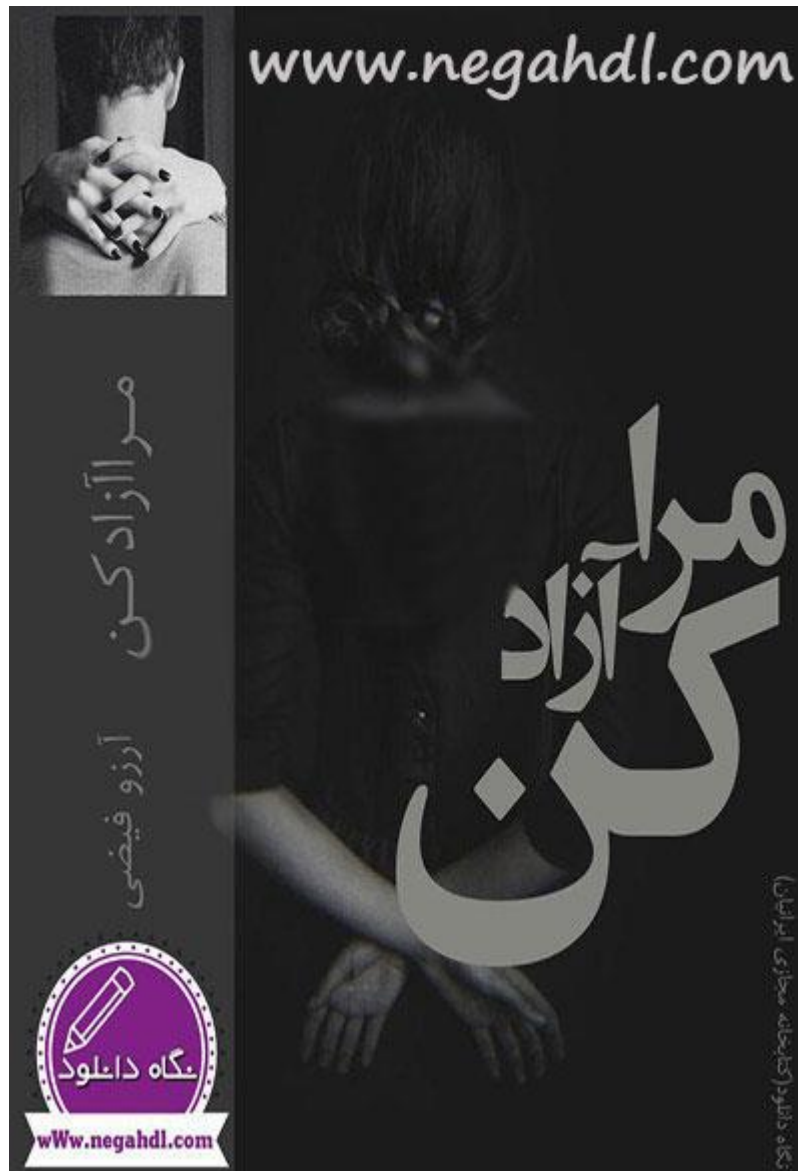


رمان مرا آزاد کن | آرزو فیضی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: مرا آزاد کن

نام نویسنده: آرزو فیضی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

ژانر رمان: عاشقانه

مقدمه:

میخواهم مرور کنم زنه در آینه را
زنی خسته از بازی زمانه را
میخواهم خلاص کنم زنه اسیر را
زنی به زنجیر کشیده در اسارت یار را
میخواهم رها کنم روح سختی کشیده را
خلاص شوم از شر جسم خاکی
به نام دوست که هر چه رسد نیکوست

.....

^زینب^

مامان - پاشو دخترم صبح شده

با صدای مامان چشمهام رو باز میکنم با دیدنش بالای تختم لبخند میاد به
لبام... مامان قشنگم عادت داره بچه هاشو و شوهر گرامیشو خودش بیدار کنه... گله
مامان زهرام...

من - چشم خانم خوشگله بیدار شدم

مامان - وا... جای سلامته... ورپریده

بلند میخندم و میپریم یک ماچ آبدار از لپهای تپش میکنم... همیشه از اینجور ماچ
بدش میاد ... یکدونه میزنه پس کله ام

مامان - درست شو دختر... البته از تو نباید انتظار داشت

وقتی مامان میره سریع میپریم سر کمد تا لباس راحتیم رو عوض کنم چون این حاج بابای ما بدش میاد دختر باز بگرده...یک بلیز آستین بلند همراه یک شلوار دمپا گشاد بر میدارم و میپوشم...شونه رو برمیدارم و موهای بلندم رو شونه میزنم...بابا هیچ وقت بهم اجازه کوتاهی مو نمیده میگه همه زیبای زن به موهای بلندش، حاج بابا دیگه...به تصویرم تو آینه نگاه میکنم...زیبای افسانه ای و خاصی ندارم اما مامان میگه چهره معصومی دارم..راست میگه همین چهره معصوم باعث شده بابا اجازه بده حداقل دیپلم بگیرم

مامان - کجا موندی پس

صدای بلند مامان من رو به خودم میاره...سریع موهام رو میبندم و به طبقه پایین میرم همه اعضا خانواده طبق معمول تو آشپزخون...

من - سلام به همه

حاج بابا سرش رو بلند میکنه و با چهره ای که همیشه عبوسه نگاهم میکنه..سرم رو پایین میندازم همیشه از حاج بابا میترسیدم...قلب مهربونی داشت اما چشمهایش همیشه ترسناک بود اما تا به حال از گل کمتر بهم نگفته

حاج بابا - باز نشستی

با تعجب سرم رو بلند میکنم صدای خنده عباس (برادر سومم و البته کمی تا قسمتی دلک خانواده) میپیچه..حاج بابا با اخم نگاهش میکنه...خوب خدا رو شکر نیشش بسته شد ...

من - چی و حاج بابا!؟

عباس - ماه شب چهارده رو!

خوشمزه...ببین میگم دلک داره به حرف بی سر و تهش میخنده...اینسری صدای اعتراض حسن (خوب ایشون هم برادر ارشد بنده و دست راست حاج بابا هستن و

البته اخلاقش فتوکپی این حاج بابای بنده) بلند شد و البته عباس آقا از این برادر ارشد ما حسابی، حساب میبرن و این باعث بسته شدن اون نیش همیشه باز میشه هنوز گیج داشتم نگاهشون میکردم که صدای بلند بابا باعث شد به خودم پیام حاج بابا- چقدر خنگی دختر... ناسلامتی 18 سالته ..همسنهای تو ازدواجم کردن صدای نرم و ملایم حسین (خوب رسیدیم به عشق من...البته میگم عشق سوتفاهم نشه...ایشون عزیز دله خواهرشه...حسین برعکس دو برادر دیگم خیلی بهم نزدیکه ...گلههمیشه همدم بوده حمایتم کرده..فداهش بشم من...الهی) مثل همیشه آب میشه رو آتیش خشم بابا

حسین- صلوات بفرست حاجی...شما هم خانم برو به قول این عباس اون صورت ماه نشستت رو بشور و بیا

یک لبخند میشینه رو لبام...حسین همیشه با نرمی و محبت کلامش مورد تایید حاج باباس...به دستشویی میرم و صورتم رو آب میزنم یک لطفیم به حال دندونهام میکنم و مسواک میزنم بیچاره ها رومن سه تا برادر هام رو خیلی دوست دارم..حسن برادر اولمه و 28 سالشه و یک نامزد گلم داره سمیه خانم که یک سال از من بزرگتره...خانواده ما کاملاً یک خانواده سنتیه یعنی هممون رو حرف حاج بابا حرف نمیاریم ...سمیه هم انتخاب حاج بابا بود ...اما واقعا ماهه این دختر ..داداش حسنم هم دوستش داره..داداش حسن پیش بابا تو حجره کار میکنه گفتیم که دست راستشه تا دیپلم بیشتر نخوند خودش راضیه..خوب درآمد کمی هم نداره ...خوب میرسیم به گل داداشم ،حسین آقا ...داداش حسین 25 سالشه و مدرک کارشناسی ارشد داره و تو شرکت بازرگانی مشغولهخوب میرسیم به دلکمون آقا عباس ، عباس 21 سالشه و دانشجو پزشکی هستش

عباس- خوش میگذره

صدای عباس باعث میشه بترسم و جیغ بزنم از جیغم حسنم به دستشویی میاد و با نگرانی میگه

حسن - چی شده... حالت خوبه زینب

عباس - نترس داداش... خانم تو هپروت بودن من و دیدن ترسیدن

حسن یک پس گردنی بهش میزنه... آخیش حال کردم...

حسن - آدم شو بچه.. ناسلامتی داری دکتر مملکت میشی

عباس همونجور که گردنش و میمالید با دلخوری گفت

عباس - داداش میگی دکتر... خوب نیست دکتر مملکت و بزنی

از شیرین زبونیش خنده میشینه رو لبای داداش حسن...

حسین - چی شده داداش!؟

صدای بلند حسین از تو آشپزخونه میاد.. حسنم بلند میگه

حسن - چیزی نیست.. باز این عباس آقا رگ خوشمزگیش زده بالا!

عباس - بهتره برم به زندگیم برسم

حسن - خوب برو!

عباس یک نگاه بهم میندازه

عباس - خوب اجازه بده دیگه!

من - وا!

عباس - والله

حسن - باز شروع شد

عباس - خوب داداش گلاب به روت دارم دیگه

من - بیتربیت

عباس - با تربیت لطف کن برو بیرون

حسن خنده اش رو جمع میکنه و دستم رو میگیره و از دستشویی بیرون میکشه و در رو مبینده

حسن - برو صبحانت رو بخور

بهش لبخند میزنم و به سمت آشپزخونه میرم اما صدای ناراحت حسین باعث میشه کمی کنجکاو بشم گوش وایستم

حسین - حاجی این درست نیست...هنوز بچه است

صدای عصبانی بابا میاد که یواش میگه

حاج بابا- بچه چیه..18 سالشه سعید پسر بدی نیست..پسر حاج اکبره....

باورم نمیشه یعنی در مورد منه

حسین - حاجی تو انتخاب شما که شکی نیست اما من میگم حداقل بزار یکبار این آقا سعید رو ببینه بعد...

حاج بابا- این حرفها چیه پسر...انگار یادت رفته سر حسن...وقتی همه چی قطعی شد شب بله برون سمیه رو دید..حالا مگه بد شده...خدا رو شکر همدیگر رو دوست دارن و یکهفته دیگه میرن سر خونه و زندگیشون

حسین - چی بگم ... خود دانید

مامان - حسین باهات حرف بزن...نمیدونم چطور بهش بگم امشب میان بله برون

وای...یعنی چی بله برون...

حسین - زینب

سرم رو بلند میکنم... حسین روبه روم و ایستاده و نگران نگاهم میکنه ... دستش رو جلو
میاره اما من سرم رو عقب میبرم هنوز تو شوک حرفهایم که شنیدم

حسین - خوبی زینبم... چرا داری گریه میکنی!؟

چی گریه.. دست به صورتم میکشم آره خیسه... دیگه نمیتونم طاقت بیارم و بلند میزنم
زیر گریه طوری که همه جمع میشن تو درگاهی آشپزخونه... ماما نگران جلو میاد و
بغلم میکنه

مامان - چی شده دخترم... چرا گریه میکنی!؟

با حق هق میگویم

من - من نمیخوام ازدواج کنم

صدای عصبانی بابا کمی میترسوندم

حاج بابا - بیجا میکنی... من با حاجی حرف زدم .. امشبم میان قراره عروسی رو بزارن
.. تو هم مثل دختر خوب بله رو میگی و تمام

عباس - حاج بابا!

حاج بابا - نمیخوام کسی حرف بزنه امشب همه چی قطعیه... از شما سه نفرم یک
نفرتون حق حرف زدن نداره.. شیر فهم شد!؟

صدای کوبیده شدن در یعنی که بابا رفت... سرم رو از شونه ماما بردم... ماما
داشت گریه میکرد... صورتم رو تو دستاش میگیره و با ناراحتی میگه

مامان - من تو رو به خدا سپردم ... سعید پسر بدی نیست... حاجی صلاحه رو میخواد

بعد گونم رو میبوسه و میره... اما من توانی ندارم که حرکت کنم... میشینم رو زمین... دستی رو شونم میشینه... سرم رو بلند میکنم و به چهره آروم حسین نگاه میکنم

حسین - خدا بزرگه... هر چی بخواد و صلاح باشه انشالله همون میشه

بعد لبخند میزنه و میره.. به عباس نگاه میکنم که بی تفاوت از پله ها بالا میره... حسنم نیست حتما همراه حاجی رفته... اما من واقعا دلم نمیخواد ازدواج کنم... میدونم بابا بهم دیگه اجازه درس خوندن نمیده اما حداقل دوست داشتم شوهرم رو خودم انتخاب کنم یا حداقل بشناسمش... به اتاقم میرم... ظهر برای نهارم نرفتم.. آینده نا معلومم نگرانم میکرد... من حتی این آقا سعید رو نمیشناختم... تا شب فقط دعا خوندم و از خدا خواستم کمکم کنه.. دلم آروم نمیشد... در اتاق باز شد و مامان اومد تو... کنار جانمازم نشست

مامان - زینب جان... بیا پایین الانا دیگه پیداشون میشه

به مامان نگاه میکنم و آروم بهش میگویم

من - میشه از حاج بابا بخواید استخاره کنه

لبخند میشینه رو لبای مامان... پیشونیم رو میبوسه و میره.. اما من خیره میشم به تسبیح تو دستم که سوغات کربلا باباس و برام خیلی عزیزه چون با خاک تربت امام حسین درست شده.. از آقام میخوام کمکم کنه... صدای باز شدن در میاد و بعد حاج بابا که رو به روم میشینه... قرآن قدیمی بابا بزرگ هم آورده
حاج بابا - زهرا گفت که میخوای برات استخاره کنم

من - میشه حاج بابا

حاج بابا - چرا نشه... نیت کن توکل به خدا

تو دلم تو سل میکنم به چهارده معصوم و از شون میخوام اگه خیر و صلاحم هست
استخاره خوب بیاد..دل تو دلم نیست...تسبیح رو تو مشتت میگیرم

حاج بابا- مبارکت باشه

^سعید^

به لباسهام نگاه میکنم...برای امشب خیلی خوشحالم...باورم نمیشه که قراره بعد
این همه سال دوباره چهره دوست داشتنیش رو ببینم...صدای زنگ موبایلم میاد...با
سرخوشی دکمه سبز رو میزنم

من - بله

صدای پر عشوش لبخندم رو پاک میکنه و اخم میشونه رو صورتم

من - مگه نگفتم دیگه حق نداری زنگ بزنی!

غزل - چی داری میگی...دلم برات تنگ شده

عصبانی شدم و با فریاد گفتم

من - بین غزل من دارم ازدواج میکنم...دختری هم که دارم میرم خواستگاریش

میپرستم پس لطفا قطع کن و مزاحمم نشو

غزلم مثل خودم عصبانی و بلند جواب داد

غزل - چیه آقا...قبل از این که ما تاج سر بودیم...حالا شدیم اخه...شبها که می اومدی

پیشم نظرت این نبود

من - خفه شو تا نیومدم خفت کنم!

از عصبانیت نفس نفس میزدم

غزل - باشه سعید حالا خوش باش اما بدون بهم میرسیم

بدون گفتن حرفی قطع کردم..وای خدا رو شکر شرش کنده شد...سیم کارت رو دراوردم و شکستمش...خدا لعنتت کنه غزل ..چه حاله رو گرفت...تو دلم بهش پوزخند میزنم ... دختر ابله...خودش رو راحت در اختیار میزازه انتظار داره برم بگیرمش...بهش بگو اخه دختر آدم دختر سر به زیری مثل دختر حاج محمد رو ول میکنه و میاد تو رو بگیره....بیخیال سعید آقا امشب رو بچسب...با یاد آوری امشب خنده دوباره میاد رو لبام ..میرم جلو آینه و خیره میشم به خودم...به سعید اقبالی تک پسر حاج اکبر بزرگ بازار...من تک بچه ام یعنی منم خدا با هزار دعا به مامان و بابام بعد 10 سال داد و الان 25 سالمه مدرک مهندسیم رو گرفتم و با کمک حاجی یک شرکت کوچیک مهندسی تاسیس کردم ... به قیافه نگاه میکنم همین قیافه جذابیم به دردم می اندازه..اعتماد به سقیم من...هیگلم با کمک بدنسازی که از 15 سالگی رفتم رو فرمه...یعنی اگه خوشش نیاد چی...دلشم بخواد والله...در اتاق باز میشه برمیگردم و مامان خانم رو میبینم که با لبخند و اسپند به دست خیره شده بهم...چشمهای نازش اشگیه...سمتش میرم و پیشونی مثل ماهش رو میبوسم
من - قربونت برم من ... چرا چشمت اشگیه خوشگله!؟

خنده میشینه رو لباش و با تشر میگه

مامان - خدا نکنه...انشالله عمر طولانی داشته باشی...باورم نمیشه میخوای داماد بشی

با شیطنت میگم

من - چرا...نکنه میخواستی ترشیم بزاری!؟

صدای خندش بلند میشه و با دستهای ظریفش به بازوم میزنه

مامان - فکر کن یک پسر رو ترشی بزاری...اه اه چه ترشی میشه

با اعتراض میگم

من - مرسی مامان خانم...بابا کم تحویل بگیر ذوق مرگ میشم

اخم میشینه تو چهرهش... نزدیکم میشه و با چشمهای غمگینش بهم نگاه
میکنه... با بغض میگه

مامان - هیچوقت این حرف رو نزن... تو امیدمی... تو پسر می... برای داشتنت زمین و
زمان رو بهم دوختم... سعید... پسر... قول بده خوشبخت بشی... قول بده هر چی شد
تو زندگیت هیچوقت زنت رو از دست ندی... پسرم زندگی بالا و پایین داره... اگه
روزی رسید که خدای نکرده بریدی فقط به خودش توکل کن

با تمام وجودم خم میشم و به دستهای پر محبت مادرانش ب*و*س*ه میزنم... سر
بلند میکنم و از اعماق وجودم بهش قول میدم که خوشبخت شم...
نمیدونم چرا نمیتونم این گره کراوات رو ببندم... صدای بلند بابا استرسم رو بیشتر
میکنه

بابا - بدو سعید مردم منتظرن پسر

بدو بدو از اتاق خارج میشم... به حال که میرسم بابا رو کت و شلوار پوشیده و
تسبیح به دست جلوی در میبینم... با دیدنم اول لبخند میزنه اما بعد جدی میشه با تشر
میگه

بابا - این چیه!؟

با تعجب به مسیر دستش نگاه میکنم و به کراوات میرسم

من - کروات دیگه

بابا - میدونم چیه... چرا میخوای بزنی!؟

من - ناسلامتی دامادمها

بابا جلو میاد و کراوات رو میکشه و در میاره با تعجب صدایش میزنم

بابا - بینم تو مگه دختر حاج محمد رو نمیخوای!؟

با ابروهای بالا رفته به بابا نگاه میکنم

من - این چه حرفیه بابا ... معلومه

بابا - خوب پسر حاجی از این قرتی بازیها خوشش نیاد... خواهش مراعات کن...

سرم رو تکون میدم و بیخیال میشم به سمت جاکفشی میرم و کفش مشگیم رو

میپوشم... قربون مامانم برم که واكسشون زده

من - پس این مامان خانم کجاست

با صدای مامان سرم رو بلند میکنم... چادر مشگی پوشیده نزدیکم میشه... پول رو دور

سرم میچرخونه و توحید میخونه و فوت میکنه بهم... وای خدا این زن فرشته است...

بابا - بسه خانم دیر شد به خدا

مامان - قربونت برم انقدر خوشتیپی

بابا - دستت درد نکنه اعظم... از من خوشتیپ تره

مامان با تعجب برمیگرده سمت بابا

مامان - وا حاج اکبر پسر خودته دیگه

با حرف مامان دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم و قهقهه بلند میشه ... بابا با تشر

میگه

بابا - ببند پسر... شما هم خانم دیر شده تعریف رو بزار آخر شب

با حرف بابا ، مامان چادرش رو ، روی صورتش میکشه و به سمت در میره... منتظر

میمونم بابا هم خارج بشه و بعد برم... تو ماشین همه ساکتیم... من که تمام فکرم خونه

حاج محمد... یادمه 5 سال پیش شب عاشورا دخترش رو دیدم.. اونم چه دیدنی با 3 تا

بادیگارد و ایستاده بود و عزاداری میکرد... منظورم از بادیگارد برادرهای محترممش

بودن.... اما هیچ وقت چهره معصومش از ذهنم پاک نشد.... من آدم خیلی مذهبی نیستم
.... در کل راحتیم... مثلاً مهمونی میرم کمی هم نوشیدنی میخورم.... تا الانم اندازه موی
سرم دوست دختر داشتم اما هیچ وقت پام رو فراتر نذاشتم جز غزل... واقعا دیگه
نمیتونستم جلوی غزل خوددار باشم... نه اینکه دوستش داشته باشم فقط بخاطر هیکل
بی نقصش.... اما از امشب میخوام آدم دیگه ای بشم... میخوام لایق دختر حاجی
باشم... مامان میگفت 18 سالشه... سنش کمه میدونم اما دختری مثل اون رو نباید از
دست داد... جلوی خونشون نگه میدارم... شیرینی رو مامان دست میگیره و منم مامور
اوردن گل میشم... وای خدایا خودت کمکم کن به خیر و خوشی تموم بشه
^زینب^

به هر 3 تا شون نگاه میکنم... حسن طبق معمول اخم داره و داره با کلیدش بازی
میکنه... امشب سمیه هم هست اما اخلاق حسن طوریه که جلوی جمع با سمیه
سرسنگین برخورد میکنه... بعضی موقعها جای سمیه من ناراحت میشم اما سمیه هیچ
وقت اعتراض نمیکنه برعکس عاشق اخلاقه داداش حسنه... به حسین نگاه
میکنم... قربونش برم مثل همیشه با لبخند نگاهم میکنه... نگاه من رو که مبینه با
اطمینان پلک میزنه... به عباس نگاه میکنم که مثل همیشه بیخیاله... ای خدا چی
واسش مهمه... صدای سمیه میاد که کنارم نشسته
سمیه - استرس نداری!؟

برمیگردم و به چهره یک کم تپلش نگاه میکنم که تو روسری صورتی خیلی دوست
داشتتیه

من - برای چی استرس!؟

چادر سفیدش رو ، روی سرش مرتب میکنه

سمیه - آخه تا حالا پسره رو ندیدی!

به روش لبخند میزنم و با شیطننت میگم

من - کلک نکنه تو قبل بله برونه این داداش ما رو دیده بودی!

صورتش سرخ میشه... زیر چشمی به حسن نگاه میکنه

سمیه - نه زینب... منم مثل تو

دستش رو میگیرم

من - راضی هستی!؟

لبخند کمرنگی میزنه

سمیه - روزی هزار بار خدا رو بخاطر داشتنش شکر میکنم

منم لبخند میزنم و از ته دلم براشون خوشحال میشم صدای زنگ بند دلم رو پاره

میکنه.. سمیه با هیجان میگه

سمیه - وای زینب اومدن

چادر صورتیم رو مرتب میکنم همه جلوی در ایستادن برای استقبال.. منم به آشپزخونه

میرم.. صدای صحبتشون میاد... دل تو دلم نیست انگار تازه دارم باور میکنم ...

سمیه - پاشو زینب... باید چای ببری

به صورت خندونش نگاه میکنم... با دلهره میگم

من - دیدیش!؟

سمیه - اره

بلند میشم و به سمتش میرم با التماس میگم

من - خوب ... چطور بود

شیطون لبخند میزنه و به سمت در میره.... به رفتنش نگاه میکنم بد جنس هیچی نگفت... به سمت سماور میرم و تو استکانهای مجلسی مامان چای میریزم.... یعنی چه شکلیه... رفتارش... خدایا دیوونه نشم خلیه... چادرم رو محکم میکنم و سینی چای رو دست میگیرم و با صلوات به سمت پذیرای میرم.... صدای ماشالله ماشالله گفتن حاج اکبر و خانمش میاد از خجالت نمیتونم سر بلند کنم.... دستی جلو میاد

عباس - بده من برو بشین!

تو دلم ازش تشکر میکنم... کنار حسین میشینم.... دست گرمش میشینه تو دستم... جون میگیرم از حمایتش...

حاج اکبر - خوب گل دخترمونم اومد... حالا اگه حاج محمد اجازه بده خطبه رو بخونیم چی خطبه... اما من که هنوز شازده رو ندیدم... صدای حسین میاد که اروم حرف میزنه

حسین - خدا باهاته زینب.. پسره لایقه

حاج بابا - این چه حرفیه حاجی... بسم الله

قلبم تند تند میزنه... بلند شدن حسین رو از کنارم حس میکنم.... خدایا به خودت توکل میکنم.... چشمهام رو میبندم میترسم... از اینکه اونی که من میخوام نباشه... از اینکه نتونم دوستش داشته باشم... صدای حاج اکبر میاد.... خدایا یعنی الان باید بگم... بله...

حاج بابا - زینب دخترم

با صدای حاج بابا چشمهام رو باز میکنم.... خیلی اروم بله میگم... صدای دست و صلوات با هم بلند میشه... از استرس و ترس دستهام یخ کرده... دستی رو شونم میشینه... سر که بلند میکنم زن حاج اکبر رو میبینم... از جام بلند میشم میدونم الان از خجالت لپهام قرمز شده... صداش خوشحاله

زن حاج اکبر - خوشبخت بشین الهی

دستم رو میگیره و دستبندی به دستم مینده بعد پیشونیم رو میبوسه... اما من مثل مجسمه ایستادم.... باور کردنی نیست... مامان به سمتم میاد و با چشمهای اشگی بغلم میکنه

مامان - بخت انشالله همیشه سفید باشه دخترم

از حرف مامان تنم میلرزه... اگه سفید نباشه چی... صدای از بغل دستم میاد... با شنیدن صدایش دست و پام شروع میکنه به لرزیدن....

سعید - ببخشید

مامان از بازوم میگیره و من رو به سمت سعید برمیگردونه... سرم رو از خجالت پایین انداختم... من تا حالا با هیچ مرد غریبه ای هم صحبت نشدم چه برسه انقدر نزدیک ایستادن... مامان دستم رو میگیره و جلومیبره... سرم رو کمی بلند میکنم نگاهم به دست مردونه ای میخوره که نزدیک میشه و انگشتر تک نگینی رو به دستم میکنه... نفس تو سینم حبس میشه... صدای مبارک و تبریک گفتن همه بلند میشه حاج اکبر - حالا حاجی اگه اجازه بدی این دو جوان یک کم با همدیگه حرف بزنن از حرفش تو دلم پوزخند زدم.. حالا که همه چی قطعی شده بود و قرارهاشون رو گذاشتن یادشون اومده بود ما هم هستیم

حاج بابا - اختیار دارید.. به هر حال الان به هم محرمن... زینب بابا

به طرف بابا برمیگردم اما هنوز سرم پایینه

حاج بابا - با سعید آقا برین حیاط

خدایا حالا چیکار کنم... بدون گفتن حرفی به سمت حیاط میرم صدای قدمهایم رو پشت سرم میشنیدم...

^سعید^

پشت سرش راه افتادم...وای باورم همیشه الان بهم محرم شدیم...با صدای ظریف و دوست داشتنیش میگه

زینب - بفرمایید

وای خدا خودم و بهت سپردم کمکم کن خودم و کنترل کنم...روی تخت چوبی که بهش اشاره کرده بود نشستم...نمیدونم چرا انقدر عرق میکردم...وای خدا هوا چرا تو بهمون انقدر گرمه...زیر چشمی بهش نگاه میکنم...از اول که اومدیم سرش پایین بود...همین حجب و حیاش داره دیوونم میکنه...خاک تو سرت آق سعید..تو که جلوی دخترها شیر بودی پس چی شد....یک نفس میگیرم ...

من - شما.....من رو میشناسید!؟

صدای لرزانش میاد

زینب - نه

کمی بر میگردم سمتش...وای خدا چادرش رو نگاه...یک لحظه دلم میلرزه...میدونم لایقش نیستم...تا الان حتی نماز من نصفه و نیمه خوندم...نوشیدنی خوردم ، پارتنی رفتم، دختر بازیم که...پس این فرشته نتیجه کدوم کار خوب منه....صدای نازش بند افکارم رو پاره میکنه

زینب - م...میشه...از...خودتون..بگید

ای جانم... تا تو بیای این خجالت رو کنار بزاری من دیوونه میشم که دختر...انگشت شسته ام رو گوشه لبم میکشم که این خنده جمع بشه

من - راستش... اسمم سعید... سعید اقبالی.. 25 ساله.. مهندس و یک شرکت نقلی دارم... خونه ام تازه خریدم.. بزرگ نیست اما خوب انقدری هست که توش احساس راحتی کرد... ماشینم شکر خدا زیر پام هست... خوب اخلاقم ...

وای حالا چی بگم... خدایا یک کم دروغ که اشگالی نداره... چی میگن بهش آها از این مصلحتیها... یک امشب فورجه بده من... چاکرتیم آق کریم

من - اخلاقم بد نیست یعنی اهل حروم نیستم... آدم راحتیم اونجور نیست که بخوادم همسرم فقط تو خونه بشینه و بچه داری کنه... دوست دارم ادامه تحصیل بدی... خوب میشه تو هم از خودت بگی

وقتی حرف میزنه انقدر یواش میگه که خودم رو کمی طرفش میکشم... وای خدا چه بوی عطرش خاصه... بوی گل نرگسه... وای باز داره این ذهن ما منحرف میشه

زینب - اس.. اسمم زینبه... زینب سالاری... 18 ساله... دیپلم دارم.. 3 تا برادر دارم... راستش منم تا... الان نمازم غذا نشده... آدم معتقدیم .. اما نه افراطی... دوست دارم ... شو... شوهرم... صداقت و راستی و ایمان داشته باشه

لبهام رو با زبونم تر میکنم ... از جام بلند میشم و روبه روش وایمیستم هنوز سرش پایینه...

من - زینب

سریع سرش رو بالا میاره به صورتم نگاه میکنه با دیدن چشمهای قهوه ایش نفسم بند میاد... معصومیت چهرش حیرونم میکنه... خیرگیم رو که میبینه سرش رو میندازه پایین ... دست به یقعه لباسم میندازم... دارم خفه میشم... وای سعید از دست رفتی پسر... دارم توان از دست میدم... ای خدا نمیشد امشب به کل عروسی میگرفتم و خلاص

من - بهتره بریم تو

از جاش بلند میشه و میره سمت در ورودی... منم پشت سرش راه می افتم... به داخل که میریم سرها همه برمیگرده سمت ما... یک لبخند میزنم که صدای خوشبخت بشین همه بلند میشه

^زینب^

ساعت 1 نصفه شب شده اما من هنوز بیدارم... خدایا چه شبی بود امشب... یه لحظه تو حیاط از این که خالی اسمم رو گفت تعجب کردم و نگاهش کردم... با دیدن چهرش و هیكلش نفسم برید... خدایا حالش بودم نه... گ*ن*ا*ه که حساب نمیشه... اما چه چهره جذابی داشت... لبم رو میگزوم... این فکرها چبه دختر... از فکر اینکه عروسیم تو عیده دلهره میگیرم یعنی 1 ماه و 20 روز دیگه.. یعنی 3 فروردین... اما چند روز دیگه عروسی حسن بهتره الان فقط به عروسی داداشیم فکر کنم...

5 روز از روز نامزدیم گذشته... قراره بعد عروسی حسن دنبال کار عروسی خودمون بیفتیم... تو این مدت اصلا ندیدمش... یعنی حاج بابا گفته نامزد بازی تعطیل... خودمم راضیم... برای عروسی لباس دوختم... لباسم کمی لختیه.. خوب مجلس جداست... روز عروسی حسن آرایشگاه نرفتم چون حاج بابا نداشت تعجبم نداره چون هنوز بهم اجازه اصلاحم نداده... وقتی رسیدیم تالار ندیدمش... یعنی انقدر سریع مامان کشیدم تو تالار که فرصت نشد حتی نمای تالار رو ببینم... تو سالن مامان آقا سعید رو دیدیم مامان به سمتش رفت و بغلش کرد

مامان - خوش اومدی اعظم جون

اعظم خانم لبخندی میزنه و سمت من برمیگرده... با محبت بغلم میکنه و با لبخند میگه

اعظم خانم - ممنون زهرا جان... تو خوبی عروس نازم

با این کلمش خجالت میکشم و سرم رو پایین میندازم... آروم میگم

من - ممنون

اعظم خانم - قربون خجالتت... منم مثل مادر خودت دخترم...

از محبتش دلم آروم میشه که خدا رو شکر تو آینده از طرف خانواده مشکلی ندارم
وای که فوق العاده بود... سمیه خیلی زیبا شده بود و الحق که داداشم خوشتیپ...
داداشمه دیگه... چند بار رقصیدم که هر بار وقتی چشمم به اعظم خانم می افتاد که با
لبخند نگاهم میکنه سرخ میشدم... عروس کشونم که نداشتیم چون بابا و حسن
مخالفت کردن... وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته بودم که بیهوش شدم...

الان 3 روز از عروسی میگذره... واقعا جای داداش حسنم خالیه هی... عباس آقا هم
افتاده دنبال کاراش و چند جا از این کالجهای خارجی رزومه تحصیلش رو
فرستاده.. اما داداش حسین عجیب ساکنه و تو فکر... چند بار خواستم باهاش حرف
بزنم که مامان اجازه نداد... از آقا سعیدم خبری ندارم تا اینکه مامان گفت قراره فردا
بیاد و بریم آزمایش... اما حاج بابا اولتیماتوم داد که تنها رفتن ممنوع...

^سعید^

فردا قراره بلاخره بینمش دل تو دلم نیست... تو این مدت که باباش نداشت
بینمش خیلی دلم براش تنگ شده... این همه علاقه برای خودمم عجیبه.. اما چیکار
کنم دله دیگه.... تو این مدت سعی کردم نمازم رو درست بخونم... این دختر نیومده
داره عوضم میکنه.. روز عروسی داداشش خیلی دلم میخواست بینمش اما حیف که
این 3 تفنگدار مراقبم بودن... خدایا این عدالته آخه 3 تا برادر زن... حداقل یکیش رو
خواهر زن میکردی والله... از کلمه زن خنده میشینه رو لبام... مامان میگفت اصلا آرایش
نکرده بوده.. خوب اگه غیر از این بود تعجب داشت... وای فردا رو بگو.... به عشق
دیدنش میخوابم

پشت کنار مامان نشسته بودم...چند بار که سر بلند کردم نگاه بی پرواش رو از تو
آینه دیدم و این باعث شد دیگه سر بلند نکنم...وقتی یاد نگاه متعجبش اونموقعه که
فهمید مامانم همراهمونه می افتم لبخند میشینه رو لبام...ضبط رو روشن
میکنه...صدای خواننده واقعا زیباس...بابا از آهنگ بدش میاد و هیچ کدومون وقتی
حاج بابا هست آهنگ گوش نمیدیم

تو نگاهت یک حسی دلم غم میگیره/تو چشمهام نگاه میکنی و دل میمیره/عشق
تو،نفس مثل یه عاده/دل من،برای عشق تو بیطاقته/جز عشق تو،تو قلب من /هیچی
دیگه جا نداره/وقتی تو،دنیا می دلم /کاری با دنیا نداره/

حتی فکر داشتنت/واسه من آرامشه/شوق دیدنت عزیزم/من و هر جا میکشه/من تو
رو تا ته دنیا عاشقونه دوست دارم، تو رو انگار خدای بی بهونه دوست دارم/جز عشق
تو،تو قلب من/هیچی دیگه جا نداره/وقتی تو دنیا می دلم /کاری با دنیا نداره

«امین رستمی-جز عشق تو»

خدایا یعنی حرفهای دلشه...یعنی دوستم داره...حتما دوستم داره که تا آزمایشگاه
همش همین آهنگ رو گوش میده...بعد آزمایش به پیشنهاد مامان شیر و کیک
میخوریم تا زودتر برای خریدن حلقه بریم...تو طول خرید من کنار مامان راه میرفتم و
آقا سعید پشت سر...با سلیقه خودم یک حلقه ساده بدون نگین خریدیم...البته بنده
مستقیم با آقا سعید حرف نزدم بلکه مادر گرامیم نظرم رو اعلام میکرد...تو کل خرید
مامان نمیزاشت آقا سعید نزدیکم بشه..قشنگ کفری شدنش رو احساس
میکردم...ناهارم ما رو برد یک رستوران سنتی اما کاملا از چهرش ناراحتیش مشخص
بود...غروب وقتی هم ما رو رسوند خونه مامان رسما عذرش رو خواست..یک لحظه
دیدم چهرش از عصبانیت قرمز شد اما سریع حالت چهرش عادی شدو با یک
خداحافظی کوتاه رفت...خوب به هر حال مامانم حق داشت دستور از بالا رسیده بود و
ما فقط مامور انجامش بودیم

^سعید^

وای حتی یک کلمه هم نداشت باهاش حرف بزنم... تو کل خرید مامانش مراقب بود
بهش نزدیک نشم... انگار نه انگار که الان ما به هم محرمیم.. الان میفهمم بابا چرا
انقدر برای عروسی عجله داشت... به هر حال اخلاق رفیق قدیمش رو میدونست... با به
یاد آوردن عروسی لبخند میشینه رو لبم... دارم شب عروسی برات زینب خانوم...
روزها از پی هم میگذشتن... انقدر درگیر و دار عروسی بودم که گذر زمان رو
احساس نمیکردم... تمیز کردن خونه، رزرو تالار، خرید عروسی، گل و شیرینی، چیدن
لوازم، واقعا خسته شده بودم اما واقعا میرزید. من هر کاریم برای زینب می کردم کم
بود...

^زینب^

چشمهام رو بسته بودم و آرایشگر مشغول بود، بله بالاخره روز موعود رسید، تو طول
این مدت انقدر درگیر بودیم که هیچ کس به عید فکر نمی کرد، روز تحویل سال همه
خونه ما جمع بودن

داداش حسن همراه سمیه، خانواده حاج اکبر و ما، یادمه بیچاره آقا سعید از ترس
این برادرهای گرام از اول تا آخر سرش پایین بود هم دلم برایش میسوخت هم تو دلم
میخندیدم، حتی بابا بهش اجازه نداد یک کلام حرف بزنیم.. برای من فرقی نمی کرد

آرایشگر - دخترم چشمهات رو باز کن

چشمهام رو باز کردم با دیدن خودم تو آینه دهنم از تعجب باز موند.. با اصلاح و
ابرو برداشتن کلی تغییر کرده بودم که خداییش از دردش گریم در اومده بود.. اما الان
با آرایش انگار یک آدم دیگه شده بودم
سمیه - وای زینب، چه گوگولی شدی.

با جیغ سمیه به عقب برگشتم و نگاهش کردم واقعا برام مثل یک خواهر بود...مهربونیهاش و حرفهای امیدوار کنندهش کلی روحیه بهم داده بود. ناخواسته بغلش میکنم بغض میشینه تو گلوم

من - دعا کن برام خواهری

صدای سمیه هم لرزون میشه

سمیه - دعای هر شبم شده خوشبختیت خواهر کوچیکه

با حرف آخرش لبخند میشینه رو لبم..کمکم میکنه لباسم رو بپوشم..تور سفیدم رو ، روی صورتم میکشه و چادر عروسیم رو سرم میندازه.البته اینم دستور حاج باباس که گفتن داماد اجازه نداره قبل عقد عروسی رو ببینه

سمیه - داماد اومد آماده ای

دست و پام رو لرز میگیره، دارم وارد دنیای کسه دیگه میشم، دنیای که نمیشناسم و این غریبه بودن دلشوره میندازه تو جونم..اما خدا هستی دیگه ..هوام رو داری دیگه، پس به امید خودت قدم برمیدارم

^سعید^

امروز روزی که بالاخره من به زینب خانم میرسم...وای مردم تا امروز..هیچ وقت فراموش نمیکنم روز عید رو که منزل حاج محمد دعوت بودیم..این 3 تا برادر انقدر اخم داشتن که ناخواسته معذب میشدی..حاجی هم که خدا خیرش بده اجازه نداد یک کلوم با زنم صحبت کنم..اما اشغال نداره از امروز اگه من اجازه دادم از پیشم تکون بخوره..یاالله گویان وارد آرایشگاه شدم ..سمیه زنداداش زینب به استقبالم اومد واقعا که از خانمی چیزی کم نداشت جای خواهری البته
سمیه - خوش اومدید آقا سعید، زینب جون آمادس

سرم رو بلند میکنم اما با دیدن چادر روی سرش بادم خالی میشه.. صدای ریز خندیدن
سمیه خانم میاد

سمیه- شرمنده آقا سعید دستور حاج باباس

بله ما عادت کردیم به این دستورات

من- آماده این بریم

صدای خندش قطع شد انگار اونم فهمید دلخور شدم، خوب دلخورم دیگه بابا ازدواج و
نامزد بازیش که خدا رو شکر ما محروم بودیم.. سمیه خانم به زینب کمک کرد تا
بشینه تو ماشین .. جای شکرش باقیه که جلو نشست.. تا رسیدن به تالار حرفی
نزدم.. بله تالار چون حاج آقا رفتن آتلیه رو ممنوع کردن و فرمودن بعد عقد میتونیم
کنار هم عکس بندازیم.. صدای آهنگی که حرف دل عاشقمه رو میزارم.. نمیزارن که
حرف بزنیم حداقل این خواننده محترم بگه که بابا مردم به خدا

من دوباره عاشق نمیشم/ من با نفسهات دیوونه میشم/ میخوام دوباره دورت
بگردم/ مثل تو دیگه پیدا نکردم/ حرف تو باشه حرفی ندارم/ خوبه دوباره هستی
کنارم/ دوست دارم جمله ای شیرینه/ تو که میگی به دلم میشینه/ دوست دارم تو رو بی
اندازه/ دلم به دوست داشتن تو مینازه

«محسن ابراهیم زاده- دوست دارم»

با ورودمون به تالار صدای جیغو دست بلند میشه ... به سمت اتاق عقد میریم و کنار
هم میشینیم.. خدایا جون دادن به عزراییل انگار راحت تره، من هر دقیقه با بوی عطر
نرگش دارم جون میدم.. صدای حاج آقا که خطبه میخونه برای بار سوم بلند
میشه.. آب دهنم رو قورت میدم.. استرس گرفتم.. چرا بله نمیگه

سمیه خانم- عروسمون زیر لفظی میخواد

بر میگردد سمت زینب و بسته تمام سکه رو روی چادرش میزارم..مامانم سرویسی که برای زینب خریده رو میده..با صدای آرومش نفسم رو آزاد میکنم

زینب- با توکل به خدا و چهارده معصوم و با اجازه حاج بابا...بله

صدای خوشحالی بالا میره... سمیه خانم جعبه حلقه ها رو جلومون میزاره...حلقه کوچیک رو برمیدارم و سمت زینب برمیگردم که چادر تا نصفه های صورتش کشیده شده...آروم دستش رو جلو میاره و من سریع حلقه رو به انگشتهای ظریفش میندازم..زینبم حلقه من رو دستم میکنه..بخاطر حساسیت زینب به عسل بی خیال عسل خوردن میشیم....مهمونها یکی یکی میان و تبریک میگن..حاج محمد و حاج خانم کنارمون میان و تبریک میگن

حاج محمد و همسرش بعد تبریک یک سرویس طلا به زینب و یک ساعت نقره به من هدیه میدن..3 برادر زینبم هر کدوم یک سکه به عنوان هدیه میدن..مامان و بابا هم بعد روبوسی و تبریک کلید باغ دماوند رو کادو میدن...مامان کنارم وایمیسته و اشاره میکنه نزدیکش بشم..سرم رو جلو میبرم

مامان- الان همه رو بیرون میکنم راحت باشین

خندم میگیره از شیطنت صدایش..مامان و سمیه خانم با سیاست همه رو از اتاق عقد بیرون میکنن و من بالاخره با زینب تنها میشم...بر میگردد نگاهش میکنم...بدون هیچ حرکتی سر جاش ایستاده..نزدیکش میشم و روبه روش می ایستم..قلبم ضربانش بالا رفته...من که تجربه بودن کنار دخترها رو داشتم این حس و حال و هیجان برام عجیب بود..انگار حجب و حیای زینب باعث میشد حدم رو بدونم حتی الان که شوهرش هستم...دستمهام رو جلو بردم و لبه های چادرش رو گرفتم و از سرش برداشتم...تور سفیدش رو بالا دادم و چهره خواستنیش رو بالاخره دیدم...نفس تو سینم حبس شد...چقدر تغییر کرده بود..چقدر زیبا شده بود..یعنی الان این فرشته زمینی خانمم شده بود..خیلی دلم میخواست الان به خودم فشارش بدم اما میترسیدم

برای اولین بار ناراحت بشه... گرم شده بود... نفسهام تند شده بود... به زحمت نگاه
ازش گرفتم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم تا هوای آزاد کمی از التهام کم
کنه... بیصبرانه منتظر تمام شدن مراسم تا زودتر با زینب برم خونه... خیلی تشنشم
^زینب^

باورم همیشه همه چیز تموم شده و من الان متعهد شدم به مردی که نمیدونم حسم
بهش چیه... حال خودم رو درک نمیکنم... چند حس و حال رو دارم با هم مزه
میکنم... دلشوره، اضطراب، غم، خوشحالی، ترس... سرم رو کمی بلند میکنم و بهش نگاه
میکنم که پشت به من ایستاده و سرش رو از پنجره بیرون برده... یاد آرایشگاه و
صدای دلخورش می افتم از هیجان نتونسته بودم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم تو
ماشینم تا اینجا ساکت بود... بهش حق میدادم، حاج بابا زیاد سختگیری کرده بود
خوب به هر حال اخلاقی بود و نمیتونست ریسک کنه، اونم با آبروش، من حتی تا الان
درست قیافش رو ندیده بودم... پاهام خسته شده بود، دوست داشتم بشینم... صداش
نفسم رو برید

سعید - زینب

نمیتونستم جوابش رو بدم نه اینکه نخوام، از هیجان صدام در نمیومد... سرم رو پایین
انداختم، صدای پاش که داشت نزدیک میشد دلشوره می انداخت تو جونم
دستهای گرمش که چونم رو گرفت... سرم رو بلند کرد، نگاهم به نگاهش افتاد... داشت
نگاهم میکرد... تازه الان میتونستم چهرش رو بدون تردید ببینم... چهره مردونه و
زیبای داشت... چشمهایش آدم رو مجذوب میکرد... نگاه از نگاهش نمیتونستم
بگیرم... این حال برای خودمم قابل درک نبود

سعید - ممنونم که همسرم شدی

از خجالت سرخ میشم.. لب به دندون میگیرم... سرش رو کمی نزدیکتر میکنه و آروم میگه

سعید- از الان به بعد تو همسر می، خانمی، زنی... دوست دارم خجالت رو کنار بزاری.. من الان شوهرتم و محرمتم... حتی محرمتر از پدرت... ممنونم که انتخابم کردی انتخاب، اما سعید انتخاب حاج بابا بود... دیگه چه فرقی میکنه وقتی همه چیز تموم شده و الان عقد کردیم... من تا الان به جنس مخالف حتی فکر نکردم... قلب خالی من میتونه شوهرم رو پذیرش کنه؟! باید بتونه، سعید الان شوهرمه، پس باید تمام سعیم رو بکنم تا بتونم دوسش داشته باشم... صدای در باعث میشه از هم فاصله بگیریم... در باز میشه و سمیه خندون تو میاد.. من رو که بدون چادر میبینه ذوق میکنه و با خنده میگه

سمیه- مهمونها منتظرن بهتره بیاید

به سمت چادرم میرم که برش دارم سمیه نمیزاره و ازم میگیره، سوالی نگاهش میکنم سمیه- زینب خانم میخوای بری قسمت زنونه... مردا هم که همه تو حیاط هستن پس دیگه چادر نمیخواد

به سمت سعید برمیگردم و نگاهش میکنم... کنارم میاد و بعد مرتب کردن لباسهانش آروم میگه

سعید- به نظر منم چادر نمیخواد، وقتی هیچ مردی نیست

دستم رو تو دستهای بزرگ و مردونش میگیره... تو بدنم لرز می افته... خدا امشب رو بخیر کنه... وقتی وارد سالن میشیم صدای آهنگ بلند میشه و مهمونها با شادی دست میزنن.. همراه سعید سر میزها میریم و خوش آمد میگیریم... تو چهره همه خوشحالی موج میزنه... تو جایگاه که میشینیم مامان به سمتمون میاد و به سعید میگه بهتره بره قسمت مردونه تا زنها راحت باشن... بیچاره هم بدون مخالفت قبول میکنه.. بعد رفتن

مامان ، دستم رو دوباره میگیره و فشار میده، سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم، صدای آرومش میاد

سعید- امشب که تموم شد دیگه هیچ کس نمیتونه دکم کنه خانم.. اونوقت من میمونم و شما

از حرفهایش هیچی متوجه نمیشم، اما سعید خبیث میخنده و بعد زدن ب*و*س*ه به پشت دستم بلند میشه و میره، اما من مبهوت به جای خالیش نگاه میکنم، هنوز جای بوسش رو دستم تره

سمیه نزدیکم میشه و دستم رو میگیره، با هم شروع میکنیم به رقصیدن ، یک دور میزنم و وقتی برمیگردم چهره خندون سعید رو میبینم که جلوی در ورودی ایستاده و نگاهم میکنه... از خجالت سرم رو پایین میندازم. سرخی صورتم رو احساس میکنم... صدای صوت و دست بلند میشه و دستهای مردونه ای که دو دستم رو میگیره وبا خودش تو ر*ق*ص همراه میکنه.. به هیکل مردونش نگاه میکنم که با ریتم موزیک تکون میخوره.. بعد ر*ق*ص دوباره به جایگاه میریم تا میشینیم دوباره دستم رو میگیره

سعید- دلم برات تنگ شده بود

من عادت به این حرفها ندارم و حرفهای جدیدی که میشنوم باعث میشه ته دلم مالش بره از تعریف... من و سعید همونجا تو جایگاه شاممون رو میخوریم... سعید برای راحتی من از فیلمبردار خواست تا از غذا خوردنمون فیلم بگیره و واقعا از این همه درکش خوشحال شدم... حاج بابا و مامان جلو در تالار از ما خداحافظی کردن... حاج بابا از عروس برون خوشش نمیومد... مامان وقتی بغلم کرد اشگهام سرازیر شد... سخت بود جدا شدن از تمام عاداتهای 18 سالم... حاج بابا پدرا نه بغلم کردو آرزوی خوشبختی کرد... تو کل مسیر که برسیم خونه، دوستهای سعید بوق میزدن و ویراژ میدادن ، سعیدم سر خوشانه همراهیشون میکرد اما من از ترسم چسبیده بودم

به صندلی و تو دلم برای سالم رسیدنمون دعا میخوندم... جلوی در آپارتمانمون نگه داشت... مامان و بابای سعید هم بغلمون کردن و برامون آرزوی خوشبختی کردن... به 3 تا برادرام نگاه میکنم که کنار هم ایستادن با اخم به سعید نگاه میکنن با لبخند کنارشون میرم... به عباس نگاه میکنم و نزدیکش میشم... چشمه‌هاش پر شده اما غرور مردونش اجازه ریختن نمیده، نزدیکم میشه و اروم میگه

عباس - جات تو خونه خیلی خالی میشه.. دیگه من به کی بخندم

من - دل منم برات تنگ میشه داداشی

طاقت نیاره و به آغوشم میکشه، سعی خودم رو میکنم تا گریه نکنم اما موفق نمیشم و اشکهام میریزه از عباس فاصله میگیرم و به حسین نگاه میکنم که سرش پایینه، کنارش میرم و دستهای مردونش رو میگیرم، سرش رو بلند میکنه، چشمهای داداش حسینم خیسه.. من هبچوقت طاقت ناراحتی حسین رو نداشتم، خودم رو به آغوشش میندازم و ایندفعه صدای گریه کمی بلند میشه، من رو کمی به خودش فشار میده و بعد فاصله میگیره، با خنده میگه

حسین - هیچ وقت نشکن.. اگه جای کم آوردی یا کمک خواستی من هستم

حرفها و دلگرمیهای برادرانش ارومم میکنه.. به سمت داداش حسن میرم.. با دیدنم لبخند میزنه، داداش حسنم مثل حاج بابا، از اول با داداش حسن راحت نبودم و این فقط بخاطر اخمهای روی صورتش بود که پر جذبه نشونش میداد و باعث میشد من ازش حساب ببرم.. دستهایش رو روی شونه هام میزاره و پیشونیم رو میبوسه

حسن - انشالله خوشبخت بشی

به سمیه که کنار داداش حسنه نگاه میکنم.. از زور گریه چشمه‌هاش پف کرده.. خودش رو به آغوشم میندازه.. اشکهای منم سرازیر میشه.. صدای حرصی داداش حسن باعث میشه از هم جدا بشیم

حسن - بسه سمیه، زشته

سمیه سرش رو پایین میندازه، آروم بهش میگم

من - تا ابد خواهرمی

دستی روی کمرم میشینه که باعث میشه از جام بپرم، به سعید نگاه میکنم که با لبخند به برادرهام نگاه میکنه

حسن - آقا سعید ما تک خواهرمون رو بهت میسپریم مثل چشمت مراقبش باش

سعید - زینب الان جونه منه، قطعاً مراقب جونم هستم

از بی پروا حرف زدنش اونم جلوی برادرام خجالت کشیدم.. سرم رو پایین انداختم.. صدای یواش سمیه اومد که در گوشم گفت

سمیه - او لالا.. نترکی زینب

از حرفش خندم گرفته بود.. بعد خدا حافظی از همه به داخل آپارتمان رفتیم... آپارتمان 5 طبقه بود و ما طبقه دوم بودیم.. خوبیش تک واحد بودن آپارتمان بود... سعید کلید انداخت و در را باز کرد با بسم الله قدم به خونه جدید گذاشتم... وقتی وارد میشدی یک سالن بزرگ بود... دست راست سالن یک آشپزخونه نقلی بود و دست چپ دو اتاق خواب... خونه زیاد بزرگی نبود اما برای دو نفر کافی بود.. تو سالن یک دست مبل سلطنتی 9 نفره بود همراه میز نهار خوریش و یک دست هم مبل راحتی بود که رو به روی میز تلویزیون چیده شده بود، در کل چیدمان خونه سلیقه سمیه بود... پیچیده شدن دستهای سعید من رو به خودم آورد.. گونش رو به کنار گوشم چسبوند..

سعید - به خونت خوش اومدی خانمم

ضربان قلبم رفته بود بالا.. انگار نفس کشیدن یادم رفته بود.. حس و حالم رو فهمید و از من جدا شد.. بدون نگاه به سمت اتاق خواب رفت و من هنوز سر جام و ایستاده بودم

بعد چند دقیقه به خودم اومدم و منم به سمت اتاق خواب رفتم.. چادر سفید عروسیم رو تا زدم و روی صندلی میز توالت گذاشتم.. به اتاق خواب نگاه کردم که ترکیبی از بنفش و کرم بود.. صدای در حموم که تو اتاق بود نظرم رو جلب کرد.. سعید با حوله ای که رو موهای انداخته بود بیرون اومد... یک شلوار ورزشی مشکی تنش بود... از شرم سرم رو پایین انداختم، بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون رفت.. آگه بگم ناراحت نشدم دروغه، دلیل ناراحت بودنش رو نمیدونستم.. به سمت میز رفتم و موهام رو باز کردم و لباس عروسم که 2 تیکه بود درآوردم.. بعد دوش گرفتن یک بلیز و شلوار راحتی پوشیدم و به سمت کمد رفتم.. چادر نماز و سجاده رو برداشتم و رو به قبله ایستادم و مشغول خوندن 2 رکعت نماز شدم... از خدا فقط میخواستم که کمکم کنه تا بتونم زندگی خوبی داشته باشم... چقدر آروم میشه دله آدم وقتی دل به معبودش بده

^سعید^

کلافه رو مبل نشستم... دلیل این همه خجالت رو درک نمی کردم، من دیگه شوهرش بودم، این خجالت کشیدنهایش آزارم میداد، دیگه طاقت نیووردم و به سمت اتاق رفتم باید اوله کاری این اخلاقش رو ترک میکرد.. در رو که باز کردم شوکه شدم... دلم میخواست برم کنارش و بغلش کنم.. چهره معصوم و دوست داشتنیش موقع نماز میدرخشید.. چند قدم جلو رفتم و روبه روش نشستم.. سرش رو بلند کردو از دیدن من جا خورد... چشمهای قرمز بودو صورتش خیس از اشگ.. دست جلو بردم و اشگهای صورتش رو پاک کردم

من - چرا گریه!؟

هیچ جوابی نداد.. بلندش کردم و چادر نماز رو از سرش برداشتم و روی سجاده اش گذاشتم.. به سمت تخت بردمش ..خودم نشستم و دستش رو کشیدم و مجبور شد رو پام بشینه.. صورتش از خجالت قرمز شده بود ..سرم رو جلو بردم و گفتم

من - من دیگه شوهرتم.. من عاشق تم ... با من راحت باش خانمم.. دلم میخواد وقتی کنار منی بدون هیچ خجالتی باشی..

وقتی لبهای زیبای تو رو به دندان گرفت دیگه طاقت نیوردم و...

..من قبل از زینب تجربه کرده بودم اما الان درک میکردم ..به چهره خجالت زده اش نگاه میکنم با لبخند به طرف خودم میکشمش ...سرش رو روی سینم میزاره و من دستهام رو بین موهای نرم و خوش بوش میبرم

من - خوبی خانمم؟

منتظر میمونم جواب بده اما صدای نیامد ...سرش رو بلند میکنم ای جانم خوابش برده حتما خیلی خسته اش کردم ..به آغوش میکشمش و با

^زینب^

..سنگینی دستهای سعید اذیتم میکرد.. آروم ازش جدا شدم و خودم رو به حموم انداختم ...باورم نمیشد نماز صبح رو خواب مونده باشم...خدایا من و ببخش ...از حموم که بیرون میام .. به تخت نگاه میکنم، سعید همچنان بیهوشه.... با به یاد آوردن دیشب ناخودآگاه خنده میشینه رو لبام.. باورم نمیشد حرفهای سعید رو، دوست دارم گفتنیهای رو...یک بی حیا به خودم میگم و با لبخند به آشپزخونه میرم ...کتری رو آب میکنم و رو گاز میزارم ..صدای زنگ آیفون بلند میشه.. تصویر مامان و عباس خندم رو عمیق میکنه، در رو باز میکنم و منتظر زنگ در واحد میمونم، با زنگ در ،سریع بازش میکنم ...مامان با یک سینی پر جلو در بود..کمکش میکنم تا بیاد تو..سینی رو روی این

میزاریم... مامان من رو به آغوش میکشه و دوباره شروع میکنه به گریه.. به شوخی
میگم

من - چی شده مامان خانم...

اشگهات رو پاک میکنه و با لحن مهربون مادرانش میگه

مامان - برات صبحانه آوردم، حتما بخور دخترم، خیلی مراقب خودت باش، هر کاری
داشتی بهم زنگ بزن

گوش رو میبوسم یک چشم بهمش میگم... مامان بعد نصیحتهای مادرانش میره و من
صبحانه ای که مامان آورده رو میز کوچیک آشپزخونه میچینم... حضور سعید رو پشتم
حس میکنم و بعد دستهای که دورم پیچیده میشه و سری که لای موهام فرو میره
سعید - اوم..

هنوز عادت نکردم به اینجور حرف زدن... خودم رو آرام طوری که بهمش برنخوره
بیرون میکشم و روی صندلی میشینم.. سعیدم کنارم میشینه و برام لقمه میگیره
سعید - ما با هم حرف زده بودیم خانم.. با برنامه دیشبم فکر کردم حل شده... زینب
خواهش میکنم ازت این خجالت رو پیش من کنار بزار
من - بهم... وقت بدین

سعید - بده

سوالی نگاهش میکنم که میخنده و گونم رو میبوسه

سعید - یک زن خوب با شوهرش راحت حرف میزنه

سعید آدم رک و خوش برخوردیه.. همیشه فکر میکردم حاج بابا یک پسر کاملاً مذهبی
و خشک اخلاق مثل خودش انتخاب کنه اما سعید کاملاً برعکس بود... تا غروب کنارم
بود و من رو کنارش نشونده بود... یعنی کاری کرد که من خجالتی کاملاً راحت باهاش

بر خورد میکردم... سعید خیلی ابراز علاقه میکرد.. برام عجیب بود ما کاملا سنتی ازدواج کردیم پس سعید چطور میتونه انقدر سریع به من حسی پیدا کنه...

من - سعید

همونطور که با موهام بازی میکرد جواب داد

سعید - جانم

من - تو قبلا من رو میشناختی!!؟

کمی تکون میخوره.. سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. اونم خیره شده بهم.. بلندم میکنه و رو پاهاش میشوندم و سرم رو روی سینهش میزارم

سعید - آره.. چند سال پیش دیده بودمت

من - خودت... خواستی که... یعنی پیشنهاد..

صدای خندش بلند میشه..

سعید - این تنبیه خانمیه که سوالش رو راحت نمپرسه

بعد صدایش جدی میشه

سعید - تو پیشنهاد بابا بودی... وقتی بهم گفت ازدواج کن مخالفت کردم چون فکر

میکردم سنم هنوز کمه اما وقتی بابا گفت قراره بیایم خواستگاری تو، لال

شدم، رسیدن به دختر محجوب و معصوم حاج محمد آرزوم بود.. وقتی تو مراسم بله

برون چشمهات رو دیدم محوت شدم... دلم لرزید... الان به حسم بهت یقین پیدا

کردم... من عاشقت شدم زینم

لبخند نشست رو لبام... چه چیزی برای یک زن شیرینتر از اعتراف عشق

شوهرشه... چی یک زن رو به اوج میرسونه جز وجود یک شوهر عاشق... با حرفهای

سعید قلبم ضربان گرفت... از دیشب منم یک حسهای نسبت به سعید پیدا کرده بودم... حالا معنی عقد رو میفهمم که با خوندنش قلب 2 انسان بهم پیوند میخوره... شب مامان اعظم ما رو خودش دعوت کرده بود.. واقعا زنه مهربونی بود... تمام شب من رو کنار سعید نشوند و خودش تنهای پذیرای میکرد... سعیدم از خدا خواسته همش به چهره سرخ از شرم من میخندید... برای پا گشا بابا اکبر بهم کلید یک پراید سفید هدیه داد... واقعا از این همه محبتشون شرمنده شدم... بخاطر اینکه رانندگی بلد نبودم سعید از بابا خواست فعلا ماشین تو پارکینگ بمونه تا من گواهی نامه بگیرم.. از اینکه سعید میخواست ثبت نامم کنه برای گواهی نامه واقعا خوشحال بودم

روزها میگذشتن و من هر روز بخاطر زندگی قشنگم خدا رو شکر میکردم.. با مصیبت گواهی نامه رو گرفتم، حتی 3 بار ماشین خوشگلم رو به در و دیوار کوبوندم که هر سری سعید حسابی سر به سرم گذاشت... تو طول این 5 ماهه ازدواجم خیلی کم وقت میکردم به مامان سر بزخم... دیروز که با سمیه حرف میزدم ناراحت بود هر چقدر اسرار کردم دلیلش رو نگفت.. به مامان زنگ زدم اما جواب نداد... دلم میخواست برم بهشون سر بزخم... صبح موقع راهی کردن سعید بهش گفتم که میخوام برم و اونم موافقت کرد... بعد جمع کردن خونه، سوار ماشینم شدم... خونه مامانینا بهمون نزدیک بود و من 10 دقیقه ای رسیدم.. ماشین رو تو کوچه پارک کردم... زنگ در رو فشار دادم.. در که باز شد حیاط رو دویدم تا زودتر مامانه گلم رو ببینم... اما وقتی در رو باز کردم وا رفتم... مامان رو مبل نشسته بود و گریه میکرد... دلشوره افتاد به جونم... جلوی پاش نشستم... چشمهای خیسش رو بهم دوخت... با دلهره گفتم

من - سلام مامانم..... چرا داری گریه میکنی گلم!!؟ حاج بابام کجاست؟ پسرها؟

گریه مامان اوج گرفت... با اینکه نمیدونستم دلیل گریه اش چیه خودمم گریه گرفتم...

مامان - بد... بدبخ... بدبخت... شدیم

یا خدااااا...رو زمین وارفتم..مامان کاغذی به سمتم گرفت ...با دست لرزون کاغذ رو
ازش گرفتم و باز کردم..هر خطی که میخوندم انگار میمردم...باورم نمیشد..این امکان
نداشت..انقدر بی وفا بود و من نمیدونستم...بدون خداحافظی نامرد

بسم الله

سلام به همه

وقتی این نامه را میخوانید من دیگر کنار شما نیستم..خیلی دوست داشتم تا از
تصمیمم باخبر بودید اما خبر از دل مهربانتان داشتم که هیچ وقت راضی به این جدایی
نخواهد شد..من را ببخش حاج بابا ، من را ببخش مادرم، عزیزتر از جانم...من را
ببخش خواهر صبورم...من را ببخشید برادرهای عزیزم...اما باید میرفتم..میرفتم و از
حرمین دفاع میکردم...شاید این رفتم هرگز برگشتی نداشته باشد اما بدانید که من
جانم رو به عشق بی بی زینب میبخشتم...جانم من در مقابل اقام حسین و خواهرش
هیچ است...حلالم کنید...زینبم ،خواهر مهربانم میخواهم اگر روزی افتخار شهادت
نسبیم شد مثل همیشه صبور باشی و همه را به صبر دعوت کنی مخصوصا مامان
زهرا...خواهر گلم به حق صاحب اسمت کوتاهی برادرت را حلال کن و همیشه مراقب
خودت و مامان باش...حاج بابا دستت را میبوسم ...پسرت را حلال کن...شما را به خدا

میسپارم

حسین

^سعید^

الان معنی زندگی رو فهمیده بودم،در کنار زینب به آرامش رسیده بودم،زینب یک آدم
خاص بود...مهربونیش،اخلاق خوبش،صبوریش،قانع بودنش من رو هر روز عاشقتر
میکرد...تو این چند ماه از زندگی من حتی یک دفعه من صدای بلندی از زنه ندانیدیم
نشیدم...همیشه از ازدواج بخاطر دعوا و ناز کشیدنش فرار میکردم اما الان خدا رو
شکر میکنم که زینب رو بهم داد...بعضی وقتها یاد حرف بابا می افتم که

میگفت (انسانها جزای کارشون رو خدا همین دنیا جلوشون میزاره چه خوب چه بد) و حالا من به این فکر میکنم که تو زندگیم چه کار خوبی کردم که خدا زینب رو پاداشش کرده، اما یک ترس تو وجودمه، ترس بخاطر اشتباهات و خامی جوونی، بخاطر روابط غلطم، خدا زینب رو ازم جدا کنه... نه حتی نبودن زینب برای یک روز هم دیوونم میکرد.. به عکسش که تو گالری گوشیمه نگاه میکنم.. موهای بلند خرماپیش رو پریشون دورش ریخته... لبخند زیباش که با معصومیت چشمش آدم رو دیوونه میکنه... یک لحظه دلم برای صدای قشنگش و خنده های ریزش تنگ میشه... شمارش رو میگیرم

زینب - ...الو

صدای نفسهای بریدش نفس من رو هم میبره

من - زینب... زینب کجایی!!؟

صدای هق هق گریش پریشونم میکنه... یعنی چی شده؟ یادمه صبح گفت میره خونه حاجی.. نکنه

من - گلم.. چی شده!!؟

صدای گریش شدت میگیره.. قلبم فشرده میشه از سوز گریش... طاقت نمیارم و داد میزنم

من - بهت میگم چی شده!!؟ به خدا زینب جواب ندی ...

صدای مرتعش و بریدش حرفم رو قطع میکنه

زینب - س.. سعی... سعید...

من - جانم خانمم... نصفه عمر شدم

زینب - حس.. حسین

حسین!!!!!! یعنی چه اتفاقی برایش افتاده.. اونم حسین که زینب وابسته... ..

من - حسین چی گلم؟! پیام خونه حاجی؟؟

زینب - بیا

دیگه حرفی نمیزنم و گوشی رو قطع میکنم... کت و کیفم رو بر میدارم و بدون گفتن حرفی به منشی از شرکت خارج میشم.. تو راه فقط صدای گریه زینب تو گوشمه... خدایا کی فکرش رو میکرد من انقدر عاشق بشم... ماشین زینب رو تو کوچه میبینم، پشت پرایدش پارک میکنم و سریع به طرف در میرم

زنگ در رو که میزنم ، سریع باز میشه.. حیاط رو میدوم تا سریع به زینب برسم... در سالن رو که باز میکنم زینب رو تکیه داده به دیوار میبینم... سریع کنارش میرم و جلوش رو زانو هام میشینم.. چشمهای پف کردش قلبم رو میلرزونه... دستم رو جلو میبرم و دستهای سردش رو میگیرم... چشمهای قشنگش رو باز میکنه و با دیدن من گریش شدت پیدا میکنه... با نگرانی میگم

من - چه اتفاقی افتاده!!

صدای حسن باعث میشه از زینب فاصله بگیرم و برگردم بهش نگاه کنم

حسن - حسین رفته سوریه

چی!!!! از تعجب چشمهام گرد میشه... صدای حرصی حاجی میاد

حاج محمد - د پاشین جمع کنین بساط آبغوره گیریتون رو...

صدای گریه حاج خانم بلند میشه و با زاری میگه

حاج خانم - چی میگی حاجی... پسرم رفته جنگ... ای خدایا... طاقت ندارم

حاجی عصبانی سمتش میره و با داد میگه

حاج محمد - چی داری میگی زن.. باید افتخار کنی به همچین پسری... پسرت رفته
سرباز خواهر آقام حسین بشه.. اونوقت تو به جای تشویقش اینجا نشستی و داری ناله
میکنی

صداش رو پایتتر میاره و به سمت زینب برمیگرده

حاج محمد - حسین همیشه از صبر و بردباریت میگفت دختر... حالا تو اینجا نشستی و
عزا گرفتی... یادت نره خانم زینب رو که بخاطر دین و خدا برادرهاش شهید شدن... تو
کنیز خانمی دخترم.. بلند شو برای سلامتی و پیروزی برادرت دعا کن

کنارم میاد و دست به شونم میزنه و آروم میگه

حاج محمد - برش خونه.. اینجا نباشه بهتره

من - اما حاج خانم

حاجی لبخندی میزنه و چند بار آروم به شونم میزنه

حاج محمد - نگران نباش.. سمیه هست.. زینب الان تنها باشه بهتره

به حرف حاجی گوش میکنم و به سمت زینب میرم

من - پاشو خانم... دیدی که حاجی چی گفت

بدون حرفی بلند میشه و با چشمهای خیسش به روم لبخند میزنه.. به سمت چادرو
کیفش میره.. بعد خدا حافظی از همه به سمت خونه میریم... دست سردش رو به دست
میگیرم و پشت دستش رو میبوسم.. از پنجره چشم میگیره و به سمتم بر میگردد...

زینب - ببخشید

اخم الکی میکنم

من - خانم خوشگلم چیکار کرده که باید ببخشم

لبخند قشنگی رو لبهاش میشینه و آروم میگه

زینب- حق با حاج باباس... من شلوغش کرده بودم... اما سعید اگه حسین طوریش
بشه من میمیرم

با عصبانیت بهش میتوپم

من- این حرفها چیه... انشالله سلامت بر میگردد

سرش رو پایین میندازه و دیگه حرفی نمیزنه.. منم ساکت رانندگی میکنم...

از اون روز به بعد زینب همش تو خودش بود و این من رو عذاب میداد تا اینکه بعد 2
هفته حسین زنگ زد و خبر سلامتیش رو داد... زینب کمی بهتر شد... بخاطر روحیش
هر روز بعد شرکت با هم پیاده روی میکردیم... رابطم با حسن خیلی بهتر شده بود.. تا
اینکه

تو دفترم نشسته بودم و حسابهای مهر رو چک میکردم... حقوق کارکنان بخاطر
کسری چند روز عقب افتاده بود.... صدای در اومد

من- بله

در باز شد و منشی داخل شد

منشی- آقای اقبالی خانمی اومدن میخوان ببینتون

ابروهام بالا میپره

من- بهشون وقت بدید الان سرم شلوغه

منشی- گفتن خانمتونن

خانمم!!! یعنی زینب اینجاس... سریع بلند میشم و به سمت در میرم... باور کردنی نیست زینبی که دوست نداشت کسی تو محیط کارم بشناستش اینجا بود... در رو باز میکنم و از اتاق خارج میشم اما کسی تو راهرو نیست به سمت منشی برمیگردم
من - پس کو!!!؟

صدای پشت سرم نفسم رو میبره... قلبم ایست میکنه... برای واژگون نشدنم لبه میز رو میگیرم... به سمتش برمیگردم.. عوض شده.. زیباتر شده اما... زینب... سعی میکنم جلوی منشی سوتی ندم
من - تو اینجا!!!؟

لبخند دلبرانه ای میزنه و نزدیکم میشه... با عشوه بازوم رو میگیره و به داخل اتاق میبره و در رو میبندد.. سریع ازش فاصله میگیرم... صدام رو پایین میارم
من - تو اینجا چه غلطی میکنی!!! چرا گفتم زنی دیوونه

نزدیکم میشه و میخواد دستم رو بگیره... سریع ازش فاصله میگیرم
من - زودتر گمشو از اینجا.. بهت گفته بودم ازدواج کردم.. گمشو غزل
^زینب^

باید با نبودن حسین کنار می اومدم... سخت بود اما به قوله خودش باید صبوری میکردم.. سعید خیلی خوب بود.. برای غصه نخوردنم هر کاری میکرد.. شبها با اینکه خسته بود اما من رو تشویق به پیاده روی میکرد و این من رو خوشحال..

بعد حرف زدن تلفنی با حسین خیالم راحت شد... خیلی خوشحال بود و این خوشحالیش آرومم کرد... فکر حسین من رو از سعید غافل کرده بود اما سعید مردونگی به خرج میداد و به روم نمی آورد... تا اینکه اواسط مهر بود... صبح سعید خوشحال خدا حافظی کرد و رفت... منم بعد تمیز کردن خونه و گردگیری رفتم خونه

مامان اعظم و تا غروب اونجا بودم... سعید عادت داشت هر روز حداقل 2 مرتبه رو خونه تلفن کنه ، منم به خیال اینکه زنگ میزنه و میفهمه خونه مامانشم زنگی بهش نزدم... بابا اکبر ساعت 5 عصر خونه اومد از دیدنم خیلی خوشحال شد... زنگ نزدن سعید عجیب بود اما به خودم میگفتم حتما کار داره و سرش خلوت بشه زنگ میزنه اما....

صدای زنگ تلفن رشته افکارم رو پاره کرد به مامان اعظم نگاه کردم که با لبخند تلفن رو جواب داد

مامان - آره پسرم اینجا هست..

.....-

مامان - وا.. سعید... چرا داد میرنی

.....-

مامان - منتظرم

اخمهای مامان تو هم بود و با ناراحتی گوشی رو قطع کرد

بابا- کی بود اعظم!!؟

مامان - سعید... بینم زینب جان به سعید نگفتی میای اینجا!!؟

از طرز نگاه مامان و بابا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.. صدای مهربون حاج اکبر اومد

بابا- اتفاقی افتاده دخترم!!؟

سریع سرم رو بلند میکنم

من - نه بابا اکبر... من گفتم سعید زنگ میزنه خبر میدم بهش... وقتی زنگ نزد گفتم
حتما کار داره مزاحمش نشم

صدای کوبیده شدن در بدنم رو لرزوند... بابا عینکش رو در آورد... سعید عصبانی وارد
سالن شد از ترسم از رو مبل پاشدم... با صورت قرمز سمتم اومد.. دست و پام رو گم
کرده بودم تا الان سعید رو عصبانی ندیده بودم... روبه روم ایستاد
من - س.....

اما حرفم با سوزش نصف صورتم، نصفه کاره موند.... باورم نمیشد سعید بهم سیلی
زده باشه.. صدای بلند بابا اومد
بابا- چه غلطی کردی پسر؟؟؟

صدای فریاد سعید اشگم رو سرازیر میکنه

سعید- غلط رو این کرده که یک خبر نداده کدوم گوریه

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنه... از ترسم همچنان سرم پایینه... مامان سمتش
میاد و مجبورش میکنه بشینه... رو مبل مبشینه و سرش رو تو دستهایش میگیره.. مامان
کنارش مبشینه

مامان - آروم باش سعید... دختر بیچارم به هوای اینکه تو بهش زنگ میزنی و اونوقت
بهت میگه زنگ نزده

سعید- این بی فکریش و نشون میده

دیگه نمیتونستم تحمل کنم... سریع معذرت خواهی کردم و به اتاق خواب قبلی سعید
برگشتم.... روی تخت نشستم.... هق هقم بلند شده بود... باورم نمیشد برای اولین بار
کتک خوردم... تا الان نه حاج بابا و نه دبرادرام دست روم بلند نکرده بودن... سعید

قلبم رو شکست....صدای باز شدن در اومد اما اهمیت ندادم....عطرش تو کل اتاق پیچید اما از دستش ناراحت بودم...کنارم نشست ،صدای ناراحت و غمگینش اومد سعید- امروز روز بدی داشتیم...وقتی اومدم خونه و نبودى ترسیدم...از اینکه رفته باشی

با تعجب نگاهش میکنم....آخه برای چی سعید رو ترک کنم...تو چشمه‌هاش غم و ناراحتی فریاد میزنه

سعید- امروز خیلی خسته شدم..همه چیز به هم گره خورده بود..وقتی نبودى دلم لرزید...ترسیدم اتفاق بدی برات افتاده باشه

دلم میخواست بهش بگم تو مقصر نیستی من مقصرم که بدون اطلاع دادن بهت از خونه خارج شدم...دسته‌هاش رو جلو میاره و دستهام رو میگیره...هنوز خیره به صورتمه..جای سیلیش رو میبوسه

سعید- شرمندتم گلم...بزار پای عشق زیادم

با حرفه‌هاش لبخند میشینه رو لبم...لبخندم رو که میبینه اونم لبخند خسته ای میزنه و من رو به آغوش میکشه...سیلی که خورده بودم درد داشت درست ، اما شیرینی حرفه‌هاش و آغوش گرمش همه درد رو از یادم برد...با سختی ازش جدا شدم..وقتی وارد سالن شدیم مامان برامون کل کشید و دوباره این من بودم که از خجالت سرخ شدم و سعید که سرخوشانه خندید...

رفتارهای سعید از اونشب به بعد تغییر کرد...صبح قبل از رفتن به شرکت همش تاکید میکرد که از خونه بیرون نرم یا در رو روی آدمی که نمیشناسم باز نکنم ..انقدر میگفت که من ترجیح میدادم خونه بمونم...هر ساعت زنگ میزد و میپرسید کسی اومد یا جای رفتی..یا شب که میومد خونه خیلی گرفته و عصبی بود...دیگه از رفتاراش کلافه شده بودم..تصمیم گرفتم امروز اومد باهاش حرف بزنم...برای نهار غذا زیاد درست کرده

بودم چون انقدر فکرم مشغول بود نمیتونستم دوباره غذا برای شام آماده کنم...سعید معمولاً ساعت 8 شب خونه بود اما امشب دیر کرده بود...نمازم رو خوندم و منتظرش نشستم...ساعت 12 شب شده بود سعید زنگم نزده بود...دلّم شور میزد...تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم..تماس اول رو که گرفتم ریجکت کرد...اما تماس دوم رو جواب داد...وقتی صدای عصبانیش تو گوشی پیچید احساس کردم من رو نشناخته من - زینب سعید

اما صدای حرصی سعید متعجبم کرد

سعید - بین زینب سرم شلوغی میام حرف میزنیم

دلّم شکست..تا الان سعید با من اینطور حرف نزده بود...شاید من دلنازک شده بودم..اما صدای که تو گوشی اومد دیوونم کرد...رو مبل وا رفتم...باورم نمیشد..امکان نداشت..یعنی سعید به من...نه نه..سعید عاشق منه ..پس اون صدای زنونه و پر عشوّه که اسم شوهر من رو صدازد(سعید جان...),یا صدای سعید که با هول گفت(غزل)...دستم شل شد و تلفن رو مبل افتاد...پوزخند میشینه رو لبم و اشگ میشینه تو چشمهام..قرارمون این نبود سعید...قرار نبود خیانت کنی...خیانت...یعنی سعید داشت بهم خیانت میکرد...خدایا چرا انقدر قلبم درد میکنه!!؟ چرا دوست دارم چشمهام رو ببندم و از این کابوس بیدار بشم

انگار تو این دنیا نیستی...چطور باور کنم شوهرم الان به جای بودن تو خونس و نشستن کنار همسرش، کنار یک نا محرمه..ساکت شو زینب،دیوونه شدی دختر،گ*ن*ا*ه نشور،بزار بیاد بهت توضیح بده...آره شاید دارم تهمت میزنم...خدایا تا سعید بیاد دق میکنم..سریع از جام بلند میشم و به سمت دستشویی میرم ..وضو میگیرم و به اتاق خواب میرم ..شاید خوندن دو رکعت نماز حالم رو بهتر کنه..جانمازم رو پهن میکنم و چادر گلدار سفیدم رو سرم میندازم...رو به قبله که می ایستم..قامت که میندم،قلبم تیر میکشه...گُلوم میسوزه..فقط یک صدا تو سرم فریاد میزنه...صدای

پر عشوه که مدام داره میگه سعید جان...دیگه طاقت ندارم دو دستم رو به سر میگیرم
و رو زمین فرود میام و میون هق هقم فقط خدا رو صدا میزنم

من - خدایا...کمکم کن...تو رو به حق بانوی عالم خانم فاطمه زهرا کمکم
کن...خدایا نمیخوام گ*ن*ا*ه کنم و تهمت بزنم پس به بنده ضعیفت کمک
کن...خدایا نزار نابود بشه تمام آرزو هام

سر فرود میارم و سجده میکنم و فقط خدا رو صدا میزنم...چه چیزی قشنگ تر از
اینکه موقع نا امیدی بدونی خدایم هست که صدای غمگینت رو میشنوه و پشت و
پناخته...نمیدونم چقدر گذشته، از ساعت خبر ندارم..اما میدونم خورشید داره کم کم
تو اتاق سرک میکشه..بلند میشم و بدن خستم رو تا جلوی بالکن میکشم...به خونه ها
نگاه میکنم...الان تو این خونه ها حتما زنها با خیال راحت کنار شوهراشون با آرامش
خوابیدن پس چرا من... حتی نمیخوام دیگه فکر کنم...رو زمین بالکن میشینم و پاهام
رو تو آغوشم جمع میکنم... یعنی الان سعید کنارش خوشحاله...من که سعی کردم
خوب باشم..من که عشق شهید رو تو دلم کاشتم و الان دیوونشم...باز این اشکهای
لعنتی و سوزش قلبم...از جام بلند میشم و سر سجاده میرم و قامت میبندم برای نماز
صبح..سلام نماز رو که میدم و سر میچرخونم سایه رو دیوار وحشت زدم میکنه...از
جام میپرم و به پشت سرم نگاه میکنم اما با دیدن سعید اخم میشینه تو صورتم...به
دیوار تکیه داده و پاهاش رو جمع کرده و داره با ناراحتی نگاه میکنه..دلم میخواد
دهن باز کنم و بهش بگم هر چی تو قلبمه اما میترسم از بی حرمتی...چادرم رو تا
میزنم و همراه سجاده برش میدارم ..صدای خستش از اندوه قلبم کم نمیکنه

سعید- زینب

پوز خند میشینه رو لبم...خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم اما فوران کردن خشمم
واقعا دست خودم نیست

من - اینجوری صداش میکنی...دوسش داری...بخاطرش زنت رو ناموست رو تنها
میزاری...

از حرفهای خودم میسوزم و با خستگی رو تخت میشینم..درد داره..به خدا دارم درد
میکشم

سعید- از هیچی خبر نداری زینب

من - آره بی خبرم ...من انقدر غرق بودم که از شوهرم بیخبرم
بلند میشه و کنارم میاد ،میخواد نزدیکم بشه که از جام میپریم
من - دلم شکسته...خیلی شکسته..ازت ناراحتم...

دیگه طاقت نمیارم و اشگ میریزم

من - بی انصاف گفتی دوستم داری..گفتی عاشقمی...چطور میتونی سینه ای که من سر
میزارم و به غریبه ببخشی

سرش رو تو دستهای میگیره و با صدای بغض داری میگه

سعید- بسه خانم..من حریمت رو به کسی نبخشیدم...زینب نخواه که بگم از گذشتم
که اگه بگم زندگیم نابود میشه

سرش رو بلند میکنه..به قطره اشگی نگاه میکنم که از گوشه چشمش خارج میشه و
رو صورتش می افته

سعید - خستم ...

کنارش میرم و جلوی پاش زانو میزنم با اشگ و خنده میگم

من - دوسش داری؟مزاحتم!!؟خسته ای از من؟دیگه زینبت نیستم!!؟

وقتی سرم رو روی سینه پهنش فشار میده.. میفهمم که من بدون سعید دیوونه
میشم... صدای گریش میپیچه.. با حیرت از آغوشش بیرون میام... اما سعید صورتش
رو تو دستهای پنهون میکنه.. صدای گریه اش بلند تر میشه... خدایا صبر...

من - چرا گریه!!؟ انقدر میخوایش!!

از جاش مییره و بلند فریاد میزنه

سعید - ببند دهنت رو... ببند تا نبستم... کی رو میخوام من؟... کی رو میخوام جز
تو.. بفهم زینب تو جونمی

میخوام بفهممت، همیشه... صدای اکو شده تو ذهنم نمیزاره... به سمتش میرم...

من - چرا دروغ میگی؟ من رو میخوای و تا الان کنار یک زنه دیگه، یک نامحرم
بودی... آررررررره

ضربه انقدر سنگین بود که رو زمین پرتم کردم... با ناباوری سرم رو بلند کردم... دوباره
به هم سیلی زد اما ایندفعه....

سعید - زی..

من - برو بیرون

جلو میاد.. خودم رو روی زمین میکشم و عقب میرم... پنجه هاش رو تو موهای فرو
میکنه و میکشه.. تن خورد شده از روزگرم رو بلند میکنم و به سمت در میرم و بازش
میکنم و بهش اشاره میکنم که بره... میترسم از ریخته شدن تمام احترام بینمون.. با
سر افکندگی به سمت در میره اما قبل از دور شدن از اتاق صداش میکنم.. وایمیسته
اما پشت به من

من - دلم میخواست ترک کنم و برم... اما میترسم از خدا... میترسم از دله شکستم که نفرینت کنه.. برو خوب فکر کن... آگه خواستی بگی گوش میدم... اگر که نه دیگه زینب رو فراموش کن

در رو بهم میکوبم و میندم... پشت در روی زمین سر میخورم و به اقبال نا معلومم گریه میکنم..

^سعید^

با حسرت به در بسته شده اتاقش نگاه میکنم... وقتی به خاطر من بی لیاقت گریه میکرد دوست داشتیم خودم رو نابود کنم... اخ زینبم، من چیکار کردم با دلت خانمم... صدای گریه دلخراشش داره دیوونم میکنه.. دوست دارم فریاد بزنی (من خیانتکار نیستم).. اما واقعا نیستم!!؟ به خودم که دروغ ندارم که بگم... وای سعید چیکار کردی با زندگیت... گند دوران جاهلیت داره زندگیت رو تباه میکنه تا کی میخوای سکوت کنی... هیرون هنوز سرپا ایستادم... ترس تمام وجودم رو گرفته... آگه حقیقت رو بگم و زینب پسم بزنه... به سمت قبله برمیگردم... دلم تنگه برای صحبت با معبودم... رو به قبله زانو میزنم.. زبونم یاریم نمیکنه برای حرفی.. سر به سجده میزارم و اشگهام میریزه روی زمین... تو دلم خدام رو صدا میکنم به امید دیده شدن)

خدا ببین من اومدم.. بنده سر پا تقصیر... من فراموش کرده بودم اما تو با دادن زینب به من معلومه فراموشم نکردی... میگن آدمها وقتی به سختی و بنیست میخورن تازه یادت میکنن.. آره، منم یکی از اون بنده هام... بد بودم خدا میدونم.. اما خودت شاهد بودی که بعد از دواجم پام رو بد نذاشتم تا امشب... وای خدا امشب... خدا نمیخواستیم خطا برم.. قسم به اسمش نمیخواستیم تو دام بیفتیم... اما خودت بودی خدا... دیدی نه... کمکم کن... تو ببخشم تا بندتم بتونه ببخشم.. خدا نگیرش ازم.. آگه بره به خودت قسم نابود میشم) سر از سجده بر میدارم... صدای گریش هنوز میاد... دیگه تحمل

ندارم..دیگه نمیکشم...بلند میشم و با مشت چند دفعه به دیوار میکوبم و بلند خدا رو
صدا میزنم...در به شدت باز میشه و صدای ترسیده عشقم

زینب - داری چیکار میکنی دیوونه!!؟

اما من بدون نگاه کردن بهش فقط مشت میکوبم...دست ظریفش میشنه رو
شونم..بدنم سست میشه و رو زمین زانو میزنم... تو تمام عمر 25 سالم یاد ندارم
اشگ ریخته باشم اما الان عشق کاری کرده و اشرف چشمم شل بشه...رو به روم زانو
میزنه و دست زخمیم رو میگیره..صداش میلرزه

زینب - چرا خودت رو نابود میکنی!!؟ ارزشش رو داره!!؟

سرم رو بلند میکنم و به چشمهای پف کردش نگاه میکنم

من - داره... تو همه چیزمی ... زینب من دوست دارم

لبخند تلخش طعم دهنم و تلخ میکنه

زینب - اره عشقتم... دوستم داری که یک زن دیگه...

نه دیگه نمیخوام ادامه بده... باید بگم... باید همه چیز رو بدونم..

دستم رو روی دهنش میزارم

من - من مقصرم که از گذشتت حرفی نزدم.. فکر میکردم تموم شده و رفته اما

نمیدونستم گ*ن* ا*ه آدم تا ابد همراهشه

باید تمام رازهای زندگی گذشتت رو مرور کنم و کامل برای زینب توضیح بدم... قلبم
ضربانش بیشتر شده... اما بهترین کار گفته... از مقابلش بلند میشم و روی مبل میشینم

..نمیتونم تو چشمهات نگاه کنم و از غزل تو زندگی بگیرم... اما زینب همونجا رو زمین

میشینه

من - تک بچه بودم و تنها... وقتی اول دبیرستان رفتم با یکی از بچه ها دوست شدم... با سن کمش دوست دختر داشتم... من و ترغیب میکرد به دوست شدن با دخترها.. اولاش میترسیدم .. از بابا میترسیدم که اگه بفهمه چطوری جلوش سر بلند کنم... با ترس و لرز با یک دختر که سوم راهنمایی میرفت دوست شدم ... چند مدت که گذشت و کسی نفهمید دیگه ترسم ریخت... از اونموقع بود که پای دخترها به زندگیم باز شد...

صدای حرصیش میاد

زینب - با اون سن کم چطور میتونستی انقدر نامرد باشی و با عواطف دخترها بازی کنی!!!!!!؟

دلیم نمیخواد نگاهش کنم... شرمنده تر میشم

من - سنم کم بود.. برای منی که همیشه تفریح خانوادش مجالس قران بود این کارها جالب بود... من اونقدر که فکر میکنی نامرد نیستم... خودشونم میدونستن فقط دوستیم... بگذریم... سالها گذشت و من وارد دانشگاه شدم ... اما.. اما نمیتونستم بیخیاله... دوست شدن با دخترها بشم... همیشه حدم رو رعایت میکردم... بیشترین تماسم با همشون گرفتن دستشون بود... ترم آخر کارشناسی بود که تو دانشگاه پیچید... یک دختر خیلی زیبا وارد دانشگاه شده... بچه ها میگفتن خیلی مغروره و به کسی پا نمیده... اما من به خودم مطمئن بودم... با بچه ها شرط بستیم... اوایلش سخت بود اصلا نگاهم نمیکرد... رفته رفته برام جالب شد... بعد از 2 ماه دنبالش رفتن تو امتحانها گفت دوستیم رو قبول میکنه

زینب - اسمش چی بود؟

اب دهنم رو به سختی قورت میدم... زینبم کاش هیچوقت اون کار احمقانه رو نمیکردم که الان بخاطر گناهم زندگیم تو خطر باشه

من - غزل

صدای وای زینب دلم رو آتیش میزنه... اما باید ادامه بدم.. مرگ یکبار و شیونم
یکبار

من - رابطه دوستیمون ادامه داشت.. من دوباره برای کارشناسی ارشد همون
دانشگاه قبول شدم و دیدارهای من و غزل زیاد شد...

صدای بغض دارش حاله رو بدتر کرد

زینب - دوستش داشتی!!؟

دوست داشتن ... اونم غزل... اخ زینب اگه بدونی تو چقدر دوست داشتنی تر از اونی
عشقم

هیچوقت به این که دوستش دارم فکر نکردم... غزل فقط زیبا بود همین... چند ماه از
دوستیمون گذشته بود که فهمیدم خونه مستقل داره... دختر آزادی بود... چند بار به
آپارتمانش دعوتم کرد و من رفتم... خیلی به هم نزدیک شده بودیم.. تا اینکه
اونشب....

دیگه نمیتونستم ادامه بدم.. چی میگفتم.. از رابطه با دوست دخترم به زخم میگفتم.. هر
چند قبل از زینب بود اما واقعا نامردی نبود؟.. با خودم تو جنگ بودم که چطور ادامهش
بدم که صدای گریه آروم زینب اومد... دلم ریش شد از گریه مظلوماننش.. منه احمق
واقعا چرا به آیندم فکر نکردم... بغض داشت خفم میکرد... اشگ از گوشه چشمم
چکید...

من - اون شب لعنتی باعث شد رابطه بی حد و مرز بشه.. تا اینکه یکسال بعدش
مامان از دختری گفت که مورد تایید بابا بود... دلم نمیخواست از غزل فاصله بگیرم نه
بخاطر عشق و علاقه نه.. فقط بخاطر رابطه ای که با هم داشتیم... تا اینکه فهمیدم

دختر مورد نظر خانوادم همونیه که یکبار چشمهای مظلومش و صورت ماهش دلم رو لرزونده بود...

صدای فریادش پیچید که با گریه همراه بود

زینب- بسه..بسه...چطور میتونی انقدر پست باشی...واقعا چطور آدمی هستی...از دوست داشتن من حرف میزنی در صورتی که هنوز با اون....

داشت اشتباه میکرد

من- اشتباه نکن...من روزی که تصمیم گرفتم زنم بشی با غزل بهم زدم...وقتی وارد زندگیم شدی دیگه اسمشم فراموش کردم..تا اینکه چند هفته پیش اومد شرکت...از دیدنش تعجب کردم...بهم گفت که دل تنگم شده، نمیتونه فراموشم کنه...اما من بهش گفتم که زن دارم و دوستش دارم..بهش گفتم فراموشم کنه همونطور که من کردم...اما تهدیدم کرد همه چی رو بهت میگه..اون میدونست که تو چادری هستی و اصول اخلاقیات این مسئله رو قبول نمیکنه...اما من جدی نگرفتم..بعد رفتنش اومدم خونه اما تو نبودی...ترس به دلم افتاد که نکنه غزل تهدیدش رو عملی کرده...تا اینکه زنگ زدم مامان و گفت که اونجای...هم خوشحال شدم و هم ناراحت..خوشحال از اینکه غزل سراغت نیومده و ناراحت از اینکه نگفتی نگرانت بشم و بهم اطلاعی ندادی...وقتی اومدم اون سیلی دست خودم نبود...ترس به جونم افتاده بود که از دستت میدم...از فردا جلوی در آدم گذاشتم...تا اینکه دیروز غزل رو جلوی در دیده بودن...سریع خودم رو رسوندم ..باورم نمبشد بخواد واقعا این کار رو بکنه...با زور از خونه دورش کردم و بردم خونش...

صدای ناباورش اومد

زینب- تو رفتی خونش

من - باید راضیش میکردم دست از سر من و زندگیم برداره... کلی حرف زدم اما مرغش یک پا داشت... تا اینکه تو زنگ زدی... میترسیدم غزل نامردی کنه و بفهمی که کرد... از عمد اسمم رو برد و تو شنیدی... وقتی قطع کردم سریع از خونه بیرون اومدم اما خجالت میکشیدم ازت

دیگه تحمل شنیدن گریش رو نداشتم... من احمق دارم زنم رو عشقم رو زجر میدم لعنت به من... از جام بلند میشم... واقعا خجالت میکشم... بهش نگاه میکنم که دستش رو جلوی دهنش گذاشته و چشمه‌هاش بارونیه... باید آرومش کنم... باید بفهمه همه چیز گذشته... باید بدونه که الان تمام روح و جسمم رو عشق زینب تصاحب کرده... اما اگه پسم بزنه؟.. به جهنم بزنه.. باید تو گوشم بزنه... جلوش میشینم و دستم رو دراز میکنم برای آروم کردنش... از جاش بلند میشه و اشکش رو پاک میکنه... نگاهش رو دنبال میکنم و میرسم به عکس عروسیمون که با هزار بدبختی راضیش کرده بودم که اجازه بده عکس رو به دیوار بزنم... نگاه از عکس میگیرم و به زینب نگاه میکنم... لبخند تلخی رو لباشه که نمیتونم معنیش کنم... به طرف عکس میره و روبه روش می ایسته... صدای خسته و لرزونی قلب منم میلرزونه

زینب - همیشه سعی کردم بنده خوبی باشم... مامانم میگفت برای یک زن اولین اتفاقاتی زندگیش مهمه... میگفت یک دختر باید پاک بمونه... باید اولین کسی که لمسش میکنه همسرش باشه... هیچ وقت به نامحرم نگاه نکردم... هیچ وقت به خودم اجازه ندادم حتی به کسای که محرم باهام راحت باشم... تو اولین بودی برام سعید هق هق گریش بلند میشه

زینب - فکر میکردم منم برات اولینم... فکر میکردم تو هم مثل من پاکی و آغوش رو دست نخورده برای همسرت نگه داشتی

به سمتم برمیگرده... چشمه‌هاش حسابی پف کرده... به سمتم میاد

زینب- نمیدونستم کسی قبل از من با شوهرم بوده... تو نابودم کردی سعید... دلم
میخواست همین الان تمام رشته های بینمون رو پاره میکردم و میرفتم... اما
نمیتونم.. میدونی چرا؟

اشگم سرازیر میشه... سرم رو به معنی نه تکون میدم

زینب- چون تنها دلخوشیم اینه که اون دختر قبل از من بوده... قبل از اینکه زنت
بشم... قبل از اینکه بدونی قراره من زنت بشم... فقط این واقعیت دلخوشم میکنه
تو قلبم نوری روشن میشه... پوزخند میزنه و سرش رو بالاتر میاره و به سرم
نزدیک میکنه

زینب- اما قول نمیدم فراموش کنم...

مثل باد کنک بادم خالی میشه... یعنی قرار نیست زندگیمون مثل قبل بشه

بازوهایش رومیگیرم... با التماس میگم

من- زینب من بدون تو نمیتونم... من یک غلطی کردم اما به قول خودت قبل از تو
بود... ببخش خانمم... توبه کردم و خدا با آوردن تو توی زندگیم بهم فهموند که
بخشیدتم... حالا نوبت بنده اشه... ببخش عشقم... من بدون عطر تنت میمیرم...
شکستنم جلوی زخم ارزش داره نه؟... حتما داره... جلوی پاش میشکنم به امید اینکه
دلش به رحم بیاد ...

زینب- منم زندگی رو دوست دارم... بهم وقت بده فکر کنم... این مسئله برای گذشتت
بوده اما میترسم از آینده

من- به خدا من بهش حسی نداشتم و ندارم... اخه قلبی که فقط عشقه تو توشه چطور
میتونه جا واسه کسه دیگه داشته باشه

بدون توجه به من به اتاقش میره... قبل بستن در صدایش میاد

زینب- بزار کنار پیام با حرفهات...بزار خوبیهات رو ردیف کنم تا بتونم این گذشته
سیاهت رو فراموش کنم

و بعد در رو میبندم...باید خوشحال باشم از اینکه ترکم نکرد یا ناراحت از اینکه چقدر
باید ازش دور باشم...از دیروز ظهر هیچی نخوردم به ساعت نگاه میکنم که ساعت
10 صبح رو نشون میده...بدون خوردن چیزی به سمت موبایلم میرم..دلَم خیلی
گرفته...صدای اهنگ که حرف دله خودمه رو میزارم شاید دله عشقم به رحم بیاد و
بفهمه که گذشتم هر چقدر سیاه بوده الان با داشتنش دارم سعی میکنم آیندم رو
سفید بسازم

وقتی درو محکم بستی

تا خود صبح گریه کردم

خاطرات و دوره کردم

کاش که میزاشتی برگردم

من و تنهای و شب

من و بی حالی و تب

با یک خودکار رو به شب

بیدارم من کل شب

من که آدم بدی نبودم/من که آدم بدی نبودم

بی تو سر درد و جنون

بی تو بارون و خزون

بیا برگرد سمت من

یه باره دیگه بمون

بی تو دستهام سرده سرده

بی تو چشمهام گریه کرده

بی تو قلبم پر درده

بی تو رنگم زرده زرده

یه جوری رفت و درم بست که هنوز صدای در تو سرم هست

این و فهمیدم همون لحظه که هر کی سنگدل تره برندست

حتی ندارم نفس خستس مغزم میخونه مثل قفس در بستس

تلخ شده برا من هر لحظه اصلا نمیدونم عشقی تو دلش اصلا هست

اگه چشمهام کبودن فقط واسه اینه که آدمها حسودن

هر موقع نبودم پشتم زدن من و تودله تو کشتن فقط

تعریفاشون از صد تا فحش بدترن فهمیدم که خودیها از همه دشمن ترن

من و پیچوندن و خودشون به سمتت اومدن اونها که فکر میکردم از همه خوشقلب

ترن

بیا فکر کن اولشی

مثلا روز اوله

بیا برگرد ببین بی تو واقعا حاله من بده

میون اون همه آدم من تو رو انتخاب کردم

هر جا رفتم بدون تو یه کاری کردی برگردم

من که آدم بدی نبودم / من که آدم بدی نبودم

بی تو سردرد و جنون

بی تو بارون و خزون

بیا برگرد سمت من

یه باره دیگه بمون

بی تو دستهام سرده سرده

بی تو چشمهام گریه کرده

بی تو قلبم پر درده

بی تو رنگم زرده زرده

«مهدی جهانی - علیشمس آهنگ (من که آدم بدی نبودم)»

^زینب^

شنیده هام رو نمیتونم باور کنم... مردی که بهش دلبستم و عاشقش شدم قبلا هم
آغوش داشته... به خدا درکش برای من سخته... رو تخت دراز میکشم... صدای آهنگی
که گذاشته میاد... من سعید رو باور دارم... میدونم دوستم داره... تو این چند ماه از
زندگیمون بهم ثابت کرده عشقش رو... اما این چیزی که تو دلم سنگینی میکنه آزارم
میده... چشمهام میسوزه... انقدر گریه کردم نمیتونم چشمهام رو باز نگه دارم... پلکهام
روی هم می افته و بعد غرق میشم تو دنیای خواب... صدای در اتاق از خواب بیدارم
میکنه... پلکهام هنوز سنگین... در باز میشه
سعید - نمیخواهی بیای چیزی بخوری خانم؟

انقدر چشمهام و دلم درد داره که گشنگی رو حس نکنم...وقتی سکوتم رو میبینم یک آه میکشه و سرش رو پایین میندازه..صداش ناراحته

سعید- میدونم الان ازم بدت اومده..اما زینب به خدا و صاحب اسمت قسم همه جریان ماله قبل از تو بود...بعد از اینکه پا تو قلب و خونم گذاشتی یک قدم کج نرفتم...زینب خانم...خانمم...به این فکر کن که من آدم بی تو بودن نیستم..میدونم داری محرومم میکنی از خودت...اما ازت میخوام وقتی داری تو دادگاهه دلت حکم صادر میکنی مثل خدات با انصاف باشی

بدون نگاه کردن به من در و میبندد و میره...من از سعید بدم نمیاد...من حتی به تنبیه کردن سعید فکرم نکردم...من فقط ناراحتم از اینکه قبل از من شوهرم هم آغوشی داشته...انقدر میفهمم که همه جریان ربطی به حالا نداره...حالا که فهمیدم سعید بخاطر حفظ زندگیمون هر کاری میکنه...چه چیزی برای زن ارزشمندتر از اینکه شوهرش حواسش بهش هست تا موضوعی آزارش نده...من فقط وقت خواستم حرفهای که شنیدم رو فراموش کنم...که وقتی به آغوش شوهرم میرم دلم باهاش صاف صاف باشه...بلند میشم و به سمت حموم میرم...باید قوی باشم...بعد یک دوش سر حال میشم...به خودم میگم هر چیزی که اتفاق افتاده مهم نیست،مهم اینه که شوهرت بهت خیانت نکرده...از اتاق بیرون میرم...قامت خمیده سعید که رو به قبله به رکوع رفته دلم رو میلرزونه...چه ابهتی داره مردم موقع حرف زدن با خدا...به ساعت نگاه میکنم ... ساعت 9 شبه...میدونم که سعیدم مثل من از دیروز چیزی نخورده...غذای که برای دیشب گذاشتم رو در میارم و میزارم داغ بشه..خودمم وضو میگیرم تا نمازم رو بخونم...وقتی سلام نماز رو میدم سعید رو میبینم که با لبخند خیره شده بهم...

سعید- قبول باشه فرشته

از حرفش میخوام لبخند بزخم که یادم می افته نباید سریع جلوش وا بدم..بدون حرف
از جام بلند میشم و به سمت آشپز خونه میرم..حضورش رو پشتم احساس میکنم...
بدون توجه به حضورش مشغول آماده کردن شام شدم...همه چیز رو آماده روی میز
چیدم و نشستم...سرم رو بلند کردم و به سعید نگاه کردم که به کابینت تکیه داده بود
و تو فکر بود

من - سعید

سریع به من نگاه کرد..

سعید - جانم

میخواستم از جانم گفتنش غرق خوشی بشم که باز اسم غزل تو سرم تکرار
شد...سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم

من - شام آمادهست...بشین

صدای کشیده شدن صندلی اومد...منتظر موندم که غذا بکشه...متعجب سرم رو بلند
کردم..سعید دست به سینه نشسته بود و با اخم نگاهم میکرد..وقتی دید نگاهش
میکنم دستهایش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد...صدایش خشار شده بود
سعید - قبول دارم کارهام تو گذشته اشتباه بوده..انقدر دوست دارم که برای صاف
شدن دلت روزی هزار بار بگم غلط کردم...دارم از این سکوت دیوونه میشم..حداقل
بگو تصمیمت چیه

منم کمی به جلو خم میشم و خیره میشم به پارچ آب..دلم کمی از آب زلال تو پارچ
میخواد

من - گفتم بهت سعید... من انتظارم این بود تو هم مثل من جسم و روح دست نخورده باشه... سخته کنار اومدن با حرفات... اما سعید من و تو ازدواج کردیم و صاحب زندگی هستیم... من اصلا به پایان دادن زندگی‌مون فکر نکردم... میخوام ادامه بدم سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم... لبخند روی لبش دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشته... از ذوقش تو دلم میخندم

من - اما ازت فرصت خواستم... فرصت برای کنار اومدن

سعید - تا کی؟

من - نمیدونم

صداش کلافه بود

سعید - یعنی چی آخه... ببین زینب اصلا به این فکر نکن که مثل فیلمها از اتاق شوتیم کنی بیرون... ببین خانم من شبها بدون زخم خوابم نمیبره... در ضمن، تا هر وقت که بخوای فرصت میدم کنار بیای اما... اصلا به این فکر نکن که من از حقم بگذرم با حرفهایش آتیش میگیرم سریع بلند میشم و به سمت اتاق میرم که سریع دستهایش از پشت به آغوشم میکشه

سعید - دقت کردی که امروز حسابی نازت رو خریدم

خودم رو کمی جابه جا میکنم که از حصار دستهایش خلاص بشم

سعید - تو عمرم فکر نمیکردم که اینطور تمام و کمال قلبم رو به یک نیمه و جیبی ببازم لبم رو گاز میگیرم که نیشم شل نشه... بی جنبه دیگه... با دو تا حرف عشقولانه سریع وا میدم

سعید - گفتم صبر میکنم فکر کنی ...

سریع ازش فاصله میگیرم و با عصبانیت میگویم

من - اره فرصت میدی اما از حقتونم نمیگذری

لبخند میزنه و نزدیکم میشه

سعید - گلم فکرت منحرفه من چیکار کنم... منظور از حق که از اونج...

با اعتراض صدایش کردم که کمی جدی شد

سعید - فقط میگویم از عطر تنت محرومم نکن... اما رابطه بمونه بعد صاف شدن دلت

و بعد بدون نگاه کردن به من به اتاق خواب رفت.. باید کمی تنبیه میشد... منم باید کمی

ناز کردم و کم می کردم.. ناز که زیاد بشه سریع دل رو میزنه... اونشب سعید به قولی

که داد عمل کرد و فقط من رو تو آغوشش گرفت...

یک ماه از فرصتم گذشته بود... سعید انقدر خوب بود که گذشتش رو فراموش کنم... هر

روز به مامان زنگ میزدم یا به دیدنش میرفتم... سمیه هم هر روز بهم زنگ میزد و با

هم حرف میزدیم... خدا رو شکر سمیه هم از زندگیش راضی بود و از داداش حسن

تعریف میکرد... تصمیم گرفته بودن بچه دار بشن و این من رو خیلی خوشحال

کرد... عمه شدن آرزوی من بود... عباس هم منتظر جواب نامش برای ادامه تحصیل تو

لندن یا ترکیه بود... از حسین خبر نداشتیم و این تنها ناراحتییم بود... آبان هم با همه

خوبی و بدیش گذشت و من فقط دلتنگ دیدن حسین بودم... هنوز هم حاضر نبودم

فرصتی که خواسته بودم تموم کنم... به تولدم کم مونده بود... تولد من و سعید فقط

یکماه فاصله داشت... من آذر ماهی بودم و سعید دی به دنیا اومده بود...

5 آذر بود... مشغول آماده کردن نهار بودم که تلفن زنگ زد... وقتی برداشتم صدای پر

هیجان سمیه اومد

سمیه - سلام... چطوری دخیل.. برات خبر دارم خواهری

از صدای پر انرژیش لبخند نشست روی لبهام...

من - یکم آرومتر دختر... مگه هولی

سمیه - زینب گفتم خبر دارم

من - بگو میشنوم

سمیه نفسی گرفت و کمی آرومتر گفت

سمیه - امروز داداش حسین زنگ زد خونه مامان

قلبم به طپش افتاد بعد از 2 ماه بلاخره زنگ زده بود... از اینکه اتفاقی نیوفتاده نفس راحتی کشیدم

سمیه - گفت امشب زنگ میزنه و میخواد باهات حرف بزنه

من - با من.... ببینم نگفت کی میاد

سمیه - نه .. فقط گفت حتما اینجا باشی

من - باشه.. سعید اومد میایم اونجا

بعد کمی گپ زدن تلفن رو قطع کردم... خیلی خوشحال بودم از اینکه شب قراره با حسین حرف بزنم.. ببه سعید اطلاع دادم و گفتم امروز زودتر بیاد.. سعیدم خوشحال شده بود از اینکه حسین حالش خوبه... غروب ساعت 6 همراه سعید به خونه حاج بابا رفتیم... با ورودم مامان و سمیه با شادی به آغوشم کشیدن... مامان از اینکه امروز با حسین حرف زده بود خوشحال بود... تلفن بی سیم رو تو دستم گرفتم و بیصبرانه منتظر زنگ حسین بودم... دستی پشتم نشست... کنارم رو نگاه کردم و سعید رو دیدم که با لبخند نگاهم میکنه.. اومدم حرفی بزنم که تلفن زنگ خورد... سریع جواب دادم.. صدای خندون حسین بهم فهموند که چقدر دلتنگ برادرمم... خیلی سعی کردم

بغض صدام رو کنار بزنم اما با بردن اسمش اشگم سرازیر شد.. صدای حسینم بم و
خشدار شد

حسین - سلام خانم... چطوری؟

من - بیا حسین... دلم.. دلم برات یه ریزه شده

با پشت دستم اشگم رو پس زدم

حسین - قربونه دلت.. زینب وقت نیست باید برم... ببین خواهری فقط خواستم صدات
رو بشنوم.. دله منم... منم

با شنیدن هق هق گریش دلم ریش شد... به پام چنگ زدم... برادر صبور من.. برادر
آروم و مهربون من داشت گریه میکرد... طاقت میخواد خواهر باشی و گریه برادرت
نابودت نکنه

من - چی شده حسین....

صداش کمی اروم شده بود

حسین - دیشب یک خواب دیدم... زینب خیلی خواب عجیبی بود

از جام بلند شدم و بدون توجه به کسی به سمت اتاق حسین رفتم... هر دو ساکت
بودیم.. صدای بغض دار حسین سکوت بینمون رو شکست

حسین - وقتی از خواب بیدار شدم دلم حسابی هوای تو رو کرد

من - چی خواب دیدی؟

حسین - مهم نیست

صدام کمی بلند شد

من - بگو حسین... میخوام بدونم

صدای فوت کردن نفسش اومد

حسین - زینب وقت تنگه.. باید برم فقط میخواستم بهم یه قول بدی

من - هر چی بگی قبول

حسین - مراقب مامان باش

سخته، خیلی سخته حس کنی قراره اتفاقی بیوفته و آرام باشی

حسین - یادت نره من چرا اینجام و چرا این مسیر رو رفتم

یادم نمیره داداشی...

حسین - زینب... مثل صاحب اسمت صبور باش

صبر، چی داری میگی

حسین - زینب باید برم

صدای بوق آزاد گوشی از شوک حرفهای حسین در آوردم.. دلم فریاد

میخواست... دلم زار زدن میخواست... دلم گواه بد میداد... حس خواهرانم میگفت

حسین حرف زدنش بوی خوبی نمیداد... از صدای بلند گریه همه جمع شدن تو

اتاق... مامان جلو اومد و جلو پام زانو زد

مامان - زینب.. چرا گریه میکنی مامان؟...

دلم برای دل لرزون مامان گرفت... صورت تپش رو تو دستم گرفتم

من - نه مامانم.. فقط صدای حسین رو شنیدم دلتنگش شدم

مامان خودش رو به آغوشم انداخت و گریه کرد... دلیلی نداشت از حس بدم چیزی

بگم.. حاج بابا ناراحت بیرون رفت و عباسم دنبالش... حسن تو فکر بود و تسبیح تو

دستش رو محکم فشار میداد انگار حسنم شک کرده بود به تلفن حسین... سمیه آرام

اشگه‌هاش رو پاک میکرد... اما سعید فقط به من نگاه میکرد... تو چشمه‌هاش پر غم بود... اونشب خونه حاج بابا موندیم تا مامان کمی آروم بشه..

روزها از پی هم میگذشتن... امروز روز تولدم بود 25 آذر... مامان صبح زنگ زد و تبریک گفت... سمیه هم زنگ زد و دو ساعت و راجی کرد آخر سرم خودم خدا حافظی کردم و قطع کردم... امروز میخواستم همه چیز رو فراموش کنم... تلفن حسین رو... گذشته سعید رو... من به خدا توکل کرده بودم... سعید این مدت به من ثابت کرد که گذشتش رو به کل از خاطراتش و زندگی پاک کرده.. انقدر عشق به پام ریخته بود.. انقدر محبت میکرد که دله من باهاش صاف شده بود... بی انصافی بود اگه بخاطر کارهای که همش قبل از حضور من بوده بیشتر از این محروم بشه... اما اگر خدای نکرده بعد ازدواجمون خطا میرفت اونوقت من میدونستم و آقا سعید... دلم میخواست روز تولدم، روز تولد مجدد زندگی زناشویی من و سعید باشه... سریع خونه رو جمع کردم و به آرایشگاه رفتم... بعد اصلاح ابرو و صورت کمی هم خرید کردم و خونه اومدم

سعید از رنگ کردن مو خوشش نمیومد و همیشه میگفت مو با رنگ طبیعی خودش قشنگتره... میوه رو شستم و چیدم... سریع حموم کردم... امشب میخواستم یه شب خاص باشه... موهای بلندم رو کمی با سشوار حالت دادم.. یک آرایش ملایم کردم... لباس حریر و کوتاهم رو پوشیدم... وقتی خودم رو تو آینه دیدم خبیثانه خندیدم... خیلی دوست داشتم قیافه سعید رو ببینم... با لبخند از اتاق بیرون اومدم... به سعید گفته بودم که شام بگیره... پس همه چیز آماده شروع مجدد بود

صدای باز شدن در ورودی خنده به لبام آورد... بیا سعید خان که بجای سوپرایز کردن من، بنده میخوام سوپرایز تون کنم آقا... جلو رفتم و آروم سلام کردم... قیافه سعید با دیدن من خنده دار شده بود... دهنش باز مونده بود و داشت با چشمه‌هاش

قورتتم میداد... اصلا لوندی و عشوه گری بلد نبودم... آروم جلو رفتم و مقابلش ایستادم... دسته گلی که تو دستش گرفته بود خیلی قشنگ بود... یک دسته گل پررز قرمز...

من - برای منه

با صدام به خودش اومد

سعید - چی؟

به دسته گل اشاره کردم... لبخندی زدو گل رو به سمتم گرفت

سعید - تولدت مبارک

خم شد و گونم رو بوسید... از اینکه تولدم یادش بود غرق خوشی شدم... به گلهای قرمز و آتشین خیره شده بودم که دست سعید زیر چونم نشست و سرم رو بلند کرد... چهرش ناراحت بود
سعید - نمیخوای تمام کنی...

چرا میخواستم... من عاشق مردم شده بودم... روی پنجه های پام بلند شدم و... بیشتر به خودش فشارم داد... کیسه حاوی غذا رو روی زمین انداخت و من رو به آغوشش گرفت... با زور ازش فاصله گرفتم و به چشمهای خمارش نگاه کردم و با تعجب گفتم

من - وای سعید غذا رو چرا انداختی

سعید - من غدام رو ننداختم.. نگاه تو دستمه... خیلیم گرسنم

بدون توجه کبه صدای جیغ من به سمت اتاق خواب رفت... منم دلم برای رابطه با سعید تنگ شده بود... بعد 2 ماه فوق العاده بود... اونشب تا صبح بیدار بودیم... صبح سعید شرکت زنگ زد و نرفتنش رو اطلاع داد... اونروز از صبح بیرون رفتیم و خوش

بودیم... شب خونه حاج بابا برام تولد گرفتن همه جمع بودن... همه خوشحال و خندون بودن... کادوهای که برام گرفته بودن قشنگ بود اما کادوی سعید قشنگتر بود... زنجیر و پلاک طلای که اسم الله روش حکاکی شده بود... وقتی به گردنم انداخت آروم زمزمه کرد

سعید- هیچوقت از خودت جداش نکن... این الله گواه عشق من به تو

لبخندی زدم و بابت کادوش تشکر کردم... همه چیز فوق العاده بود اما نبود حسین تو جمع بد جور به قلبم چنگ میزد

امروز حاله عجیبی داشتم... خوابی که دیشب دیده بودم آشفتن کرده بود... صبح وقتی سعید رفت تا تونستم گریه کردم... احساس میکردم کمرم خمیده شده... دلم میخواست از حسین تلفنی داشتم و بهش زنگ میزدم... بعد اینکه کمی گریه کردم به مامان زنگ زدم... مامانم حالش بهتر از من نبود... دلشوره داشت و من برای بدتر نشدن حالش از خواب دیشبم حرفی نزدم... بعد خدا حافظی از مامان به سمیه زنگ زدم... صدای دور گه سمیه اومد... ترسیدم

من - سمیه جون چیزی شده؟

صدای بالا کشیدن بینیش گواه میداد اتفاقی افتاده اما سمیه با سماجت تفره میرفت... دیگه طاقت نداشتم.. با گریه التماسش کردم که حقیقت رو بگه

سمیه - هیچی بابا.. گیر میدیا... با این خان داداش شما دعوام شده همین.. ببین آدم رو مجبور میکنی بیاد از شوهرش بد بگه ها!!!!

نفسم رو آسوده بیرون دادم.. بد جنسی بود اما از اینکه قضیه گریش فقط دعوا زن و شوهری بوده خدا رو شکر کردم... موقع نماز ظهر با تسبیح کربلا ذکر میگفتم تا دلم آروم بشه اما دریغ... تا غروب که سعید بیاد مثل مرغ سرکنده بودم... صدای در ورودی

اومد... به سمت در دویدم... سعید سرش پایین بود و بدون اینکه کفشش رو در بیاره به در تکیه داده بود... نزدیکش شدم و اروم سلام کردم... وقتی سرش رو بلند کرد چشمهایش دو کاسه خون بود...

چشمهای قرمز سعید بند دلم رو پاره کرد... با دیدنم گوشه چشمهایش رو پاک کرد و با لبخند مصنوعی به سمتم اومد... اما من از جام نمیتونستم تکون بخورم... اروم دم گوشم گفتم

سعید - آماده شو... باید بریم جای

توان حرف زدن نداشتم... سعید اروم به سمت اتاق خواب بردم... انگار حرف زدن یادم رفته بود... یک دست مانتو و شلوار با شال جلوم گذاشت... چشمهام به رنگ سیاهشون خیره موند... میدونستم امروز یک فاجعه اتفاق افتاده... با سوال نگاهش کردم... اما نگاه ازم میدوزدید... اروم لباس عوض کردم و چادرم رو سرم کردم... سعیدم لباس مشکی پوشیده بود... تو دلم میگفتم حتما یکی از فامیلهها فوت کرده اما هر چقدر ماشین جلو میرفت مسیر آشنا نفسم رو کند کرده بود... سر کوچه حاج بابا نگه داشت... چشمهام فقط به جمعیتی بود که تو کوچه جمع شده بودن... با ترس به سعید نگاه کردم... طاقت نیاورد و سر رو فرمون گذاشت و گریه کرد... با سستی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم... به صدای سعید که اسمم رو صدا میزد اهمیت ندادم... انگار رو زمین و آسمون بودم... پاهام یاریم نمیکرد... چند بار زمین خوردم و با دست و پای لرزون ایستادم... هر قدم که جلو میرفتم پارچه سر در خونه بهم دهن کجی میکرد... بغض گلوم داشت خفم میکرد... وقتی جلوی در رسیدم حجله ای که جلوی در بود شوک زدم کرد... انگار که هنوز خواب بودم و داشتم ادامه خواب آشفته دیشب رو میدیدم... خپاهام دیگه جونی نداشت... جلوی عکس پاهام خم شد و با زانو رو زمین افتادم... کف دستهام رو زمین حفظ بود تا تن بیحسوم پخش زمین نشه... سر بلند کردم و خیره شدم به عکس...

خنده نشست رو لبام... دروغ بود... بغض گلوم شدیدتر شد... صدای قشنگش میپیچید
 تو گوشم (خانم) چرا نمیتونم نفس بکشم (زینب خانم) صدای نفسهای یکی در میونم
 زیاد شد (صبور باش) صدای خس خس گلوم زیاد شد (مراقب مامان باش) دست به
 گلوم گرفتم... صدای سعید رو میشنیدم... سوزش صورتتم از شوک در آوردم... اشگ از
 چشمهام چکید... چطور باور کنم رفتی.. خیره شدم به اعلامیه (شهید حسین سالاری)
 دیگه طاقت نیووردم فریاد زدم... فقط حسین رو صدا میزدم

من - داداشم... حسینم... قول دادی بیای تا ببینمت... دله زینبت تنگته داداشی... تو که
 بیمعرفت نبودی

از صدای فریادم همه بیرون جمع شده بودن... حنجرم داشت از فریادام پاره میشد که
 تو جای نرمی فشرده شدم... از بوی عطر و صدای هق هق مردونش فهمیدم سعید... به
 لباسش چنگ زدم و گریم شدت گرفت

مامان - اومدی گله مادر

سرم رو بلند میکنم و از سر شونه سعید به مامان خیره میشم... اخ که بمیرم
 برات... انقدر گریه کرده که صورتش پف کرده... سمیه همراه مادر سعید زیر بغلاش رو
 گرفتن... با سستی نزدیکم میشه و روبه روم زانو میزنه... اول به من نگاه میکنه و بعد
 خیره میشه به عکس حسین...

مامان - دیدی اومد پسر... میبینی همه بخاطر تو جمعیم... بین خواهرتم اومد...
 خودش رو روی زمین میکشه و پایه حجله رو میگیره... صدای گریه آدمهای اطرافمون
 بلند تر شده

مامان - همه اومدن بهت تبریک بگن مامانم... اخ حسینم... حسرت دیدنت تو رخت
 دومادی موند تو دلم...

صدای گریه مامان اوج گرفت.. اما من مسخ شده به عکس حسین خیره بودم... تمام توانم رو جمع کردم تا بلند بشم.. سعید کمکم کرد و بلند شدم... حاج بابا با کمر خم شده جلوی در ایستاده بود.. داداش حسن کنار حاج بابا ایستاده بود و سرش پایین بود اما از تکون شونه هاش معلوم بود که گریه میکنه... سر چرخوندم اما عباس نبود ... بدون نگاه به کسی با کمک سعید رفتم تو خونه.. با هر قدم که به سمت اتاق حسین میرفتم ضربان قلبم و تنگی نفسم بیشتر میشد ... در اتاقش رو باز کردم... نبودش باورم نمیشد با خودم میگفتم وقتی در رو باز کنم قامت رعناو رشیدش رو خوابیده روی تختش میبینم.. اما اتاق خالی آوار شد روی سرم... با قدمهای سست داخل اتاقش شدم ... سرم گیج میرفت... سمت چپ سینم درد میکرد... رو زمین زانو زدم... صدای نازش تو سرم پیچیده بود...

حسین - خیلی خوشحالم که خدا بهم یک خواهر داد... وقتی فهمیدم خواهر دار شدم فقط 7 سالم بود اما از اونموقع یه غرور برادرانه داشتم... وقتی اسمت رو بابا زینب گذاشت احساس میکردم منم باید مثل آقام حسین که جونش بود و خانم زینب مراقبت باشم... زینب همیشه اسمت بهم آرامش میده ... همیشه قدر اسمی که روت گذاشتن رو بدون و مثل صاحب اسمت صبور و برد بار باش

داداشم... عمر خواهر ... کجا رفتی... رسیدی به چیزی که میخواستی... شهادت مبارک حسینم...

سعید - زینب خوبی خانم؟

بدون نگاه کردن به سعید گفتم

من - الان کجاست؟

منظورم رو فهمید... صدای گرفته و رگه دار شدش از گریه داغ دلم رو بیشتر کرد

سعید- امروز صبح زنگ زدن به حسن...حسنم به من و حاج بابا گفت..انگار دیروز تو
خونه خرابه ای که حسین و 2 تا از همرزماش بودن و تروریستها منفجر کردن...
وای خدایاااا...کابوسه خدا نه...

من - میارنش...نه؟؟؟

صدای گریه سعید پتک شد رو سرم...سکوتش بد بود نه...سرگیجم بیشتر شد..اتاق
انگار دور سرم میچرخید..جلوی دیدم تار شد و بعد فقط سیاهی

^سعید^

چه روز نحسی بود امروز،تحمل دیدن جسم مچاله شدش رو ندارم،دلیم میخواد
نزدیکش بشم و تو آغوشم بگیرمشو دلداریش بدم،اما واقعا داغ برادر دیدن تسکین
پیدا میکنه

صدای افتادن چیزی از فکر درم میاره،سر بلند میکنم و با حیرت زینب رو میبینم که رو
زمین افتاده،هراسون به سمتش میرم و سرش رو روی پام میزارم،چشمهای پف
کردش بستس،لبه‌اش سفید شده..چند بار به صورتش میزنم و صداش میکنم اما
دریغ از زدن حتی پلکی...وحشت سر تا پام رو گرفته اگر برای زینبم اتفاقی
بیوفته،حالم دست خودم نیست فریاد میزنم

من - یکی بیاد کمک!!کمک کنید!!عباس..حسن

در اتاق حسین به شدت باز میشه و به دیوار میخوره،عباس نگران کنارم میشینه و به
زینب نگاه میکنه

عباس - زینب چی شده!!..آقا سعید!!!

من - وقت این حرفها نیست

سوییچ ماشین رو طرفش میگیرم

من - برو روشن کن تا بیارمش

وقت نیست بهش توضیح بدم، به مسیرم ادامه میدم ، صدای حاج خانم و سمیه میاد که با دیدن زینب رو دستهام جیغ میزنن

سریع روی صندلی عقب ماشین میزارمش و خودمم کنارش میشینم ...عباس پشت فرمان نشست و با دیدن سوار شدن ما سریع حرکت میکنه، به چهره رنگ پریدش نگاه میکنم، از میزان علاقه زینب به حسین خبر داشتم، خودم وقتی حسن بهم خبر داد اون لحظه فقط به زینب فکر کردم که اگه بفهمه دیوونه میشه

حسن - حالش چرا بد شد!!؟

نگاه از زینب میگیرم و به حسن که جلو رو صندلی شاگرد نشسته نگاه میکنم، با نگرانی به چهره زینب نگاه میکنم، کف دستهام رو به صورتم میکشم

من - تو اتاق حسین حالش بد شد

با حرفم صدای هق هق گریه عباس بلند میشه

عباس - همیشه حسین برای زینب خاص بود... کی فکرش رو میکرد داداش حسینم...

دیگه گریه نداشت حرفش رو ادامه بده... دست حسن رو شونش نشست و چند بار اروم به شونش زد و با صدای گرفته ای گفت

حسن - هر کسی تقدیری داره ... تقدیر حسین ما هم شهادت بود... باید برایش خوشحال باشی که به آرزوش رسید... واقعا مبارکش باشه.. شهادت لیاقت میخواد که حسین از همه کس لایقتر بود

با متوقف شدن ماشین، حسن سریع پیاده شد و به سمت اورژانس رفت، بعد چند دقیقه با برانکارد و یک پرستار برگشت، زینب رو روی برانکارد گذاشتیم، دل تو دلم نبود نگران بودم اتفاقی برای گلم بیوفته

داخل اتاقی بردنش و به هیچکدوم از ما هم اجازه داخل شدن ندادن... الان نیم ساعت بود که دکتر بالا سرش رفته بود.. پشت در اتاق داشتم دیوونه میشدم...

در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد

دکتر - همراه بیمار کیه!!؟

سریع کنارش رفتم

من - من شوهرشم دکتر.. خوبه؟؟

عباس و حسنم کنارم ایستادن، دکتر لبخندی زد و همونطور که رو پوشش رو مرتب میکرد گفت

دکتر - خانمتون دچار شک عصبی شده... فشارش بالا بود و این خیلی خطرناکه، البته شرایط خانمتون خطرناکش میکنه...

نفسم گرفت، چه شرایطی، زبونم نچرخید برای سوال.. انگار حسن درکم کرد که خودش از دکتر پرسید

حسن - چه شرایطی آقای دکتر!!؟

دکتر - خانم باید آزمایش بدن تا مطمئن بشیم، احتمالاً خانم باردار هستن

باردار!!!!!! یعنی زینب حامله بود!!! واقعا نمیدونستم بخندم یا گریه کنم... دستی رو شونم نشست

حسن - چیه سعید هیرون شدی!!؟

برگشتم و به حسن خیره شدم، تو چهره حسنم خنده محوی بود
من - نه، فقط تو این شرایط تعجب کردم
حسن - هیچ کار خدا بی حکمت نیست
اره نبود... مرگ و زندگی دو قطبه مخالف هم که هر کدام یک حکمتی داشت...
تو اتاق بالا سر زینب نشسته بودم، بهش سرم وصل کرده بودن، سرم رو برگردوندم و
به حسن و عباس نگاه کردم که با هم پچ پچ میکردن، بلند شدم و به سمتشون رفتم با
دیدن من ساکت شدن
من - اتفاقی افتاده!!؟
عباس سرش رو پایین انداخت اما حسن با صدای آرومی گفت
حسن - حاج بابا زنگ زد گفت دست تنهاست...
درکشون میکردم... دست رو شونه حسن گذاشتم
من - برید داداش... من هستم، نگران نباش
نفسش رو بیرون فوت کرد
حسن - شرمندم سعید... رفت و آمد زیاده، حاجی هم که صاحب عزاس، نمیتونه
رسیدگی کنه
لبخند خسته ای زدم
من - برو، غمت نباشه، خودم مراقبشم...
حسن - پس باهام در تماس باش
من - برو داداش، حاجی منتظره
به سمت عباس برگشتم

من - تو هم برو عباس

عباس - شرمنده

من - دشمنت شرمنده، غریبه نیست که خانمه

بعد از راهی کردن حسن و عباس دوباره روی صندلی نزدیک تختش نشستم... دستی روی گوش کشیدم

من - پاشو خانمم... طاقت ندارم اینطوری بینمت

دستشو گرفتم و ب*و*س*ه ای زدم... به چهرش خیره شدم... ذهنم به چند ماه پیش کشیده شد، به روزی که از من فرصت خواست برای فکر کردن، میدونستم کنار اومدن با این موضوع سخته و این من رو نگران میکرد... اما زینب خانم تر از اینها بود... با این که از من ناراحت بود اما شبها کنارم میخوابید و من با بو کشیدن عطر تنش خودم رو لعنت میکردم... هر روز فقط دعا میکردم زینب سریعتر من رو ببخشه و با گذشتن کنار بیاد... روزی که خونه حاجی بودیم رو فراموش نمیکنم وقتی با حسین حرف میزد و گریه میکرد دوست داشتم تو آغوشم بگیرمش... با گذشت یک ماه و نیم هنوز زینب کنار نیومده بود... روز تولدش خیلی ناراحت بودم، میترسیدم از اینکه بهش نزدیک بشم و پسم بزنه، منم مرد بودم و کنترل کردن واقعا سخت بود، مخصوصا زنی که عاشقش هر روز کنارت باشه و تو آغوش بگیرم اما اجازه پیشروی بیشتر نداشته باشی... وقتی اونشب در خونه رو باز کردم با دیدنش خشکم زد..

باورم نمیشد این پری زینب باشه... وقتی نزدیکم شد و چهره دوست داشتنیش رو شیطون دیدم دلم چراغونی شد... وقتی با عشوه ای که میدونستم بدون اینکه بخواد تو اندامش هست گل رو ازم گرفت... وقتی روی انگشتهای پاش بلند شد و ب*و*س*ه ای زد... دیگه بریدم، کیسه غذا از دستم افتاد و با تمام وجودم تو آغوشم گرفتمش... اونشب فوق العاده بود، مثل تشنه ای بودم که بعد از 2 ماه به آب رسیده.. باورم نمیشد زینب کنار اومده باشه، زینب خاص بود و اخلاقیهای خاصی هم

داشت..هر کسی غیر از زینب بود هیچ وقت گذشت نمیگرداما زینب با بزرگواری از خطای گذشتم، گذشت کرد

روز تولدش فوق العاده بود، از صبح تا غروب در کنار هم خوش بودیم، شب هم خونه حاج محمد دعوت بودیم برای زینب تولد گرفته بودن..چهره نازش وقتی فهمید برایش تولد گرفتیم با نمک شده بود..وقتی زنجیر الله رو بهش هدیه کردم ذوق زده شده بود...دیگه قسم خورده بودم کاری نکنم خانمم ناراحت بشه...روزهای خوش زندگیمون برگشته بودن تا امروز...صبح وقتی حسن بهم گفت حسین شهید شده اون لحظه فقط چهره زینب اومد جلوی چشمهام، میدونستم رابطه بینشون خاصه پیش حسن رفتیم و تا عصر برای مراسم کمکش کردم

تا به خونه برسم هزار بار با خودم دوره کردم که چطور به زینب خبر بدم اما واقعا سخت بود...وقتی رسیدم و در رو باز کردم هیچ توانی برای جلو رفتن و دیدن زینب رو نداشتم...میدونستم چشمهام قرمز شده...تو چشمهاتش نگرانی دو دیدم، وقتی لباس های مشگیش رو جلوش گذاشتم و زینب هراسون شد دیگه طاقت نیوردم و از اتاق بیرون رفتم...سخت بود خودم رو کنترل کنم، من که فقط چند ماه بود با حسین آشنا شده بودم این خبر برام دردناک بود چه برسه به زینب و خانوادش...تو ماشین ساکت بود...دستههای لرزانش دیوونم میکرد، چشمهای ترسیدش که به خیابون مینداخت طاقتم رو طاق میکرد...وقتی سر کوچشون رسیدیم دیگه طاقت از کف دادم و سر رو فرمون گذاشتم و گریه کردم..واقعا تا اینجا با زور جلوی خودم رو نگه داشته بودم...صدای باز شدن در ماشین اومد، وقتی سرم رو بلند کردم زینب رو دیدم که چادرش رو زمین کشیده میشد و با کمر خمیده به سمت جمعیت میرفت..سریع از ماشین پیاده شدم و صدایش کردم اما انگار نمیشنید...پشتش راه افتادم، هر بار که زمین میخورد قلبم فشرده میشد...زینب 19 ساله مثل پیرزنها با قد خمیده جلو میرفت، جسم ظریفش جلوی حمله و عکس حسین فرو ریخت، ضجه ها و فریادش و بیرونم کرد سریع کنارش رفتم و تو آغوشم گرفتمش...زینبم تو بغلم زار میزد و من

هیچ کاری نمیتونستم برای دله سوختش بکنم...وقتی بدون حرفی و بدون در نظر گرفتن حاله خراب مادرش تو خونه رفت از هولم دنبالش رفتم ، وارد اتاق حسین شد، تو تمام مدتی که رو زمین زانو زده بود و گریه میکرد من فقط به این فکر میکردم که چطور برای دردش مرهم پیدا کنم

سرم رو جلو بردم و روی پیشونیش رو بوسیدم وقتی ازش فاصله گرفتم پلکهایش تکون خورد...وقتی چشمهایش رو باز کرد لبخند محوی رو لبهام نشست

زینب- سع..سعید؟

صدای ضعیفش دلم رو زیر و رو کرد...تو چیکار کردی با دلم که انقدر دیوونت شدم

من- جانم خانمم

زینب- من کجام!!؟

من- از حال رفتی گلم، الانم بیمارستانی

سرش رو به سمتم برگردوند و با چشمهای غمگینش نگاهم کرد

زینب- من و ببر خونه سعید، میخوام برم پیش مامان

اشگ از گوشه چشمش چکید، اشگهایش رو پاک کردم و رو چشمش رو بوسیدم

من- میریم عزیزم، بزار دکتر بیاد بعد باهم میریم خونه حاجی

سرش رو به سمت پنجره برگردوند و صدای ضعیف گریش اومد

زینب- باورم نمیشه... الان دیگه حسین نیست، بهم گفت دلش برام تنگ شده

پس چطور دلش اومد تنهام بزاره

دست رو دستش گذاشتم و کمی فشار دادم

من- فکر نکن عزیزم، حسین مرد بود...

صدای گریش شدت گرفت

زینب- چطور دووم بیارم دوریش رو...چط...چطور...چطور باور کنم آسمونی شدنش
رو...اخ...اخ سعید ، برادرم غریبونه شهید شد...هم..همیشه وقتی..زیارت عاشورا رو
میخوند...به غربت امام حسین اشگ میریخت...میگفت آقا بی کفنه..آقا
غریبه..وای..وای...الان حسین منم غریب و بی گفته

صدای گریش تمام اتاق رو گرفته بود از سوز حرفهایش

چشمهام پر شد...ته دلم همش از خدا صبر میخواستم تا بتونم رو زخم دله زینب
مرهم باشم..صدای باز شدن در اتاق اومد، از جام بلند شدم..دکتر با لبخند به زینب
نگاه کرد اما زینب فقط به پنجره خیره بود و گریه میکرد

دکتر-دخترم خوب نیست انقدر گریه برات

با تعجب دکتر رو نگاه کردم اما زینب هیچ توجه ای نکرد

دکتر-میدونم داغ عزیز سخته اما اگه با هر داغ بخواییم به خودمون ضرر برسونیم
که خودمونم یک داغ میشیم رو دله عزیزامون

دکتر عینکش رو به چشمش میزنه و برگه تو دستش رو نگاه میکنه

دکتر- درسته خدا عزیزت رو گرفته اما عوضش داره از پوست و گوشت خودت بهت
عزیز میبخشه

زینب برگشت و هیرون دکتر رو نگاه کرد اما من نمیتونستم حرفهای دکتر رو تحلیل
کنم..دکتر که گیجی ما رو دید با صدا خندید

دکتر-بهتون تبریک میگم...دارید پدر و مادر میشید

پدر!!!!!!مادر!!!!!!این یعنی!!!!واوی خدا جون در بست چاکرتم...با لبخند عمیق به زینب نگاه کردم اما غم چشمهایش انقدر زیاد بود که خنده رو از رو لبام پاک کرد..اما از این که دارم بابا میشم خیلی خوشحالم

^زینب^

دست روی شکم صافم میزارم، باورم نمیشه که دارم مادر میشم، یعنی خدا من رو هم قابل دونست و طعم شیرین مادر شدن رو داره بهم میفهمونه..اشگ از چشمهام میچکه، نمیدونم حس و حال رو...با نشستن دست سعید رو دستم بهش نگاه میکنم من-همیشه دوست داشتم وقتی فهمیدم دارم مادر میشم...خودم این خبر خوش رو بهت بدم و کنار هم...جشن بگیریم...اما حالا...سعید من نداشت حرفم رو ادامه بدم خم شد و روی دستم رو بوسید، سرش رو کمی بالا گرفت و تو فاصله کم به صورتم نگاه کرد

سعید-الانم خیلی خوشحالم، ازت ممنونم که داری بابام میکنی

لبخند خسته ای زد

از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکردم، دکتر بعد از سفارشات و تاکیدش برای اروم بودنم مرخصم کرد...نه من حرفی میزدم نه سعید...دلیم میخواست برای بارداریم شادی کنم اما غم رفتن و نبودن حسین شادیم رو تبدیل به حسرت میکرد سعید-مگه دکتر نگفت فکر کوچولو باشیم..پس چرا داری گریه میکنی گلم!!!؟

اشگهای صورتم رو پاک کردم

من-نمیتونم سعید، فکر میکنم خوابم و دارم کابوس میبینم

به سیاهی شب نگاه میکنم... یعنی الان جسم حسین زیر اواره یا نکنه... اصلا دلم نمیخواست فکر کنم جسم عزیز و پاک برادرم به دست تروریستهای تکبیری افتاده باشه، چه سخته غم از دست دادن برادر، چه کشید بانوی عالم بی بی زینب تو صحرای کربلا...

با کمک سعید از ماشین پیاده میشم هیچ نا و توانی برام نمونده دلم میخواد چشم ببندم و وقتی باز کردم همش خواب باشه... حجله جلوی در تو شب خو نمای میکنه، تو دلم پر از غم و حسرت میشه، برادر 25 ساله منم الان به جای حجله باید ریشه عروسیش کوچه رو روشن میکرد، عکس خندون رو حجله بهم اخم میکنه، میدونم الان داری سرزنش میکنی و میگی (چی بالا تر از شهادت در راه خدا).. ااره برادر من چی بالاتر... مبارکت باشه حسین جان

سعید-بهمتره بریم تو

به سعید نگاه میکنم

سعید-الان چند دقیقه است جلوی در وایستادی

اه عمیقی میکشم و همراه سعید وارد خونه میشیم.. حیاظ هنوز پر از ادمه، جلوی در ورودی سالن سعید دستم رو رها میکنه، نزدیک میشه و کمی سرش رو خم میکنه

سعید-مراقب خودت باش.. یک کمم به اون طفل معصوم فکر کن گلم

با حرف سعید دستم رو شکمم میشینه... لبخند تلخی میزنم و از سعید جدا میشم.. با ورودم به سالن گریه زنها شدت میگیره، کنار مامان میشینم، انقدر گریه کرده که سوز دلش رو بدون اشگ فریاد میزنه، با دیدن من دست میندازه و به آغوشم میکشه و بلند گریه میکنه.. مامان رو به خودم فشار میدم، حرف حسین مدام تو ذهنم تکرار میشه (مراقب مامان باش)، شاید اگه باردار بودم رو بهش بگم حالش کمی بهتر بشه.. اروم دم گوشش میگم

من - اروم باش فدات شم.. به خدا با گریه هات حسین ناراحت میشه

مامان ازم جدا میشه

مامان - چطور اروم باشم.. دارم میسوزم.. جیگرم داره اتیش میگیره.. پسر م.. پاره تنم

شهید شده... رخت دومی نپوشید... اخ پسر م حتی جسمش بی کفنه.. وایییییی

خدااااااااااا

فریاد مامان ریشه به تنم انداخت. دست سردش رو تو دستم گرفتم، با هق هق گریه

گفتم

من - این... اینجوری نگو ...

نمیدونستم چطور اروم شم با تمام وجودم مادر داغ دیدم رو به آغوش گرفتم و

همپاش گریه کردم

همه مهمونها رفته بودن و فقط خودمون بودیم.. سکوت بدی بود همه انگار تو فکر

بودن

سعید - خوبی گلم؟

سرم رو برگردوندم و به سعید نگاه کردم، نگرانی تو چشمهات مشخص بود، دستش

رو گرفتم و کمی فشار دادم و با لبخند تلخی پلک زدم

من - خوبم

کمی خودش رو بهم نزدیک کرد

سعید - خانم بهشون بگیم.... شاید کمی خوشحال بشن

با حرف سعید برمیگردم... اول مامان رو ببینم که سمیه و مامان اعظم کنارش

نشستن و بهش دلداری میدن... حاج بابا که پیش حاج اکبر نشسته و تو فکره... داداش

حسن که داره اروم با عباس حرف میزنه

حق با سعیده شاید این خبر بتونه کمی از غم نشسته تو دلمون کم کنه

به سمت سعید برگشتم

من-تو بگو

لبخند کمرنگی میزنه...چشمهام رو میبندم تا نعس بگیرم اما چهره خندون داداش

حسین پشت پلک بستم شکل میگیره..چقدر دلتنگتم بی وفا

سعید-من میخوام یک چیز بگم

با صدای سعید چشمهام رو باز میکنم،همه ساکت سعید نگاه میکنن

سعید-داغ حسین خیلی سنگینه،میدونم تحمل نبودش سخته

با حرف سعید صدای هق هق گریه مامان شدید میشه..حاج بابا هم با غصه سر تکون

میده و من قلبم هنوز باور نداره نبودش رو

سعید-اما هر کار خدا بی حکمت نیست...یک روز میایم و یک روز میریم...

صدای حسن حرف سعید رو قطع کرد

حسن-چی شده سعید!!!؟چی میخوای بگی داداش؟؟

سعید چشمه‌هاش رو میبندد و دستی به صورتش میکشه،چشمه‌هاش رو باز میکنه و

خیره میشه به من و منم خیره به چهره‌ش

سعید-زینب...زینب داره مادر میشه و منم بابا

صدای جیغ خفه سمیه اومد و بعدش خدا رو شکر مامان اعظم...با دستی که روی پام

مبشینه از سعید چشم میگیرم...مامان جلوی پام نشسته و بلند گریه میکنه

مامان-راسته...داری مادر میشی؟؟؟...یعنی با رفتن حسینم یکی دیگه داره میاد...

از مبل بلند میشم و منم جلوی مامان زانو میزنم، صورت شکستش رو تو دستهام
میگیرم

من -اره... حسین رفت و داره جاش... میفرسته

با شدت بغلم میکنه و اسم حسین رو میبره... چقدر سخته ادم جگر گوشش رو از دست
بده

از بارداری من همه خوشحال شدن، مامان اعظم و حاج اکبر از اینکه نوه دار میشن
خیلی شوق داشتن، اما مامان میگفت این نشونش از اینکه حسینی دیگه داره
میاد... روزها میگذشت... مراسمهای حسین تمام شده بود اما پیکر پاکش و
همرزمهانش هنوز به وطن برنگشته بود

با اینکه بهمون قول پیگیری داده بودن باز هم سخت بود فکر کنی الان جسم بی جونه
عزیزت کجاست و تو چه وضعی اما مامان ارومتر شده بود میگفت حسین رو خواب
دیده که قسمش داده به جای گریه دعا کنه... منم ارومتر شده بودم حضور کودکم بهم
ارامش میداد... سعید همش دنبال خرید برای بچه بود هنوز با اینکه دنیا نیومده اما
سعید برایش هلاک بود اما این وسط شاهد غم تو چشمهای سمیه بودم که با حسرت
به شکم بزرگ شدم نگاه میکرد و اشگهایش رو از همه پنهون میکرد موضوعی که
نگرانم میکرد اخلاق حسن بود که نسبت به سمیه سرد شده بود اما من هر روز موقع
نماز از خدا برایشون خیر و خوشبختی میخواستم.. روزهای بارداریم برام لذت بخش
بود مخصوصا روزی که دکتر گفت بچه پسره، دیگه همه سر از پا نمیشناختن.. حاج
بابا اسمش رو امیر حسین گذاشته بود و من روزها رو میشمردم برای اومدن دلخوشی
همه

خیرم به شب سیاه... شبی که داره سیاهی روزهام رو به رخم میکشه، قلبم تیر میکشه و
من فکر میکنم که چقدر این روزها این قلب داره بازی در میاره و ناز میکنه اما فراموش
کرده که دیگه هیچکس نیست تا نازش رو بخره... به انگشت دست چپم نگاه میکنم

که جایه حلقه ازدواجم که خالیه داره بهم دهن کجی میکنه... صاحب قلب و حلقم الان کجاست!!!؟ میدونم الان کنارش و خوشحال، چند شب پیش صدای خنده هاشون تو کل خونه پیچیده بود و من فقط داشتم فکر میکردم گ*ن*ا*ه من چی بود که شوهرم شبها با وجود زنش تو اتاق بغل چطور میتونه یک زنه دیگه رو به آغوش بکشه....خدایا 2 ساله دارم صدات میکنم (ازادم کن) ...من و از این قفس آزاد کن...دیگه بریدم...

صدای باز شدن در خونه نفسم رو بند میاره، دلم نمیخواد از اتاق بیرون برم طاقت دیدن چهره خوشحالش رو ندارم...اشگه‌هام رو پاک میکنم، صدای باز شدن در اتاق ترس به تنم میندازه

سعید-خلوت کردی...بیا لباسه‌هام رو جمع کن

به خودم پوز خند میزنم، پس قطعی...پس چی فکر میکردی اینکه داره فقط عذابت میده

سعید-وقتی ما نیستیم لوازم رو میارن...بگو بچینن تو اتاق

خدا مردن چه شکلیه...ارامش میده

سعید-برای مراسم لباس داری!!؟

اره کفتم امدست...اخه فردا قراره دفنم کنن

وقتی جوابش رو نمیدم در و میکبونه ..اره برو برو خوش باش...بزار زینب بمونه و بخت سیاهش...زینب بمونه پیشونی نوشت سیاهش ...به سمت میز تحریر میرم و برگه ختم زندگیم رو تو دستم میگیرم...لرزش دستهام زیاد شده ...باز میکنم و با خوندنش خودم خنجر عشق رو تو قلبم فرو میکنم...شعرش لبخند تلخی به لبم میاره، همون شعر کارت ازدواج خودمون بود...به اسمها خیره میشم و با خودم فکر میکنم اسم من بیشتر بهش میخوره یا اون...فکر میکنم زینب اسم قشنگیه یا... قلبم دوباره درد میگیره و باعث میشه کمی خم بشم...خدا شنیدم فرشته مرگت همه جا هست

،میشه ازت بخوام الان بیاد و جونم رو بگیره،به بزرگی و کرم خودت قسم با لبخند
ازش استقبال میکنم...دست جلوی دهنم میزارم تا صدای هق هق گریم به گوشه
سنگش نرسه...خدااااااااااااا کمی ازادی...خلاصم کن از این کابوس تلخ

چرااااااااااا!!!؟

چرا با عشقت این کار رو کردی

تو باز هم که بی حال و سردی

بگو به من تقصیر من چی بوده هاااااااا

تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من؟!مگه چیکار کردم که دلت شکست

اون چیکار کرد که به دلت نشست

بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینجوری شده

که عشقت باشم حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یک روزم فکرش رو نمیکردی بهش فکر نکنی

تو میدیدی اشکهای نیمه شبهام و

توی بی معرفت نداشتی هوام و

تو رفتی با این که میدونستی تنهامو

تو میشنیدی صدای شکستنهامو

تو میدیدی به پات نشستنها مو

یک هوی مرد تو خواستی که اینطوری شد

تا حالا اینجوری شده

که عشقت باشم و حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یک روزم فکرش و نمیکردی بهش فکر نکنی

«چرامن از ملانی»

میخوام دیگه پرواز کنم از این زندان، به جرم نکرده 2 ساله که دارم تاوان میدم،
خدایا میگن هیچ حقیقتی پشت پرده نمیمونه پس چرا بی گناهی من ثابت نمیشه
دلَم هواش رو کرده، چرا رفتی و من رو تنها گذاشتی گلم، از شدت گریه به تنگی نفس
افتادم

سعید- کجا موندی بیا جمع کن ... فردا غروب پرواز دارم

دارم میام، فریاد نمیخواد شوهر عزیزم، دارم میام چمدونه دامادیت رو ببندم، چرا
عصبانی میشی؟ من میدونم یک داماد برای ماه عسلش چی میخواد

چه سخته زن باشی و خیانت ببینی و شوهرت رو خودت آماده کنی برای دامادی

چه سخته.... خدایا این دنیا برام تنگ شده، قفس شده، در قفس رو باز کن تا پرواز
کنم

اشگه‌هام رو پاک میکنم، چی رو میخوام پنهون کنم نمیدونم، سعید تو این 2 سال
شاهد شکستتم بود و لذت برد، حالا امشب که شب آخره، چی رو میخوام پنهون کنم

با پاهای لرزون به سمت اتاقش میروم، قلبم بازیش زیاد شده، دست روی قلبم میزارم (اروم، اروم باش، خدا رو فراموش نکن، شاید خدا فراموشت کرده اما تو یادش کن) اروم در رو باز میکنم

از این اتاق متنفرم... اتاقی که شاهد عاشقانه های من و شوهرم بود و حالا شده مامن عشق بازی شوهرم و عشق جدیدش، دستم هنوز به دستگیره دره، پاهام توانی برای جلو رفتن نداره، خدایا بعد 2 سال امشب به دادم برس

چشمهای غمگین و بارونیم رو میدوزم به تخت، لبخند تلخی میشینه رو لبهام، یک روزی عاشق این تخت بودم، چه شبهای که تمام خستگی رو کنار آغوش شوهرم روی این تخت رفع کردم

به کل اتاق نگاه میکنم و وقتی از نبودنش مطمئن میشم با پاهای کم جونم وارد اتاق میشم

نگاهم می افته به عکس بزرگ شده روی دیوار، بدنم گز گز میکنه، انگار روحم داره خودش رو به قفس جسمم میزنه تا ازاد بشه، عکس خندون زن کنار شوهرم قلبم رو تکه تکه میکنه، من که طعم شیرین زندگی رو فقط 4 سال چشیدم و بعد طعم زهر حادثه دگرگونش کرد

سعید - خوشگله نه؟

صدای ارومش که از پشتم و کنار گوشم میاد دلم رو میلرزونه، لعنت به دله سرکشه و عاشق من که با این همه درد و خیانت باز هم دوست داشتن کوک کرده

دستهای گرمش که رو شونه هام میشینه نفسم رو میبره، چند وقته لمسم نکردی نامرد، چند وقته تن ظریف و شکنندم بی پشتوانه شده، فشاری که به شونه هام میده با همه دردش برام شیرینه

خدایا!!!! امشب شب اخره، از فردا شوهرم ماله کسه دیگس پس کمکم کن تا حداقل برای شب اخر کمی، فقط کمی مهربون بشه، یا نه حداقل این روح سرکشم رو ازادکن سعید- بد کردی...من...من...

صدای بغضدارش، بغض گلوم دو بزرگتر میکنه...پیشونیش رو که روی سرم میزاره و صدای هق هق ارومش...گریه نکن مرد من

سعید-چرا!!!! چرا؟؟

باید چیزی بگم نه، شاید امشب معجزه بشه...

من-همه...همتون...اشتباه کردید...من کاری نکردم...من بی گ*ن*ا*ه بودم...

از هول دادن ناگهانی چند قدم جلو پرت میشم و روب زمین می افتم دستهام ستون بدنم میکنم، سرم میسوزه، با تمام توانش موهام رو گرفته و میکشه

سعید- تو بی گناهی!!!! من چطور خام نمازت شدم، تو یک شیطونی که با همین

مظلومیت ادم رو خام میکنی، ذاتت کثیفه، بینم این همه نماز خوندی و قران خوندی

اگه بنده خوبه خدای پس چرا ثابت نمیکنه بیگناهییت رو...این یعنی تو یک ادم دو رو و کافری

من ریا کار نیستم...من هیچ وقت از خدا نخواستم که بی گناهییم رو ثابت کنه، من

همیشه از خدا فقط سلامتی تو و امرزیده شدن عزیزانم رو خواستم، من نماز رو برای

شکر میخوندم، سرم درد گرفته انگار پوست سرم داره کنده میشه، اما دردش از درد

قلبم بیشتر نیست، دردش در مقابل خیانت سعید و درد خنجرش چیزی نیست...موهام

رو ول میکنه، صدای نفسهای بلند عصبییش میاد، اما من بی حسم انقدر ناتوان و ضعیف

شدم که نمیتونم سرم رو ماساژ بدم تا از دردش کم بشه....صدای قدم زدنش میاد

معلومه کلافس، منم کلافس، منم مثله تو ته خطم

خستم از اشک ریختن، صدای قیژ تخت تخت بلند میشه و این یعنی نشسته، دلم
میخواد فریاد بزنم و اعلام کنم این حق من نیست

سعید- فکر نمی‌کردم زندگیم این بشه

لبخند خسته ای می‌زنم، درست مثل من

سعید- فکر نمی‌کردم قلبی که همیشه از عشقت پر بود... یک روز از نفرت به تو پر

بشه

منم فکر نمی‌کردم قلبی که یک روز از هر حسی نسبت به تو خالی بود الان بخاطر

تو فریاد عشق سر بده

سعید- فکر نمی‌کردم یک روز کسه دیگه جات رو تو زندگیم پر کنه

آخ... آخ سعید.. این و منم فکر نمی‌کردم.. نه فکر حتی دور از ذهن بود

سعید- فکر نمی‌کردم اون ادم...

ادامه بده سعید.. اون ادم چی

خدایا!، مرد من غمگینه، از من

خدایا برای یک زن چی تلختر از اینکه ببینه برای مردش باعث عذابه

دلم میخواد فریاد بزنم، دیگه کشش ندارم نمیتونم شکست مردم رو ببینم، حتما

میپرسید با این همه نامردی، با این همه خیانت چطور هنوز برام عزیزه؟

عشق سعید کم کم تو تمام تار و پودم رسوخ کرد، سعید شد همه وجودم، با تمام

زجر و دردی که تو این 2 سال بهم داد، روزی هزار بار خواستم فراموش کنم عشقت

رو اما نمیشد سعید فراموش نشدنی بود

زجر خیانت زیاده، ادم رو نابود میکنه

دیگه بریدم...از خودم، از خودم که فقط صبوری کردم

صدای قدمه‌هاش میاد که کمی دور میشه، وقت تنگه باید بلند شم، شوهرم فردا به اندازه کافی سرش شلوغ هست، بلند میشم و با کمر خمیده به سمت کمدش میرم و ساک مسافرتیش رو برمیدارم، هیچ گاه تو درگاه خدا زبون به ناله و بد گوی باز نکردم، اما الان میخوام جلوی درگاه حقش وایستم و با تمام توانم فریاد بزنم، من بریدم خدا، زینب امشب برید، این اگه تقدیره، اگه امتحانه، من دیگه نمیتونم مشروطم کن، دیگه کشش ندارم، نمیتونم تحمل کنم این سرنوشت زجر اورم رو خدایا سخته، سخته زن باشی و شوهرت رو با دست خودت داماد کنی، خدایا به ولله سخته لباسهای که با عشق شستی و اتو کردی حالا آماده کنی برای ماه عسله شوهرت با زنه دیگه، لباس سفیدش رو بالا میارم و بو میکشم...بوی خیانت میده درست مثل این اتاق

چقدر سخته زن باش و شاهد خیانت شوهرت

یاد شبهای می افتم که تو اتاق تشنه آغوش گرمی که بهم تسلی بده اما همون موقع شوهرم تو خونه خودم، تو اتاق خودم، رو تخت خودم، آغوشش رو در اختیار زنه دیگه ای گذاشته، چرا قیامت نمیشه

صدای زنگ موبایلش من و به خودم میاره، لباس رو از بینیم فاصله میدم و سرم رو بلند میکنم، خیره به منه و نگاهش خالی از هر حسیه...لبخند بی جون و تلخی میزنم و به جمع کردم لباسش ادامه میدم، اما صدای گفت و گوش قلبم و میسوزونه

سعید-نه نمیخواد خانم اونجا میخریم

.....-

سعید-قربونت برم، منم هیجان دارم

چرا اکسیژن نیست

سعید-منم دلم تنگه، فردا دیگه برای همیشه ماله همیم گلم

اون دیگه خوشه فکر نکن حالت و میدونه
تنها میمونی آخه این و میدونی مثل اون پیدا نمیشه
اشگهات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبته همیشه
یادش می افته دلت آتیش میگیره میگی کاش برگرده پیشت
راهی نداری تو باید طاقت بیاری آخه میدونی نمیشه
گریه کن، تو میدونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن، ته خطه عشق تو دیگه رفته تو دله یکی دیگه نشسته تمومش کن
«گریه کن از مرتضی پاشایی»

چشمهام رو باز میکنم و با دیدن اتاق خواب یاد اتفاقاتها و سعید می افتم، بدنم خیلی
درد میکنه و خشک شده مثل سرنوشتت، همه توانم و بکار میگیرم تا بلند بشم و از این
اتاق منفور بیرون برم، با یا علی بلند میشم، طاقت بودن تو این اتاق رو ندارم، اتاقی که
همه جاش از حضور و عکس من خالی شده و با عکس و یاد کسه دیگه ای اراسته
شده، سر میگردونم تا از اتاق خارج بشم اما....

به سمت عکس میرم، امروز همه چیز تمام میشه و من شوهرم رو با کسه دیگه
شریک میشم، من بنده ناشکری نبودم در همه شرایط خدا رو شکر کردم، اما دلیل این
روزهای شوم و تلخ رو نمیدونم و نمیتونم درک کنم، عکس رو به دست میگیرم و به 2
ادم خندون نگاه میکنم، چند وقته که خنده سعید رو ندیدم، چند وقته که دیگه خانمم
صدام نمیکنه، آخ.. آخ از قلب دردم، با دیدن خنده رو لبهای زیبای دخترک قلبم تیر
میکشه و عکس از دستم می افته و شیشه اش میشکنه و من زانو هام از شدت درد خم
میشه

صدای چرخش کلید و باز شدن در یعنی اومد، اومد تا رخت دامادیش رو به تن کنه

قامت رشید و مردونش میون در اتاق خواب معلوم میشه، آه میکشم، حسابی به خودش رسیده و بوی عطرش از این فاصله هم به مشام میرسه، بدون اینکه بخوام اشگ از گوشه چشمم میچکه روی گونم و من

همچنان مسخ شده خیرم به شوهرم، درد قلبم شدت گرفته، چقدر زیبا شدی مرد من تو این کت و شلوار مشگی دامادی، دلم میخواد برم و به آغوشش بکشم، درد قلبم نفسم رو بند میاره و من با دستم سینم رو فشار میدم، انگار که قلبم میخواد تو سینم فرو بریزه، به چهره نگرانش نگاه میکنم، لبه‌هاش تکون میخوره و من نمیشنوم انگار که کر شدم، قدمی به سمتم میاد و من تازه دسته گل رو تو دستهایش میبینم، مرد من باید بره عروسش منتظرشه

هوا نیست، انگار که دیگه اکسیژنی وجود نداره، قلبم به کندی میزنه، چشمهام سیاهی میره و من با سر روی زمین فرود میام و میبینم که گل رو پرت میکنه و به سمتم میاد، سرم جای گرمی فرو میره

سرم رو فاصله میده و به چشمهام خیره میشه و من میبینم اشگهای که از چشمهایم شروع به باریدن کرده اما هر کاری میکنم صدایش رو نمیتونستم بشنوم، سرم روی دستهایم بی جون می افته و من چشمم خیره میشه به در اتاق که نوری احاطش کرده، از نور قامت کسی پیدا میشه و من میبینم که جانم میرود

با خنده ایستاده و دستش رو به سمتم دراز کرده و من چقدر خوشحالم که بعد از 4 سال دوباره حسینم رو میبینم، دلم میخواد بلند بشم و به سمتش پرواز کنم اما نمیتونستم از ناتوانیم اشگم ریخت

خنده اش عمیقتر شد، از پشتش کسی بیرون اومد و من با دیدن قامت جگر گوشم بیشتر تقلا میکردم برای بلند شدن، اخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود، با بردن اسمم نفسم بند اومد

امیر حسین- مامان زی زی

چشمهام رو هم افتاد و فقط صدای فریاد سعید بود و بعد سیاهی بود و سیاهی

سعید - نه نه نه نه نه

★ فلش بک به گذشته ★

♡ زینب ♡

روزها از پی هم میگذشتن و غم نبود حسین تو قلبها کم‌رنگتر شده بود ، از بارداریم درست 5 ماه میگذشت ، سعید پروانه وار دورم میچرخید و قربون ، صدقه من و کودک تو بطنم میشد ، همه تو تکاپو بودن تا بتونن بهترین وسیله و لباس رو برای اولین نوه هر دو خانواده فراهم کنن ، همه خوشحال بودن جز سمیه ، میدیدم وقتی صحبت از بچه میشد چشمهایش پر میشد و سرش رو پایین مینداخت و میدیدم حسن رو که اخلاقی با سمیه زمین تا آسمون فرق کرده بود ، نگران بودم ، نگران زندگی سمیه که از خواهر برام کمتر نبود

همه خونه مامان جمع شده بودیم ، مامان ناراحت بود و همش تو فکر ، حاج بابا هم زیر لب صلوات میفرستاد ، چهره عباس کلافه بود

من - عباس

با شنیدن صدام سرش رو به سمتم بر میگردونه و منتظر نگاهم میکنه

من - اتفاقی افتاده؟! ... احساس میکنم کلافه ای!!!؟

نفسش رو بیرون فوت میکنه و بدون حرف سرش رو پایین میندازه اما صدای گریه مامان بلند میشه با نگرانی نگاهش میکنم انگار با سوال من داغ دلش تازه میشه و بلندتر گریه میکنه ، صدای عصبی و دلخور عباس بلند میشه

عباس - مامان

حاج بابا طاقت نیاره و با حرص میگه

حاج بابا-مامان چی ها!!!!!!؟! ... برادرت فقط 4 ماهه شهید شده....حاله مادرت خوب نیست...حالا تو این اوضاع قمر در عقرب اومدی واسه ما قصه حسن کرد شبستری رو تعریف میکنی

من و سعید و حسن و سمیه حاج و واج به بحث عباس و بابا گوش میکنیم....کلافه از نفهمیدن قضیه عصبی میشم

من-یکی هم به ما بگه اینجا چه خبره!!!!!!؟

صدای فریاد مامان بلند میشه،تا حالا مامان رو انقدر عصبی ندیده بودم ،حتی صداش رو بلند نمیکرد

مامان-چی میخوای بدونی!!؟!...ای خدایا!!!!!!...اخه چرا من باید همش دلم بلرزه...اون از جگر گوشم که شهید شد و هنوز جسمش رو هم بهمون ندادن...اینم از این خیر ندیده

بلند میشم و کنار مامان میرم و به آغوش میکشمش

سعید-قضیه چیه عباس!!؟

عباس-به خدا قضیه ای نیست آقا سعید که دارن بزرگش میکنن

مامان مثل برق گرفته ها از جاش میپره و به سمت عباس میره،عباس از ترسش سریع از مبل بلند میشه پشتش پناه میگیره،انقدر خنده دار بود که واقعا میخواستم قه قهه بزنم،مامان با عصبانیت این ور مبل ایستاد و دستش رو به نشونه تهدید به سمت عباس تکون داد

مامان-بچه اخه من چی بگم به تو،پرو پرو میگه چیزی نشده

عباس-خوب مامان خانم واقعا چیزی نشده

مامان میخواد جیغ بکشه که صدای شاکی حاج بابا بلند میشه

حاج بابا- بسه... تمومش کنین... زهرا خانم بشین سرجات و خونسردباش... تو هم
عباس ادم باش و حرف گوش بده بچه

مامان سرش رو پایین میندازه و بر میگردد سرجاش، عباس هم میشینه

حسن- حالا حاجی شما بگو بینم چی شده!!!؟.. این داداش دلک ما چیکار کرده!!؟

عباس با اعتراض میگه

عباس- ا... داداش

حاج بابا- چی بگم پسر... زده به سرش.. میگه میخوام برم خارج درس بخونم

حسن- چرا!!!؟... مگه نمیتونه تو مملکتش درس بخونه!!!؟

عباس شاکی میگه

عباس- خوب داداش میخوام مدرک بگیرم، تو یک دانشگاه معتبر

حسن- عباس اقا تو مملکت خودتم دانشگاه معتبر کم نیست

عباس شاکی بلند میشه

عباس- سعی نکنید منصرفم کنید، من همه کارام رو کردم و 6 ماه دیگه راهیم

عباس رفت و صدای شیون مامان دوباره بلند شد

مامان- ای وای... از دست این بچه دق میکنم

حاج بابا ناراحت بلند شد و رفت، بقیه ساکت نشسته بودن و منم مامان رو اروم

میکردم از رفتن عباس نه ناراحت بودم نه خوشحال، به هر حال عباس باید برای

زندگیش تصمیم میگرفت و از نظر اون این بهترین راه برای موفقیتش بود

تا شام کسی حرفی نزد، اما رفتار زشت حسن نسبت به سمیه دیگه واقعا کلافم کرده

بود، به سمیه کمک کردم تا میز رو جمع کنه، هنوز زیاد سنگین نشده بودم

سمیه اروم ظرف میشست، صدای گریه ارومش دلم رو ریش کرد به سمتش رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم هراسون به عقب برگشت و با دیدن من نفس راحتی کشید، چشمهایش قرمز شده بود

من - خوبی!!!؟

لبخند غمگینی زد و سرش رو با بغض تکون داد و اشگی از گوشه چشمش چکید، شیر اب رو بستم از بازوش گرفتم و به سمت میز چهار نفره گوشه اشپز خونه بردمش ، روبه روش نشستم سرش پایین بود و با گوشه روسریش بازی میکرد

من - همه چی خوبه!!!؟

سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمهام ، غم چشمهایش دلم رو به درد آورد

من - حرف بزن خواهی بهم بگو!!!؟

با حرفم بغضش ترکید ، نگرانیم به اوج رسیده بود

من - حرف بزن سمیه!!!؟ دق کردم

اشگهایش رو پاک کرد

سمیه - چند ماه پیش رفتیم دکتر بخاطر بچه

من - خوب

سمیه - آزمایش دادیم ... زینب من ... من مشکل ... دارم

دستم انگار سر شد و بی حس گفتم

من - چی داری میگی!!!؟

سمیه - دکتر گفت ضعیفم و طول میکشه تاباردارشم

نفسم رو فوت کردم

من - کشتی من و دختر... خوب صبر کنید چه بهتر

سمیه با صدای لرزونی گفت

سمیه - تو میگی چه بهتر... حسن اخلاقش عوض شده.. من... من میترسم

من - از چی!!!؟

سمیه - اینکه حسن طاقت نیاره و ...

حرفش رو ادامه نداد و بلند شد ، دوباره شروع کرد به ظرف شستن

بدون حرفی بلند میشم و از آشپزخونه خارج میشم ، دلم برای سمیه آتیش میگیره ،
خدای من کمکش کن زندگیش خراب نشه ، تو سالن همه ساکت نشسته بودن واقعا
جو سنگینی بود ، خیلی خسته بودم و شدید احتیاج به استراحت داشتم برای همین به
سعید گفتم که بهتره بریم خونه و اونم موافقت کرد

^سعید^

بعد از شهادت حسین اصلا فکر نمی کردم زینب بتونه با نبودش کنار بیاد اما واقعا
حکمت این وروجک بابا این بوده که کمی داغ نشسته تو قلبها سرد بشه، همه از
بارداری زینب خوشحال بودن و تمام سعیشون اروم بودن زینب بود، باورم نمیشد فقط
چند ماه دیگه بابا میشم و میتونم پسر کوچولوم رو بغل کنم ، هیچوقت فکر نمی کردم
کسی رو بیشتر از زینب دوست داشته باشم اما الان با این که هنوز به دنیا نیومده تمام
امید من به زندگی شده همش به خودم میگفتم حتما چون از وجود زینبه همچین
حسی دارم!

همه چیز اروم بود و اروم میگذشت، عباس کارش جور شده بود و آماده رفتن بود
، خانواده حاج محمد خیلی ناراحت بودن و به نظر من حقم داشتن، شهادت حسین و
الانم رفتن عباس

من-خانمم آماده ای

در اتاق خواب باز شدو زینب چادر به دست اومد بیرون، دیدن شکم بزرگش خنده به لبهام آورد، حسابی چاق شده بود و این راه رفتنش رو کند میکرد

زینب-چیه آقا!!!؟ انقدر خنده دار شدم!!!؟

به چهره عصبانیش نگاه کردم و اروم جلو رفتم، به من نگاه نمیکرد، دلم میخواست بغلش کنم و به خودم فشارش بدم اما این وروجک بابا کار رو سخت میکرد، روبه روش ایستادم و سرم رو نزدیک صورتش بردم و اروم لب زدم

من-فرشته شدی گلم....

سرش رو برگردوند و به چشمهام نگاه کرد

زینب- اما میدونم خیلی چاق شدم

لبخندم پر رنگ تر شد و طاقتم از دست رفت، دستهام رو دورشونش گره کردم و تو آغوشم گرفتمش، عطر تنش بهشتی شده بود

من-به جای این حرفها سریع بریم، باید دنبال مامانها بریم

صدای خنده ریزش اومد

زینب-خیلی خوشحالم سعید

من-منم خوشحالم گل خانم...حالا بریم تا بازار نبسته

سرش رو ب*و*س*ه ای زدم و کمکش کردم چادرش رو سر کنه

روز فوق العاده ای بود، من بدتر از زینب با دیدن لباسهای بچه ذوق میکردم، دلم میخواست بهترینها رو برای پسرم بخرم طوری که صدای اعتراض همه به خصوص زینب زیاد شد.....سرویس خواب رو هم سفارش دادیم و قرار شد فردا بیارن

اتاق کار رو کامل خالی کردم و دیوارهایش رو کاغذ دیواری طرح بن تن زدم ، از شوق و ذوق من همه دستم مینداختن اما برام مهم نبود ، زینب بارداری ارومی داشت و حتی ویارم نمیکرداز اینکه حالش خوب بود و اذیت نمیشد خدا رو شکر می کردم...با آوردن سرویس خواب اتاق کامل شده بود و فقط مونده بود شازده کوچولو افتخار بدن و قدم بزارن تو زندگی ما

روزهای آخر بارداری زینب بود و استرس من بیشتر، همش میترسیدم که

اتفاقی بیوفته، تصمیم گرفتم که یک هفته شرکت نرم و کارهام رو به حسام دوست صمیمی و معاون شرکت بسپرم، قرار بود امروز برای آخرین بار پیش دکتر بریم

تو ماشین نه من حرفی میزدم نه زینب انگار هر دو مضطرب بودیم، دوست داشتیم امروز فقط من و زینب ،تنها باشیم، ماشین رو روبه روی مطب خانم دکتر ادیب پارک کردم ، زینب الان تو هفته اخر بارداری بود و حسابی سنگین شده بود ، تا تو مطب کمکش کردم

از شناس خوبمون تا رسیدیم نوبتمون شد و رفتیم داخل، خانم دکتر از زینب خواست که روی تخت دراز بکشه تا سونو کنه، وقتی برای دومین بار صدای ضربان قلب بچه تو اتاق پیچید ناخودآگاه دستم به طرف دست زینب رفت و دست سردش رو به دست گرفتم، خنده و خوشحالی رو نمیتونستم مخفی کنم ، زینبم چشمهایش برق میزد و روی لبهایش خنده موج میزد،

دکتر-خوب...زینب خانم حسابی اضافه وزن گرفتی که

با حرف دکتر به زینب نگاه کردم که گونه هاش قرمز شده بود ، دلم ضعف رفت دوست داشتیم جلو برم و از لویپهای مثل سیب سرخش یک گاز جانانه بگیرم

دکتر-بهت گفته بودم که اضافه وزن خوب نیست و ممکنه برای زایمان خطر ایجاد کنه!!!

با حرف دکتر دلم زیر و رو شد، دکتر بدون توجه به حاله ما دستگاه رو خاموش کرد و بلند شد، به زینب کمک کردم و لباسهایش رو مرتب کردم و همراه هم به سمت میز دکتر رفتیم و نشستیم

زینب- من متوجه نشدم.... چه خطری خانم دکتر!!!؟

دکتر عینکش رو در آورد و روی میز گذاشت و خیلی جدی به هر دو ما نگاه کرد
دکتر- بچه ضربان قلبش 30 تا پایین اومده و به خاطر تنگ بودن نتونسته خوب بچرخه

من- حالا چی میشه!!!؟

دکتر از حالت جدی بودن در اومد و یک لبخند محو زد
دکتر- هیچی.... نتیجه اش میشه زایمان زود تر و قطعاً سزارین
صدای زینب نگران بود

زینب- خانم دکتر برای پسرم اتفاقی نمی افته که!!!؟

دکتر- نگرانی نداره.... من دوست داشتم زایمانت طبیعی باشه اما خوب قسمت نبود
انگار

برگه ای رو برداشت و بعد نوشتن مهر و امضا کرد و سمت من گرفت

من- این چیه دکتر!!!؟

دکتر- برگه اورژانس

برگه رو گرفتم و خوندم

دکتر- فردا ساعت 7 صبح بیمارستان باش و بستری شو به امید خدا پسر کوچولوت سالم و سلامت به دنیا میاد... آمپوریم که نوشتم بگیر و بزنی... از ساعت 9 شب هیچی نخور و اگه تونستی یک قاشق روغن کرچک بخور

بعد زدن آمپور زینب به سمت خونه رفتیم، تمام مدت چهرم رو اروم نشون دادم اما فقط خدا میدونست که چقدر دل آشوبم

در خونه رو باز کردم، اول زینب رفت تو و بعد من، به سمت آشپزخونه رفتم و کمی ایمیوه برای هر دومون اوردم، بدون اینکه لباسش رو عوض کنه روی مبل 3 نفره دراز کشیده بود، سینی رو روی میز گذاشتم و روبه روی صورت ناراحتش زانو زدم، موهای خیس از عرقش رو از جلوی صورتش کنار زدم، هر دو به هم خیره بودیم
من- چرا ناراحتی گلم!!؟

صدای اروم و نگرانش دل آشوبم رو شدید کرد

زینب- میترسم

سرم رو جلو بردم و پیشونیش رو بوسیدم

من- نگرانی نداره مامان کوچولو... حالا پاشو ایمیوه ات رو بخور و استراحت کن
کمکش کردم تا بشینه، لیوان ایمیوه رو دستش دادم و کنارش روی مبل نشستیم، بعد خوردن ایمیوه اش خودش رو به سمتم کشید و سرش رو روی سینم گذاشت، با انگشتم موهای سرش رو به بازی گرفتم

من- میخوای زنگ بزنی مامانینا بیان؟؟

زینب- نه... نگران میشن... فردا بعد عمل بهشون زنگ بزنی

روی موهایش رو بوسیدم

من- باشه عشقم

زینب-سعید؟

من-جانم

بعد مدت کمی گفت

زینب-تو هم دوست داری اسمش امیر حسین باشه!؟

خنده رو لبهام اومد، امیر حسین!

من-اسم قشنگیه

خودش رو بیشتر تو آغوشم کشید

زینب-من....من میترسم!!!

من-از چی خانمم!؟!؟

زینب-از...از اینکه..نتونم...بینمش

با حرفش دلم ریخت، یعنی چی!!ازش فاصله گرفتم و صاف نشستم، زینب سرش پایین

بود و روی شکمش رو نوازش میکرد

من-منظورت چیه!؟!؟

سرش رو نگاه کرد و به صورت جدی و هصبییم نگاه کرد و بعد با لحن ارومی گفت

زینب-عمر...دست خداست...اگه نموندم..اگه خدا نخواست...مواظبش...

نذاشتم ادامه بده، سریع مثل فنر از جام پریدم و با عصبانیت فریاد کشیدم

من-بسه...بسه

جلوش ایستادم، ضربان قلبم بالا رفته بود و بدنم میلرزید شونه های زینبم تگون

میخورد و صدای ریز گریش می اومد، گر گرفته بودم حتی تصور نبود زینب دیوونم

میکرد، فکر به نبودنش و ندیدنش نابودم میکرد

من-هیچ معلوم هست چته!!!؟ این چرت و پرتها چیه بهم میبافی

نفسم رو فوت کردم و جلوش زانو زدم، دست زیر چوونش زدم و سرش رو بالا
اوردم، هنوز با دیدن چشمهای جادویی مست میشدم، پیشونیم رو به پیشونیش
چسبوندم و اروم گفتم

من-امیر حسین به دنیا میاد و تو هم سلامت از اتاق عمل بیرون میای... پسر مون کنار
تو بزرگ میشه و مثل تو ادم خوب و با ایمانی میشه

سرم رو عقب اوردم و اشگهش رو پاک کردم

من-حالا به جای این فکرها بلند شو استراحت کن، فقط به این فکر کن که پسر مون
رو فردا تو آغوشت میگیری

زینب با لبخند بلند شد و به اتاقش رفت اما من تمام مدت به حرفهای زینب فکر
میکردم، زینبم تمام زندگیه من بود و قطعاً برای سلامتی و راحتیش هر کاری
میکردم.... صبح زود به بیمارستان رفتیم، وقتی زینب رو میخواستن به اتاق برون دست
و دلم میلرزید، چهره خندون و ارومش کمی ارومم کرده بود، پشت اتاق عمل نشسته
بودم و فقط دعا میکردم هر دو شون سلامت بیرون بیان، 3 ساعت از بردن زینب به
اتاق عمل میگذشت که در باز شد و پرستاری با چرخ بچه بیرون اومد، با دیدن چرخ از
جام پریدم

پرستار-همراه خانم سالاری؟؟؟؟

به سمت پرستار رفتم، اصلاً نمیتونستم به بچه نگاه کنم، انگار پرستار متوجه حاله شد
که لبخندی زد

پرستار-تبریک میگم... اینم پسرتون

سرم رو اروم پایین اوردم، باورم نمیشد این بند انگشتی پسرم باشه، چشمههاش بسته
بود و فقط نق میزد، یک لحظه یاد زینب افتادم و با نگرانی پرسیدم

من-پس خانمم!!!؟؟؟

پرستار-حاله مادرم خوبه...چند دقیقه دیگه میارنش بیرون...حالا هم این پسر باید بره
بخش نوزادان

اصلا دلم نمیخواست از پسرم جدا بشم اما باید میومدم تا زینب بیرون بیاد،پرستار
چرخ رو هول داد و به سمت بخش رفت و من خیره به مسیر رفتن پرستار،واقعا باور
نکردنیه،این که موجودی از تو و جنس تو به دنیا بیاد،خندم عمیقتر شد و خدا رو بابت
سلامتیه هر دو عزیزم شکر کردم

نیم ساعت بعد زینب رو از اتاق عمل خارج کردن،براش اتاق خصوصی گرفته بودم تا
بتونم راحت کنارشون باشم،زینب هنوز بهوش نیومده بود،چهرش رنگ پریده بود و
لبه‌های سفید،نزدیکش شدم و ب*و*س*ه ای به پیشونیش زدم،واقعا خوشبخت
ترین مرد بودم،لبه‌های خشکش از هم باز شد و من محو چهره معصوم و زیبای
همسرم شدم که الان به درجه والای مادر بودن رسیده بود

زینب-س...سع..سعید

از اینکه تو ذهنش فقط منم خوشحال شدم،سرم رو نزدیک کردم و اروم لب زدم
من-جونم زندگیه من

سرم رو بالاتر اوردم و به خنده بی جون لبه‌های خیره شدم،چشمه‌های کم کم باز شد
،سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم اون هم من رو نگاه میکرد

من-خوبی خانم!؟؟

چشمه‌های خسته و بیحالش رو اروم باز و بسته کرد

زینب-پسرم؟؟

دستهای سردش رو تو دستم گرفتم

من -خوبه... درد نداری!!؟

زینب-نه...به ..مامان..خبر دادی!!؟

وای تازه یادم اومد با کف دستم رو پیشونیم میکوبم

من-وای یادم رفت...الان زنگ میزنم

گوشی رو از جیبم در میارم و به مامان زنگ میزنم

مامان-چه عجب بی وفا خان

با حرف مامان لبخند میزنم

من-به سلام...مامانه با وفا

صدای خنده ریزش میاد

مامان-خوب حالا...چی شده یاد بنده افتادی!!؟

شرمنده میشم از اینکه فقط موقع کار بهش زنگ میزدم با لحن دلجویانه ای گفتم

من-شرمندتم...اما واقعا وقت نمیشد...شما بزرگی کن ،مادری کن و ببخش

صدای مهربون مامان اومد

مامان-دشمنت شرمنده گل پسر...اخه مگه مادرها هم از دست بچه اشون ناراحت

میشن حالا هر چقدر بد باشن دیگه تو پسر خلف به کنار...حالا بگو بینم چی

شده!!؟زینب خوبه!!؟

من-اره مامان خوبه...راستش امروز اومدیم بیمارستان

صداش نگران و هول میشه

مامان-وای خدا مرگم بده...چی شده سعید!!؟

وسط حرفش میپریم و اروم میگم

من-مامانه من خدا نکنه! بچه به دنیا اومد

صدای جیغ مامان باعث قهقهه‌م شد برگشتم و به زینب نگاه کردم که با لبخند نگاهم
میکرد

مامان-وای قربونش برم، فدایش بشم، خوبه؟ سلامته؟ زینب چی! خوبه؟

من-مامان..مامان جان..اروم باش...همه چی خوبه، زنگ زدم بگم به حاج خانمم اطلاع
بدی و بیاین بیمارستان

مامان-باشه پسرم....مواظبش باش

من-چشم...فعلا خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و همون دقیقه در اتاق باز شد و دو تا پرستار بیرون اومدن و با
دیدن من لبخند زدن

پرستار-شما لطفا بیرون باشین آقا

به زینب نگاه کردم که با استرس نگاهم میکرد، اروم پلک زدم و از اتاق بیرون
رفتم، چند دقیقه بود که تو راهرو قدم میزدم تا اینکه صدای جیغ زینب اومد! هول ورم
داشت و سریع به سمت اتاق رفتم و با شدت بازش کردم، پرستار با دیدن حال و
هوای من خندش بلند شد و منم همونطور هاج و واج نگاه میکردم

پرستار-چه زنه نازک نارنجی دارین

با حرفش تازه یاد زینب افتادم و بهش نگاه کردم که گریه میکرد، سریع کنارش رفتم
و با نگرانی پرسیدم

من-چی شده!!؟ خوبی!!؟

پرستار-بابا چیزی نیست، عادیه آقا

به سمت پرستار برگشتم

من-خوب بود!!؟؟

پرستار-چون سزارین شدن اذیت میشن...

نفس راحتی کشیدم،

پرستار-مادر شدی ها!!!! اشگهات و پاک کن... الان بچه اتو میارن شیرش بدی

پرستارها از اتاق بیرون رفتن، بالا سرش و ایستادم و موهای نامرتب بیرون روسریش

رو مرتب کردم

من-درد نداری؟؟

زینب اشگهات رو پاک کرد

زینب-یک کم

دوباره در باز شد و این سری پرستار همراه بچه وارد شد، چرخ رو کنار تخت

زینب گذاشت و بچه رو پتو پیچ شده دست زینب داد

پرستار-بیا بگیر گل پسر تو گشنه اشه

بچه رو روی دستهای زینب گذاشت و کمکش کرد تا شیرش بده و من تمام این مدت

با عشق به تابلوی زیبای آفرینش خدا نگاه میکردم، زینب با ذوق و شوق به بچه شیر

میداد و دستهای کوچولو و سفیدش رو میبوسید

زینب-وای سعید.. بیا ببین چقدر نازه

نزدیکتر شدم و پتو رو کمی عقب دادم و به موجود ریزه میزه نگاه کردم، باورم نمیشد

پسرم باشه، اشگ تو چشمهام جمع شده بود، من بنده خوبی نبودم که خدا لایق این

همه خوشبختی کرده بودم، یک لحظه ترس به دلم چنگ زد، ترسیدم از اینکه همه اینها خواب باشه و خیال، خدایا اگه خوابه هیچ وقت بیدارم نکن و اگر واقعیته خودت همراه و نگه دار زندگیمون باش

^زینب^

به خودم فشارش میدم و عطر بهشتی و تازه اش رو بو میکشم، صدای نق و نوقش لبخند به لبهام میاره، صدای باز شدن در باعث شد برخلاف میلم نگاهم رو به سمت در برگردونم، مامان و مامان اعظم با لبخند و قربون صدقه میان تو، بعد حاج بابا و بابا اکبر وارد میشن و بعدش عباس با لبخند ژکوندش وارد میشه، اما با دیدن حسن و سمیه لبخند به لبهام میاد، اول مامانها جلو میان و بچه رو بغل میکنن، باباها هم تبریک میگن، بابا اکبر برای چشم روشنی یک سرویس طلا به من میده و یک دفترچه حساب برای پسر، صدای عباس که با پسر بچهگونه حرف میزد لبخندم رو با صدا کرد سمیه - مبارکت باشه

با صدای سمیه بهش نگاه میکنم که کنار تختم اومده و با لبخند نگاهم میکنه، دستم رو جلو میبرم و روی دستش میزارم و اروم طوری که فقط سمیه بشنوه میگم من - انشالله قسمت خودت

لبخند غمگینی میزنه و زیر چشمی به حسن نگاه میکنه منم بهش نگاه میکنم که با حسرت به سعید و پسر نگاه میکنه، دلم به درد میاد، چشمهام رو بستم و از ته قلبم از خدا خواستم هیچ زنی رو بی بچه نکنه، چشمهام رو باز کردم، سمیه رفته بود و کنار حسن و ایستاده بود اما حسن بیتوجه بهش داشت با بابا اکبر حرف میزد مامان - انشالله خدا به حسن و سمیه هم یک بچه ناز بده

با حرف مامان شوکه شدم و با نگرانی به سمیه نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود، حسن صورتش قرمز شده بود، طاقت نیاورد و با اجازه گفت و رفت، سمیه هم

پشت سرش سریع بیرون رفت اما لحظه آخر صورت خیس از اشکش رو دیدم، بغض به گلوم نشست، اما لبخند ظاهری زدم و به پنجره نگاه کردم، سمیه و حسن رو میدیدم که با هم بحث میکنند در اصل حسن داشت داد میزد و سمیه سرش رو پایین انداخته بود، دلم به حاله سمیه سوخت امتحان سختی بود هم برای سمیه هم حسن، امیدوارم که تو این امتحان زندگی تجدید نشن
سعید-حسن رو درک نمیکنم!

سریع به سعید نگاه کردم که دیدم کنار تختم ایستاده و اونم به بیرون نگاه میکنه، اما بقیه بدون توجه مشغول بگو و بخندن، اهی میکشم و دوباره حیاط رو نگاه میکنم که این بار سمیه داره با گریه حرف میزنه و حسن سرش رو پایین انداخته و هر از گاهی تکون میده

من-احساس می‌کردم حسن دوشش داره!!

سعید-دوشش داره... اما گیر کرده...

با تردید به سعید نگاه کردم اونم به من نگاه کرد و لبخندی زد

سعید-فکر بد نکن! اون فقط بین بچه و سمیه خانم گیر کرده... نه میتونه از پدر شدن چشم پوشی کنه نه میتونه از خانمش دست بکشه

اخ برادر من!... اشگ تو چشمم میشینه، واقعا سخته انتخاب کنی، بعد از یکساعت که ساعت ملاقات تمام شد همه به جز مامان رفتن، با اسرار من سعیدم رفت خونه مامان اعظم، مادر شدن واقعا حس شیرین و خاصی داره انگار که ادم یک روزه بزرگ میشه و یکی که از پوست و گوشتته همیشه همه کست انقدر عزیز میشه که ادم حاضره بخاطرش از جونه خودشم بگذره

صبح دکتر بعد ویزیت من برگه ترخیص رو امضا کرد، دکتر کودکانم بعد دیدن امیرحسین برگه ترخیص رو امضا کرد، از اینکه پسر من هیچ مشکلی نداشت خوشحال

بودم، سعید کمکم میکرد تا اروم راه برم و مامانم امیر حسین رو می آورد، من برای راحتی جلو نشستم، کل مسیر سعید دستم رو تو دستش گرفته بود و هر از گاهی از اینه جلو مامان رو نگاه میکرد و وقتی میدید حواسش نیست ب*و*س*ه ای به پشت دستم میزد، از شیطنتش خندم گرفته بود، وقتی خونه رسیدیم همه جلوی در بودن و منتظر ما

عباس سریع به سمتم اومد و کمک کرد پیاده بشم، جلوی در خونه ایستاده بودم، سعیدم امیر حسین به بغل کنارم ایستاد، قصاب گوسفند رو ذبح کرد و بعد رد شدن از روی خون به سمت در ورودی حال رفتیم، وقتی وارد شدم احساس کردم حسین هم حضور داره با سستی وسط حال ایستادم و خیره شدم به عکس خندونش جلو رفتم، همه ساکت بودن و هیچکس چیزی نمیگفت، اروم جلو رفتم و جلوی عکسش که روی میز گوشه سالن گذاشته بودن خیره شدم (شهید حسین سالاری) چه با شکوه بود، اشگ از چشمهام چکید، چقدر دوست داشتم داداش حسینم بتونه پسر من رو ببینه اما....

سعید- بریم اتاقت!!؟

به سمت سعید برگشتم، چهرش ناراحت بود اصلا دوست نداشتم تو یک همچین روزی ناراحتشون کنم، اشگهام رو پاک کردم و لبخند زدم

یک ماه از به دنیا اومدن امیر حسینم گذشته بود و تو این مدت 15 روز خونه مامانینا موندم و 15 روز بعد رو خونه مامان اعظم موندم اما امشب همه خونه مامان زهرا جمع بودیم چون ساعت 4 صبح عباس پرواز داشت و برای ادامه تحصیل به برزیل میرفت، مامان ناراحت بود اما حاج بابا چیزی نمیگفت، بابا اکبر و مامان اعظمم بخاطر جو سنگین خونه ساکت بودن، حسن امیر حسین رو بغل کرده بود و با عشق نگاهش میکرد، سمیه هم با حسرت به امیر حسین خیره بود، نمیدونستم دلیل و حکمت خدا از ندادن بچه به این دو چی بود اما از ته قلبم براشون دعا میکردم

سعید-خوبی!!؟

برگشتم و به سعید که کنارم نشسته بود نگاه کردم

من-اره خوبم...من یک سر برم پیش عباس و پیام

لبخند نشسته رو لبها و صورتش یعنی برو، بلند شدم و با اجازه از همه به طرف اتاق عباس رفتم، در زدم و اروم در رو باز کردم، پشت به در روی تخت نشسته بود، جلو رفتم و اروم صدایش زدم اما هیچ عکس العملی نشون نداد جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم، تو دستش عکس حسین بود، سرم رو بالاتر آوردم صورتش خیس بود، رو تخت کنارش نشستم

عباس-دلم برایش یک ریزه شده

بغض تو گلوم نشست، لبم رو گزیدم تا مانع ریزش اشگم بشم، اما صدای عباس میلرزید

عباس-داداش حسین تنها کسی بود که باهش راحت بودم...باورم نمیشه زینب که نباشه...هنوز امید دارم به برگشتش

دست جلو بردم و روی دستش گذاشتم

من-مراقب خودت باش...من دیگه طاقت ندارم...هر روز زنگ بزن

سرش رو بلند کرد و تو یک حرکت به آغوشش کشیدم، دیگه نتونستم مانع اشگهام بشم، صدای گریه هر دو مون بلند شده بود با صدای باز شدن در از هم جدا شدیم

سمیه-مامان گفت بیاین شام

بعد صدای بسته شدن در...ایستادم و با لبخند عباس رو هم بلند کردم و از اتاق خارج شدیم

تو فرودگاه مامان فقط اشگ ریخت، عباس از همه خداحافظی کرد و رفت

(دو سال بعد)

صدای بیب گفتن امیر حسین تو کل خونه پیچیده بود از آشپزخونه سرک کشیدم رو زمین نشسته بود و با ماشینش بازی میکرد و همش بیب بیب میکرد ، لیوان شیر موز رو برداشتم و به سمتش رفتم با دیدن شیر موز تو دستم زد و ذوق کرد ، کلا این پسر عاشق شیر موز بود

امیر حسین-ماما زی زی

من کشته مرده این ماما زی زی گفتنش بودم، دو سالش بود و هنوز نمیتونست کلمات رو کامل بگه، لیوان رو دستش دادم و اونم با دستهای کوچولوش لیوان رو گرفت و جرعه جرعه میخورد

من-فدات شم..قربونت برم..نوش جونت

لیوان خالی رو به سمتم گرفت ،دور دهنش شیر بود ،با دستمال کاغذی دهنش رو پاک کردم ،صدای زنگ تلفن باعث شد از کنار امیر حسین بلند بشم و به سمت تلفن بیسیم برم..شماره سعید بود

من-الو

سعید-به سلام خانم خودم ...چطوری!!؟

کار هر روزش بود، حداقل در روز 3 مرتبه زنگ میزد تا اخر سر شاکی میشدم و سرش جیغ جیغ میکردم و اونم با لبخند قطع میکرد

من-من خوبم، برو سر سوال اصلی!!؟

صدای خندش بلند شد

سعید-زنگ زدم فقط حاله خانمم رو پرسم

من-اره جونه خودت! منم باور کردم، پرس آقا ناراحت نمیشم

سعید-نه..باور کن اصلا با اون پدر سوخته کاری ندارم

من-سعید!!!

صدای اعتراض من و که شنید لبخندش رو خورد و صداش اروم شد

سعید-خوب حالا که اصرار میکنی میپرسم،جیگر بابا حالش چطوره!!!

من-اهااااا...تو که میخوای بررسی اول پیرس...خوبه خوب..الانم تازه شیر موزش رو

خورده

سعید-وای که من فداش شم...الان چیکار میکنه!!!

به امیر حسین نگاه میکنم که داره سعی میکنه سر عروسک کوچیکش رو گاز بگیره

من-داره بازی میکنه

سعید-وای زینب دلم میخواست الان خونه بودم میخوردمش

لبخند رو لبم نشست،سعید عاشق امیر حسین بود،طوری که منم حسودی میکردم

سعید-کجای خانم!!!!رفتی؟

من-هااا..ها نه...نه میشنوم

سعید-کاری نداری عزیزم!!!

من-نه...

سعید-خدا حافظ

من-خدا به همراهات

به پسر کوچولوم نگاه میکنم که با اومدنش زندگی من و سعید رنگ و بوی جدیدی گرفت،واقعا بچه نعمت بزرگی بود که خدا به زندگیهای ما آدمها میبخشید. تو این دو سال اتفاقهای زیادی افتاد که مهمترینش مربوط به زندگی سمیه و حسن بود که حتی

با فکر کردن بهش اشگم سرازیر میشد، شماره سمیه رو گرفتم و بعد دو بوق جواب داد

سمیه-الو

صدای بغض دار و خستش قلبم رو به درد آورد

من-سلام

سمیه-سلام زینب...خوبی؟امیر حسین خوبه؟

من-اره...قربونت..همه خوبن..تو...تو چطوری!؟

حتی پوز خندشم میتونستم از پشت تلفن حس کنم

سمیه-چطور باید باشم!همه چی خوبه،شوهرم هنوز سایش بالا سرمه،هنوز فراموشم نکرده...هنوز ادرس خونه یادشه

صدای گریه درد اورش که میپیچه تو گوشی اشگم سرازیر میشه،چی باید میگفتم تا دلجوی بشه

من-سمیه...من...من...متاسفم..خواهری

با گریه میگه

سمیه-تو چرا خواهری!؟تو چرا فدات شم!؟این سرگذشت سیاهه منه

من-نمیخواهی به حاجی بگی!!؟خانوادت باید بدونه

سمیه-چی بگم!برم بهشون بگم شوهرم فقط 4 سال دوام آورد!میدونی اگه بفهمن حسن و نابود میکنن

کلافه پریدم وسط حرفش

من-تا کی!؟تا کی میخوای تحمل کنی!!؟

سمیه-سخته...خیلی سخته..زینب از خدا میخوام هیچ وقت سر کسی نیاد! اما خواهرم من میترسم...من از جامعه ای که به زن مطلقه به چشم ه*ر*ز*ه نگاه میکنه میترسم دیگه نتونست ادامه بده و گریش شدت گرفت،خدا یا این دختر تو سن 23 سالگی چه زجری رو داره تحمل میکنه
من-گریه نکن ..

سمیه-زینب ... بعدا...زنگ میزنم

بدون اینکه به من اجازه خداحافظی بده تلفن رو قطع میکنه،دلم واقعا به حاله این دختر میسوزه!وای از دست برادر من!وای از دست ادمهای که قلبهای شکسته ای که پشت سرشون جا میزارن نگاهم نمیکنن

امیر حسین-ماما زی زی

تازه متوجه پسرم میشم که کنارم اومده و با دستهای کوچولوش پاهام رو بغل کرده و با بغض نگاهم میکنه،لبخند خسته ای میزنم و به آغوشم میکشمش و با تمام وجودم ب*و*س*ه ای به موهای خرمای زیباش میزنم

صدای باز شدن در میاد و بعد صدای بلند سعید

سعید-من اومدم...کجاین پس اهل و عیال

با خنده امیر حسین به بغل از اشپزخونه اومدم بیرون با دیدن ما لبخندش گشادتر شد

سعید-اخ من فدای شما بشم

روبه روش ایستادم و با لبخند امیر حسین رو به آغوشش گرفتم و امیر حسینم از شوق آغوش پدرش قهقهه میزد،از خوشبختی خودم و شوهر و فرزندم غرق شرف و شادی شدم و منم با عشق تو بازیشون همراهیشون کردم

غرق تو خوشی زندگی شده بودم و تصور میکردم خوشبختی همیشه کنارم میمونه اما غافل بودم که ما تو دنیای زندگی میکنیم که هیچ چیز و هیچ خوشبختی ابدی نیست! غرق بودم و غافل! همیشه حاج بابا میگفت (ادمها وقتی شادن کمتر یاد خدا می افتن اما تا به بنبست و ناراحتی زندگی میرسن تازه یاد خدا می افتن) من معنی حرف حاج بابا رو نمیفهمیدم، منی که همیشه نماز خوندم و خدا رو عبادت کردم، اما حالا میفهمم که واقعا ادمها تو اوج بدبختی خدا رو جور دیگه عبادت و صدا میکنند

^سعید^

1...2..3، چراغ سبز میشه و من سرعت میگیرم تا زود تر کنار زن و بچم برسم، حتی فکر کردن بهشون حالم رو بهتر میکنه و خستگی رو از تنم بیرون، وای که تو این 8 ساعت دلم برای پسر شیطان و بازیگوش و سربه هوام تنگ شده، چقدر ه*ه*س گاز گرفتن از اون لپهای تپلی و قرمزش رو کردم، واقعا امیر حسین همه زندگی شده. وقتی خونه میرسم و اون با شوق کودکانش به سمتم میاد و مدام (باب سع) یعنی بابا سعید بهم میگه و من چقدر غرق لذت میشم، اوف چرا نمیرسم؟! صبح موقع سر کار رفتنم از من ماشین خواسته بود و من چه عاشقانه و پدرانه براش ماشین کنترلی گرفتم و فقط دوست داشتم زودتر برسم و اونم با دیدن ماشین ذوق کنه و از اون قهقهه های ناب کودکانش مهمونم کنه

بلاخره رسیدم و ماشین رو پارک کردم، در خونه رو باز کردم اما ساکت بود، حتما خوابیدن! به سمت اتاق خواب امیر حسین میرم اما اتاق خالی بود از در فاصله میگیرم و به اتاق خودمون میرم اما... دلشوره تو دلم میشینه! سریع گوشیم رو دراوردم و به گوشی زینب زنگ زدم اما صدای اهنگش از اتاق می اومد، صدای زنگ خونه اومد با فکر به اینکه زینب و امیره به سمت در رفتم اما با باز کردنش وا رفتم، آقای ایزدی بود مدیر ساختمان

ایزدی - سلام جناب اقبالی

من-سلام

سرش پایین بود و با کلیدهای دستش ور میرفت، عصبی بودم، نمیدونستم زینب و امیر کجان تا حالا سابقه نداشته این موقع بیرون برن، کلافه و عصبی گفتم

من-کاری داشتین؟! آگه ندارید من باید برم کار دارم!؟

صداش اروم و ناراحت بود

ایزدی-جناب مهندس..راستش...راستش...

حرفش رو ادامه نداد و چند قدم عقب رفت و کفه دو دستش رو به صورتش کشید

من-مشگلی پیش اومده !!؟؟؟

ایزدی سرش رو بلند کرد چشمهای قرمزش سستم کرد

ایزدی-بهتره زودتر بدونین مهندس! امروز خانمتون انگار کاری داشته مجبور شده

پسرتون...پسرتون رو..تنها بزاره

چشمهام از تعجب گرد شد! زینب امکان نداشت امیر رو خونه تنها بزاره، بدنم بی حس شده بود این من من کردن ایزدی بوی خوبی نمیداد، دستم رو به در تکیه دادم

من-الان پسرم کجاست!!؟؟؟

ایزدی لبش رو گزید و دوباره سرش رو انداخت پایین

ایزدی-بیاین مهندس من میبرمتون

نفسم تنگ شده بود و یکی در میون در می اومد

من-کجا بیام!!؟ پسرم کجاست!!؟؟

ایزدی سرش رو بلند کرد و اروم گفت

ایزدی-بیمارستان

من-بیمارستان!!!!!!

دیگه نمیتونستم رو پا وایستادم و انگار ایزدی فهمید که به سمتم اومد و زیر بازوم رو گرفت، قلبم گواهی بد میداد، به ایزدی نگاه کردم و با التماس گفتم

من-بگو ایزدی؟! جونم کجاست!!؟؟ چه بلای سرش اومده!!؟

ایزدی-بیا با من تو راه میگم بهت

بدون حرفی راه افتادم تا ببینم چه خاکی تو سرم شده، تو ماشین منتظر بودم حرف بزنه و اونم با صدای اروم و گرفته شروع کرد

ایزدی-راستش مهندس امروز از شانس خونه بودم، داشتم جلوی در ماشین میشستم که خانمتون رو دیدم که رفتن بیرون...از رفتن خانمتون 10 دقیقه گذشته بود که یکدفعه صدای بلند پریدن فیوز اومد، سراسیمه اومدم تو حیاط و کنتور های برق رو چک کردم و دیدم کنتور برق واحد شما پریده...ترسیدم مهندس چون دیدم خانمتون بدون پسرتون اومد بیرون و احتمال میدادم پسرتون خونه تنها باشه

با حیرت به سمت ایزدی برگشتم که بدون دیدن حاله من هنوز داشت تعریف میکرد و من با هر کلمش میمردم

ایزدی-5 دقیقه منتظر خانمتون شدم که اومد، با عجله به سمتش رفتم و قضیه کنتور رو گفتم...خانمتون تا شنید تو صورتش زد و اسم پسرتون رو گفت و سریع رفت سمت واحدتون منم از نگرانی رفتم وقتی در رو باز کرد و رفتیم تو...خو...خوب مهندس پسر ت تو...آشپزخونه رو..زمین افتاده بود

بغض گلوم رو پس زدم و با صدای بمی گفتم

من-پسرم...پسرم خوبه!!؟

منتظر شدم جواب بده اما هیچی نگفت و سکوت کرد و من کلافه و عصبانی از نفهمیدن حاله پسرم فریاد زدم

من-د جواب بده !!!؟

صداش اوار کرد تمام زندگی رو! جوابش و بیرون کرد تمام آرزو هام رو!

ایزدی-متاسفم

متاسف... معنیش یعنی چی!! یعنی پسرم حالش خوبه یا بد!!!؟

ماشین ایستاد و من همونطور مصخ شده فکر میکردم معنی متاسف چیه!! دستی به بازوم خوردم، برگشتم و ایزدی رو دیدم که چشمه اش پر اشگ بود، بدون حرف پیاده شدم، انگار که تو خوابم و دارم یک کابوس وحشتناک میبینم، ایزدی از بازوم گرفته بود و من بدون حرفی به هر جا که میکشید میرفتم، از چند تا راهرو عبور کردیم و به طبقه زیر زمین رفتیم، متعجب بودم از اینکه چرا اومدیم این طبقه!! اومدم ازش سوال بپرسم که فریاد زنی اومد، دلم نمیخواست به زن نگاه کنم

صدای سوز گریه زن خون رو تو تنم خشک کرد به سمت زن برگشتم و با دیدنش اوار شدم رو زمین، صدای قدمهای که به من نزدیک میشد هم نمیتونست کاری کنه که چشم از صحنه پیش روم بگیرم، من خواب بودم نه! امکان نداره تمام این صحنه ها واقعی باشن! دروغه خدا... دروغه... اسم خدا رو با تمام قدرت صدا کردم و بعد فقط سیاهی

^سمیه^

دست روی سرش میکشتم تا بلکه چشمه اش رو باز کنه، سخته دیدنش تو این شرایط! خدایا این چه بلای بود که گریبان گیر این خانواده و زینب شد، صدای باز شدن در که میاد اشگهام رو پاک میکنم، صداش اخم به چهرم میاره

حسن-حالش چطوره!؟

دوست دارم بهش هر چی به ذهنم میرسه بگم اما! میدونم که اونم شرایطش الان خوب نیست، با صدای اروم میگم

من-همونجوری... بهوش میاد و از هوش میره، آقا سعید چطوره!؟

پوفی میکشه و به سمت صندلی میره و میشینه، سرمرو بلند میکنم و بهش نگاه میکنم که ارنجش رو روی زانوش گذاشته و به یک نقطه خیره شده، چند روزه که ندیدمش! چند وقته که نمیبینتم!

حسن-اونم تعریفی نداره... هضم این قضیه برای همه سخته! هیچ درک نمیکنم.. چرا زینب بچه 2 ساله رو تنها گذاشت!؟ مگه مادر نیست!

از حرفش شاکی شدم، تو این چند ساعت خوب از حرفهای همه فهمیده بودم که زینب رو مقصر این اتفاق میدونن

من-چرا فکر میکنی خواهرت مقصره!؟ اون یک مادره! کدوم مادر دلش میخواد جگر گوشش رو ...

وسط حرفم پرید و با لحن بدی گفت

حسن-تو خواهشن نظر نده ... یک جوری حرف میزنه انگار خودش مادره و میتونه درک کنه

از لحن پرتمسخرش بغضم گرفت

من-چرا انقدر تلخ شدی!؟

سرش رو تند بلند میکنه و انگار تازه من رو میبینه، خوب حق داره این سمیه خیلی فرق کرده، زنی 23 ساله که هر کی نگاه کنه 30 ساله به نظر میرسه

حسن-حوصله ندارم سمیه!

اشگ از چشمهام میچکه، لبم به یک لبخند تلخ کج میشه

من- تو خیلی وقته حوصله من رو نداری!

تند از جاش بلند میشه و به سمتم میاد، اما من تکون نمیخورم، جلوم می ایسته و بازوم رو تو دستش میگیره و با خودش به سمت سرویس بهداشتی میکشه و پرتم میکنه تو، به دیوار میخورم، در رو مبینده و به سمتم میچرخه و تکیه میده به در و دست به سینه و با اخم زل میزنه به من، اما من فقط خیرم به صورتش اشگهام روون حسن- چته سمیه؟! چرا تلخی؟! ببین گفتم الان اصلا حوصله ندارم! نمیخواهی بفهمی امروز امیر حسین مرد

طاقت نیورد و اشگهای مردونش سرازیر شد

حسن- حالا چطور به زینب بگم؟! سعید چطور میخواد درک کنه!؟

دست جلوی دهنم میزارم تا صدای شیون گریم بیرون نره، صدای جیغ زینب باعث میشه سریع از سرویس بهداشتی بیرون بیایم، با دیدنش رنگم پرید، سوزن سرم رو کشیده بود و خون از دستش رو زمین میریخت و زینب با تمام وجود فقط جیغ میکشید، حسن جلو رفت و به آغوشش کشید و همپا خواهرش اشگ ریخت، چه درد جان فرسایه از دست دادن اولاد

به قبر خالی نگاه میکنم و قلبم آتیش میگیره، زینب بیحال کنارم روی زمین سرد قبرستون نشسته، صدای شیون زنها تو کله فضا پیچیده

دیدن آمبولانسی که حاوی جنازه بود بدنم به رعشه افتاد، صدای خسته زینب اومد زینب- سمیه؟

اشگم رو پاک کردم و نگاهش کردم

من- جانم

زینب- امیر حسین هنوز خیلی کوچیکه!

لبم رو گزیدم تا حق حق گریم بلند نشه، اما زینب با شدت گریه کرد و میون گریه شیون میزد

زینب- خدایا!!!! بچم هنوز کوچیکه! خدایا!!!! این قبر برای بچم بزرگه!

صدای صلوات مردها نظر هممون رو جلب کرد، آقا سعید جلوتر از همه با قد خمیده میومد، با دیدن جسم کفن پوش شده امیر حسین اونم تو آغوش پدرش، زانوم خم شد اما دویدن زینب به سمتشون باعث شد خودم رو کنترل کنم و منم سریع به سمتش رفتم، روبه روی آقا سعید ایستاده بود و سعی میکرد امیر حسین رو بگیره

زینب- سعید تو رو خدایا!!!! بچم رو بده! سعید پسر من زنده است! امیر الان خیلی کوچیکه تنهای میترسه

به سمتش رفتم و از بازوهایش گرفتم به من نگاه کردو با چشمهای اشگیش التماس میکرد

زینب- سمیه... تو بگو... تو بهشون بگو! تو رو خدایا!!!! نزار جونم رو ببرن

سعی کردم ارومش کنم اما آقا سعید به سمت زینب اومد و رو به روش ایستاد، همونطور که امیر حسین رو به خودش فشار میداد اروم طوری که فقط من و زینب شنیدیم با گریه گفت

سعید- برررررر! برو زینب... نزار جلو همه باهات بد حرف بزیم! تو جگر گوشم رو از من گرفتی! برووو زینب که دیگه برام مردی! الان فقط میخوام پسر من به آرامش برسه

بعد بدون توجه به حاله بد زینب به سمت جمعیت رفت، من از تعجب نمیتونستم تکون بخورم! چطور میتونست این فکر رو بکنه! با صدای افتادن زینب سریع روی زمین کنارش نشستم و با وحشت صدایش میکردم اما جواب نمیداد ترسیدم از شوک حرفهای شوهرش سخته کنه، اطراف رو نگاه کردم حسن کنار حاج بابا بود سریع به سمتش رفتم

من-حسن؟

بدون نگاه کردن بهم جواب داد

حسن-چیه

از طرز حرف زدنش ناراحت شدم اما الان وقت کل کل نبود

من-زینب...حسن زینب حالش بده

سریع به سمتم برگشت و با نگرانی گفت

حسن-کجاس!!!؟

سریع به سمت زینب رفتم و حسنم پشت سرم با دیدن زینب فوری بلندش کرد و به

سمت ماشین رفت، در ماشین رو باز کردم و به حسن کمک کردم زینب رو براره تو

ماشین، حسن پشت فرمان نشست و من کنارش، با سرعت به سمت بیمارستان

میرفت، برگشتم و به زینب نگاه کردم

باورم نمیشد آقا سعید با اون همه عشق و علاقه الان اونطور با نفرت با زینب حرف

زده باشه

حسن-مگه پیشش نبودى!!!؟

با تعجب به حسن نگاه کردم

من-چرا..کنارش بودم!

حسن یک نیم نگاه عصبی بهم انداخت

حسن-پس چی شد!؟

من-حسن اصلا باورم نمیشه شوهرش زینب رو عامل مرگ بچشون بدونه

اشگم رو پاک کردم

حسن - حق داره

با تعجب نگاهش کردم!

حسن - همه زینب رو مقصر میدونن

من - چی میگی!!! یک مادر چطور بچه اش رو میکشه

حسن - اگه بچه 2 ساله رو تنها نمیزاشت الان امیر کوچولو زنده بود

اشکهای که میومد از چشمهایش بچکه رو با انگشتاش پاک کرد

من - چی داری میگی! امیر خواب بوده، زینبم فکر کرده میره سریع بر میگرده، کدوم

مادریه مرگ بچش رو بخواد

صدای پوزخندش میاد و بعد نیش کلامیکه درست قلبم رو نشونه میگیره

حسن - لطفا تو نظر نده، همچنین حرف میزنه انگار چند تا بچه داره، تو اگه عرضه داری

یکیش رو بیار، ما به همون یکیم راضیم

میخواستم جوابش رو بدم که رسیدیم بیمارستان

با امروز 3 روزه که زینب بخاطر ضعف اعصاب تو بیمارستان بستریه و فقط سعید و

امیر حسین رو صدا کرده، فکر میکردم آقا سعید هر چقدر زنش رو عامل مرگ بچش

میدونه اما به حرمت این چند سالی که زینب زنش بوده حداقل برای عیادت بیاد اما

حتی دریغ از تلفن کردن، دلم واقعا برای زینب میسوزه اول مرگ برادر دوم مرگ

بچش و حالا اطرافیانش که به چشم قاتل بچه خودش نگاه میکنن! ادمها چقدر

میتونند سنگ دل باشن که یک مادر رو به مرگ بچش متهم میکنن

^سعید^

دارم دیوونه میشم، من چطور نبود پسرم رو تحمل کنم، خرس کوچولوش رو به خودم

فشار میدم، وقتی این خرس رو برایش خریدم بدون خرسش نمیخواید اما حالا بدون

خرسش چطور 3 روزه تو زمین سرد و صفت خوابیده، چه ارزوهای که برایش نداشتی، چرا باید بچه 2 سالم بمیره!!؟ چرا نباید بچه من زنده باشه و صدای خندش کله خونه رو برداره!!؟ آگه مادر بی مسئولیتش تنهاتش نمیذاشت الان امیر حسینم داشت از سر و کولم بالا میرفت، فکر کردن به اینکه زینب عامل مرگه پسر مه خونم به جوش میاد و سریع بلند میشم و از اتاق امیر به سمت اتاق خودمون میرم و هر چی وسیله برای زینبه میشکنم اما ارومم نمیکنه، روی زمین زانو میزنم و هق هقم کله خونه پیچیده میشه، من چطور تونستم جسمه کوچیک امیرم رو به آغوش بکشم و با دستهای خودم تن کوچولوش رو به آغوش قبر بسپرم!

روزها داره میگذره و مراسم چهلم پسر نازمم تموم شده و همه تو خونه حاج محمد جمعیم، اما من الان دلم فقط میخواد به خونم برم و بخوابم، تنها خوابه که من رو از واقعتهای تلخ دنیا خلاص میکنه شاید برای چند ساعت اما همونم قنیمته، دیشب فکر میکردم که چقدر خودم رو تو اوج میدونستم و خوشبخت اما الان از اوج به زیر افتادم و بدبختی زندگیم داره جلو چشمهام رژه میره
حاج محمد- اصلا باور کردنی نیست!

بابا- چی بگم حاجی! نمیدونم این مصیبت از کجا اومد و یقعه ما رو گرفت!
اینها چی میگن! یعنی واقعا نمیدونن! خونم به جوش اومد و با عصبانیت اما صدای اروم گفتم

من- واقعا نمیدونید!!؟؟

همه هاج و واج نگاهم میکردن

من- آگه مادرش، مادری بلد بود الان بچه من اینجا داشت بازی میکرد

با یاد امیرم اشک تو به چشمهام هجوم میاره، صدای اروم و پریغض زینب نمیتونه نفرت نشسته ازش رو تو قلبم کم کنه

زینب- بی انصاف نباش، فکر میکنی من عمدا بچم رو به کشتن دادم؟!
از جام بلند شدم و روبه روش وایستادم، همه از ترس دورمون جمع شده بودن
من- بین اصلا برام مهم نیستی دیگه حتی راجبت انصاف داشته باشم! من تو رو باعث
و بانی مرگ بچم میدونم همین و خلاص

زینب از جاش بلند میشه و روبه روم میایسته، نگاهم می افته به چشمهای به گود
نشستش، چرا دیگه با دیدن چشمهایش دلم نمیلرزه؟! چرا تو قلبم هیچ عشقی نسبت
بهش حس نمیکردم، چشمهای اشگیش رو بهم دوخت و چادرش رو تو دستهایش
محکم گرفته بود

زینب- این که دیگه برات ارزش ندارم تو این چهل روز ثابت شد، اما حداقل به این
فکر میکردی که جگر منم سوخته، منم بچم، بچه ای که 9 ماه تو خودم پرورشش دادم
و 2 سال با عشق بزرگش کردم و از دست دادم

طاقت نیوورد و رو زمین نشست و گریش اوج گرفت، کلافه به سمت در رفتم که
صدای حاجی متوقفم کرد

حاج محمد- حالا میخوای چیکار کنی؟! زینب زنته، تا کی میخوای زنت رو ندیده
بگیری!؟

زنم، زنم، نه دیگه هیچ حسی به این اسم نداشتم، بدون برگشتن و نگاه کردن بهشون
گفتم

من- من دیگه زن نمیخوام، زندگیم داغون شد! دیگه زن نمیخوام چیکار

دستی به شدت من رو برگردوند و بعد صدای عصبی بابا

بابا- این حرفها چیه پسر؟! این زنی که الان داره ضجه میزنه چند ساله
زنته، محرمته، ناموسته

چشمهام رو بستم تا کمی اروم بشم اصلا دلم نمیخواست به بابا حرفی بزنم، نفسی
گرفتم و چشمهام رو باز کردم

من-میخوام باهانش تنها حرف بزنم

بابا سرش رو تکون داد و به سمت حاجی برگشت

حاج محمد-منم حق رو به تو میدم پسر، هر تصمیمی بگیری مختاری

صدای اعتراض بابا اومد

بابا-اما حاجی!!؟

حاجی چیزی نگفت و نشست

من-تو حیاظ منتظرتم

4 سال پیش که روی این تخت چوبی نشسته بودم و با دیدن چشمهای معصومش دل
و دین از دست دادم اصلا فکرشم نمیکردم که روزی برسه نسبت به عشق اتشینم
هیچی تو قلبم حس نکنم! حضورش رو کنارم احساس میکنم، صدای بغض الودش هم
دلم رو نرم نمیکند

زینب-هر شب به این فکر میکنم چرا سرنوشت بچم باید این بشه

صدای گریش بلند میشه

من-منم هر روز و هر شب به این فکر میکنم!

نم اشگ رو از گوشه چشمم میگیرم و تمام سعیم رو میکنم که صدام از زور بغض
نشسته تو گلوم نلرزه

من-ما خوشبخت بودیم! چرا!!؟ چرا بچم رو تنها گذاشتی!!؟

زینب-سعید...من از قصد بچم رو تنها نذاشتم...من مادرم...دلیم امیرم رو
میخواه...سعید...من...من ...

صدای نفسهای گرفتار و هق هق گریش ترسوندنم، سریع بهش نگاه کردم، صورت
کبود شدش باعث شد سریع بلند بشم و روبه روش زانو بزنم، نمیتونست نفس بکشد
،چشمهایش بسته بود و با مشت کوچیکش به سینه اش ضربه میزد، سیلی تو گوشش
زدم که باعث شد راه نفسش باز بشه و هوا رو با تمام توانش به ریه هاش
بفرسته، بلند شدم تا دوباره بشینم که میچ دستم رو گرفت، دستم رو روی پیشونیش
گذاشت و دوباره صدای گریش بلند شد

زینب-سعید...سعید من...من فقطمن فقط رفتم..برای پسر...شیر بخرم...سعید
دارم دق میکنم...سعید امیرم رفت..تو نرووو

چشمهام بسته شد، تو قلبی که دیگه هیچ حس و احساسی نیست چطور میخواست
زینب رو قبول کنه، دستم رو کشیدم و به سمت حوض رفتم، باید چیکار میکردم، کف
دستمهام و به صورتم کشیدم، من باید بهش میگفتم

من-من نمیتونم تو رو مقصر ندونم! پسر من بخاطر بی احتیاطی تو مرد...تو میدونستی
سیم یخچال اتصالی داره، میدونستی و نگفتی! میدونستی و کاری نکردی! میدونستی و
پسرم رو خونه تنها گذاشتی

صداش فریاد شده بود مثل صدای من

زینب-بی انصاف نباش! سعید من میخواستم بگم اما وقتی میومدی انقدر سرگرم امیر
میشدی که یادم میرفت

با خشم به سمتش برگشتم و با حرص گفتم

من-دیگه چه فایده ای داره! پسر، امیر حسینم رفت! زندگیم نابود شد

زینب-نشده...من دارم از دوری امیر میمیرم! تو تنهام نزار!

به سمتش رفتم، رو زمین نشسته بود و گریه میکرد، بالا سرش و ایستادم و با خشم
گفتم

من-من دیگه تو رو نمیخوام زینب! بفهم!!

سرش رو بلند کرد و با چشمهای خیسش نگاهم کرد، کمی لحنم ارومتر شد

من-زندگیمون داغون شد! این جدای بهترین راهه

از زمین بلند شد و با عصبانیت یقعه لباسم رو گرفت و با صدای بلند گفت

زینب-چی داری میگگی؟! این بود عشق و علاقت! این بود معنی حرفهات... من و نگاه

کن... این منم زینب! چطور میتونی اینقدر سنگدل بشی

ولم میکنه و چند قدم عقب میره و با خودش زمزمه میکنه

زینب-من که دوست دارم! من که امیر رو دوست دارم

از حالش فقط دلم براش میسوزه همین

من-میخوام برم خونه

برگشتم تا برم، اما صدای زینب متوقفم کرد

زینب-منم میام

من-متوجه شو! ما نمیتونیم

زینب-تو نمیتونی اما من میتونم

با عصبانیت برگشتم و با حرص گفتم

من-من دیگه نمیخوام ادامه بدم

با تخریبی نگاهم کرد و گفت

زینب-من دوست دارم..پس تا آخرش میمونم
به سمتش رفتم و بازوش رو به چنگ گرفتم
من-مبخوای بمونی باشه حرفی نیست..اما رینب خانم بدون تو قلبی که شکسته هیچ
جای نداری
زینب-در عجبم چقدر زود قضاوت میکنی و حکم صادر میکنی
ولش کردم و با تمسخر گفتم
من-خواهشن شعار نده واسه من فقط مهم امیر بود که بخاطر سر به هوای تو مرد و
رفت
زینب-باشه حکم بده
اومدم جوابش رو بدم که در باز شد و بابا همراه حاجی بیرون اومدن،زینب سریع
چادرش رو سرش کرد
بابا-چی شد!؟
به بابا نگاه کردم که با اخم نگاهم میکرد اومدم بگم ما دیگه نمیتونیم که حرف زینب
دهنم رو بسته نگه داشت
زینب-بابا اکبر ما تصمیم گرفتیم از نو شروع کنیم
با تعجب زینب رو نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود،رو به بابا برگشتم تا
مخالفت کنم
بابا-خوبه..همینم از شما انتظار میرفت..عمر دست خداست عمر امیر حسینم به دنیا
انقدر بود
از حرص چشمهام رو بستم و دندونهام رو بهم سابیدم

بابا-پس دخترم آماده شو و همراه شوهرت برو

زینب سریع داخل رفت و حاجی هم پشت سرش، بابا کنارم اومد و دستی به شونم زد
و اروم زمزمه کرد

بابا-امیدوارم تجدید نشی

معنی حرف بابا رو نفهمیدم که ای کاش میفهمیدم! اگه معنیش رو درک میکردم شاید
خیلی حرفها و کارها انجام نمیشد که زندگیم به اینجا برسه

^زینب^

لباس زیادی نداشتم، سریع آماده شدم و به سالن اومدم همه بودن به جز سعید و
حاج اکبر، به سمت مامان رفتم که داشت گریه میکرد، به آغوشم کشید و اروم گفت

مامان-فقط به خدا توکل کن، از خدا صبر بخواه دخترم

از مامان جدا شدم و با چشمای اشگی به سمت حاج بابا رفتم که با اخم نگاهم میکرد
، سرم رو پایین انداختم اما صدای خشن بابا بغض نشسته تو گلوم رو دو چندان کرد

حاج بابا-برو اما یادت باشه این پسر در حقت لطف کرد

بدون حرفی به سمت مامان اعظم رفتم که اون هم به آغوشش کشیدم

مامان اعظم-مراقب خودت باش

من-دلم خونه...برام دعا کنید

من و از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید به سمت بابا اکبر برگشتم، چشمهای
مهربونش رو به زمین دوخته بود نزدیکش رفتم و اروم گفتم

من-ممنون از حمایتتون

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

حاج اکبر- همیشه پشتتم دخترم... خدا بهمرات

با لبخند غمگینی رو ازش گرفتم و به سمیه نگاه کردم که با گریه نگاهم میکرد، به
آغوشش کشیدم

سمیه- هر کاری داشتی بهم زنگ بزن

ازش جدا میشم و اروم می‌گم

من- برای من و امیرم دعا کن

گریش اوج میگیره و من سریع از خونه خارج میشم، بغض نشسته تو گلوم مثل یک
غده چرکی بود که با هر فرو دادن اب دهن گلوم میسوخت، سعید تو ماسین نشسته
بود، در جلو رو باز کردم و نشستم، بدون دیدن من و حالم پاش رو روی گاز گذاشت و
ماشین سریع حرکت کرد

تا خونه هیچکدوم حرفی نزدیم، وقتی ماشین رو نگه داشت سریع پیاده شدم و به
سمت خونه رفتم با هر قدمی که بر میداشتم ضربان قلبم شدید میشد، احساس
میکردم وقتی در رو باز کنم پسرکم رو میبینم که روی زمین نشسته و مشغوله بازی و
وقتی من رو میبینه با اون صدای نمکی بچه گونش صدام میکنه، با تصور بودن
امیر حسین تو خونه لبخند تلخی میشینه رو لبام

سعید- میخوای تا شب همینجا ایستی؟؟

صدای سرد و بیروح سعید من رو به خودم میاره و متوجه میشیم جلوی در ورودی
و ایستادم، سعید من رو کنار میزنه و در رو باز میکنه و میره داخل، اما انگار به پاهای من
وزنه نصب کردن، توان برداشتن قدمی رو ندارم، صدای امیر تو گوشم اکو شده که
مدام صدام میکنه

امیر حسین- ماما زی زی

دل‌م پر میزنه برای گفتن یک جانم بلند که صدای قهقهه های امیر رو بلند کنه و من
ضعف برم از لبخندهای شیرین کودکانش

سعید-وایستادی جلو در چی بشه؟! قدم رنجه کن بیا تو!

صدای بلند و عصبی سعید یعنی خیلی وقته جلو درم، با پاهای سست قدم بر میدارم
و داخل میشم در رو میبندم و به در بسته تکیه میدم، چطور وارد خونه ای بشم که
دیگه امیر توش نفس نمیکشه، با چشمهای اشگی به سمت پذیرای قدم برداشتم با
دیدن آشپزخونه پاهام توانش رو از دست میده و رو زمین فرود میام، یاد اون روز
نحس می افتم

اونروز امیر حسین کسل بود و بعد صبحانه خوابوندمش، به جای گذاشتنش رو
تخت، روی مبل خوابوندمش و رو زمین کوسنهای مبل رو چیدم تا اگه افتاد روی زمین
نیوفته، چادرم رو سر کردم تا برای پسرم شیر بخرم و براش سوپ شیر درست کنم
، بعد قفل کردن در رفتم، اما مگه شیر پیدا میشد بعد بالا پایین کردن چند مغازه بالاخره
پیدا کردم و اومدم، وقتی رسیدم آقای ایزدی جلوم رو گرفت با حرفش بند دل‌م پاره
شد! سریع به سمت واحدمون رفتم و در رو باز کردم، روی مبل رو نگاه کردم که امیر
حسین نبود با صدای لرزون صدایش کردم تا اینکه پسرم رو روی زمین آشپزخونه پیدا
کردم، چند متر اونطرفتر از یخچال افتاده بود و چشمهانش باز بود، با ترس بهش
نزدیک شدم اما صدای آقای ایزدی متوقفم کرد

ایزدی-دست نزنید خانم اقبالی

با تعجب بهش نگاه کردم، صدام فریاد شده بود

من-چی دارید میگید!?!

ایزدی سریع موبایلش رو در آورد و به اورژانس زنگ زد، بدون توجه به ایزدی سریع کنار پسر نشستم و به آغوشم کشیدم اما بدن سرد و بیروح پسر قلبم رو فشرد، با ناباوری نگاهش کردم و محکم تکونش دادم

من-امیر...امیر مامانم...امیر

دیگه اسمش رو فریاد میزدم، به خودم فشارش میدادم و فقط خدا رو صدا میکردم تا اینکه اورژانس اومد، دو تا مرد بودن که مقابلم ایستاده بودن و نگاه میکردن

ایزدی-خانم اقبالی لطفا بچه رو بدین

به ایزدی نگاه کردم و با التماس گفتم

من-چرا!!!؟ بچم فقط کمی سردشه

یکی از مردها بهم نزدیک شد و با صدای ارومی گفت

مرد-ببینید خانم ما باید پسر تون رو ببینیم، ببینیم که چرا سردش شده

با تردید به مرد نگاه کردم، کمی امیر رو از خودم جدا کردم اما هنوز روی پاهام

بود، مرد نزدیک شدو با دیدن امیر سرش رو تکون داد و نبض و ضربان قلب

امیر حسین رو چک کرد، سرش رو بلند کرد و من نم اشگ رو گوشه چشمش دیدم

مرد-باید ببریمش بیمارستان تا خوب بشه

من-خوب میشه

مرد سرش رو پایین انداخت

مرد-اره خواهرم

با خوشحالی بلند شدم

من-من میارمش

و ب*و*س*ه میزدم اما سردی دستهایش لرز به تنم مینداخت، بیشتر به خودم فشارش میدادم و چادرم رو بیشتر دورش میپیچیدم، وقتی بیمارستان رسیدیم یکی از مردها در پشت رو باز کرد و من پیاده شدم هیچکدوم مخالفت نکردن، تو ماشین من و امیر پشت آمبولانس نشسته بودیم و من برای گلکم لالای میخوندم و دست های کوچیکش رو به لبهام نزدیک میکردم

مرد-خوب دیگه بهتره بچه رو بدین به من

من-نه...زودتر بریم، خودم میارم، پسرم بیدار میشه و از غریبه ها میترسه
مرد سرش رو برگردونند و بدون حرفی راه افتاد، پشت سرش حرکت کردم به سمت اورژانس رفت و تو گوش یکی از پرستارها چیزی گفت، پرستار با ناراحتی نگاهم کرد و بعد به سمتم اومد، با لبخند تصنعی نگاهم کرد

پرستار-خوب بهتره بچه رو بدین به من

اما من سرم رو به معنی نه تکون دادم، احساس می کردم با گرفتن امیر دیگه هیچ وقت بهم بر نمیگردوننش، پرستار اروم گفت

پرستار-اگه ندی خوب نمیشه

با تردید به پرستار و بعد پسر کوچولوم که رنگش سفید شده بود و لبهایش کبود نگاه کردم و با دستهای لرزون به پرستار دادمش، پرستار گرفتش و به سمت تخت رفت، یک دکتر اومد و امیر رو چک کرد و بعد چیزی گفت که تمام دنیا جلوی چشمهام سیاهشد

دکتر-تموم کرده..زمان فوت.....

وقتی چشم باز کردم تو یکی از اتاقهای بیمارستان بودم با بیاد آوردن حرف دکتر سوزن رو از دستم کشید

و فقط اسم پسر من رو فریاد زدم و بعد حسن که به سمتم دوید و با صدای لرزون و پر
بغضش دلداریم میداد

صدای شیونم بلند شده بود، شاید حق با سعید و من مادر خوبی نبودم، مادر خوبی
نبودم که با رفتن پسر من هنوز هستم و نفس میکشم

سعید- بسه... بسه... دیگه گریه نکن

با فریاد سعید لبم رو گاز گرفتم تا جلوی فریاد بگیرم رو بگیرم

سعید- من خستم میرم اتاق...

منم بلند شدم، انقدر گریه کرده بودم که سرم داشت منفجر میشد، منم پشت سرش
راه افتادم، جلوی در و ایستادم و منم به تبعید ازش و ایستادم، بدون برگشتن گفت

سعید- دلم نمیخواد دیگه وارد این اتاق بشی! یادت باشه من بهت گفتم دیگه
نمیخوامت

و بعد در رو بست و من موندم پشت در، با قلب شکسته به سمت اتاق امیر رفتم وقتی
در رو باز کردم متعجب شدم، تمام وسایلهای امیر جمع شده بود و دوباره شده بود
اتاق مطالعه، با درد به اتاق نگاه کردم و وارد شدم، به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر
خوردم و به شبهای فکر کردم که پسر من تب میکرد و من عاشقانه و با ترس تا صبح
بیدار میموندم که پسر من بهتر بشه

هیچ وقت روزی که امیر رو دفن میکردن رو فراموش نمیکنم، حرف سعید که بهم
فهموند که اطرافیانم من رو مقصر میدونند و من رو قاتل بچم، اما هیچ چیز مثل حرف
سعید، شوهرم، همبسترم، همدردم آتیشم نزد

سعید- برررررر! برو زینب... نزار جلو همه باهات بد حرف بزنی! تو جگر گوشم رو از
گرفتی! برووو زینب که دیگه برام مردی! الان فقط میخوام پسر من به آرامش برسه

اره من واقعا مرده بودم برایش، به واقعیت حرفش وقتی پی بردم که چهل روز تو غم از دست دادن پسر من سوختم و سعید سراغی ازم نگرفت، تا امروز فکر میکردم بخاطر داغ پسر من اما الان با گذشت چهل روز و حرفهای که زد واقعا مطمئن شدم که زندگی هیچ وقت روی خوش نمیینه، اشگهام پشت سر هم میریختن و من فقط از خدا میخواستم کمک کنه

از فردای روز برگشتنمون به خونه، سعید ادم دیگه ای شد، صبح میرفت و شب میومد و تو جواب سوالم با تمسخر میگفت

سعید- کارهای من به تو ربطی نداره، یادت نره با زور خودت رو جا کردی تو زندگی با حرفهای داغون میشدم اما به خودم میگفتم این روزها تمام میشه، از او مدنمون درست 6 ماه میگذشت جز سمیه هیچکس از خانوادم سراغم رو نمیگرفتن، میدونستم همه من رو قاتل میدونند و این بیشتر از حرفها و حرکات سعید ایشم میزد، سعید دیگه من رو نمیدید، وقتی میومد به اتاقش میرفت و برای خوردن شام هم نمیومد، به من اجازه ورود به اتاق رو نمیداد و من تنها تو اتاق دیگه میخوابیدم، خسته شده بودم از این جور زندگی، تصمیم گرفتم با سعید حرف بزوم، میدونستم شام نمیخوره پس روی مبل به انتظارش نشستم، ساعت 12 شب شده بود و سعید نیومده بود، دلم شور میزد سعید با اینکه قهر بود اما تا الان سر موقع میومد، با استرس و ترس تو سالن قدم میزد، هر چی موبایلش رو میگرفتم در دسترس نبود، از ترس و دلهره گریه میکردم تا اینکه صدای چرخیدن کلید اومد به ساعت نگاه کردم که 3 نصف شب رو نشون میداد به سمت در رفتم، سرش پایین بود و داشت کفشش رو در می آورد، کتش تو دستش بود

من- سلام

با شنیدن صدای سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، چشمهایش شدید قرمز بود و پف کرده بود انگار ساعتها گریه کرده، با سردی نگاهم کرد و بدون توجه به من به سمت

اتاق رفت، سریع به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم، دستش رو به شدت کشید که از دستم خارج شد و بعد با صدای نسبتا بلند گفت

سعید-دیگه به من دست نزن!

با تعجب گفتم

من-چی میگی سعید! من زنتم! الان 6 ماهه به خودم

میگم ناراحته، خوب میشه اما تا کی! تا کی!؟

به سمتم برگشت از چشمها و خشونت حرکاتش ترسیدم و چند قدم عقب رفتم

سعید-بین بهت گفتم برام تموم شدی، بهت گفتم داری سیریش میشی تو زندگیم، اما

حالا که چسبیدی و کنده نمیشی بهتره بهت بگم من و تو دیگه ما نمیشیم فهمیدی!؟

حالا دست از سرم بردار! بزار زندگیم رو بکنم

بعد بدون توجه به حالم به سمت اتاق رفت و در رو با شدت بست، من موندم و

تنهای، من موندم و حرفهای که همش تو سرم تکرار میشد

زندگی داشت روی دیگش رو به من نشون میداد، خسته بودم، خیلی خسته بودم انقدر

زیاد که دلم میخواست چشم ببندم و تا ابد به خواب برم اما حیف که خیلی چیزها

دست ما انسانها نیست

از روز بعد اخلاق سعید فرقی نکرد که هیچ بدترم شد، شبها دیر میومد و جدیداً هم

فقط با تلفن صحبت میکرد! اصلا دلم نمیخواست بهش شک کنم

جمعه بود و خوشحال بودم از اینکه بالاخره بعد چند ماه سعید خونست و میتونم

کنارش باشم، تو ایینه به خودم نگاه کردم، قیافم اصلا به زن 23 ساله نمیخورد، چقدر

شکسته شده بودم، عکس قشنگ پسر که با لبخند بهم خیره شده بود و از روی میز

برداشتیم، چقدر دلم برای جگر گوشم تنگ شده بود، اگه پسر کم زنده بود الان زندگی

من و سعید اینطور بهم ریخته نمیشد ، اما میدونستم اینهم امتحان الهی و من صبر و شکر رو خوب یاد گرفته بودم،عکس رو بوسیدم و سر جاش گذاشتم ،اشگهام رو پاک کردم و به سمت سالن رفتم ،سعید تو سالن نبود به خودم جرات دادم و به اتاق خودمون رفتم و درش رو باز کردم سعید نبود ، جرات گرفتم و قدمی برداشتم و داخل شدم ،حیرت کردم از منظره روبه روم ،تمام عکسهای من برداشته شده بود ، با پاهای سست به سمت تخت رفتم اما روشن و خاموش شدن گوشی سعید روی عسلی تخت نظرم رو جلب کرد به سمت در نگاه کردم و از نیومدن سعید مطمئن شدم و به سمت عسلی تخت رفتم و گوشی رو برداشتم ،دستم میلرزید و باعث میشد نتونم درست گوشی رو تو دستم بگیرم،رمز گوشی رو زدم و شانس اوردم همون رمز قدیمی بود ،سریع مسیج اومده رو باز کردم که با باز شدنش نفسم رفت،پاهام سست شد و قلبم تیر کشید اما نمیدونم این لبخند کج چطور روی لبام اومد

سعید-معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟؟؟؟

فریاد سعید تمام تنم رو لرزوند به سمتش برگشتم که موهای خیسش رو صورتش ریخته بود و حولش ابراز احساسات بود ، صورتش از خشم قرمز شده بود،سریع به سمتم اومد و گوشیش رو از دستم کشید اما من مثله مجسمه از جام تکون نخوردم نه اینکه نخوام توانی نداشتم ، به گوشی نگاهی کرد و با تردید بازش کرد انگار اونم پیام رو خوند که چشمه‌هایش رو بست و نفسی گرفت و بعد سرش رو پایین انداخت ،دیگه جای تو اینجا نداشتم بدون حرفی به سمت در رفتم اما صداش متوقفم کرد

سعید-میدونم خوندیش!...نمیخوام توجیح کنم چون هیچی برای توجیح وجود نداره....خودت خواستی باشی بهت گفتم دیگه جای نداری

نفسهام شدید و تند شده بود ،خشم تمام وجودم رو گرفته بود ،انگار نقطه جوش من اینجا بود،برگشتم و نگاهش کردم که با گستاخی نگاهم میکرد به سمتش رفتم و مقابلش وایستادم و با صدای اروم اما پر خشم گفتم

من-این بود ها!!!!!!این بود تمام شجارت از عشق!!!تو انقدر ضعیفی ،انقدر کوچیکی که مقابل بلاهای الهی هم کم میاری!تو یک موجود ضعیف.....

صدای عصبانیم با سیلی که به صورتم میخورده نصفه میمونه،چرا حیرت نکردم از کارش؟!چرا منتظر این ریختن حرمتها بودم؟!سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم،تو چشمهاتش پیشمونی نبود برعکس کاملا از سیلی که زده بود راضی به نظر می اومد سعید-این سیلی حقت بود!باید خیلی وقت پیش میخوردی ،همون موقع که بچم رو به کشتن دادی

لبخند تلخی میزنم

من-خدا بنده هاش رو خوب میشناسه،همیشه ازش خیر خواستم،همش ازش مقابل امتحاناتش صبر خواستم

نمیتونستم جلوی اشگهام رو بگیرم و اونها هم بیرحمانه به چشمهام هجوم می آوردن،چند قدم عقب رفتم و دو دستهام رو با عجز باز کردم

من-بین،بین کجا و ایستادم!درست وسط امتحانی هستم که دست و پام رو سست کرده

دور خودم چرخیدم و با گریه گفتم

من-به من نگاه کن،خوب نگاه کن،این منم زینب!..کسی که یک روز ادعای دوست داشتنش رو میکردی،...تو دوستم نداشتی که اگه داشتی میفهمیدی من ادمی نبودم که مرگ بچم رو بخوام

سعید-بسه..برو بیرون..حوصله شنیدن مرثیت رو ندارم

صدای پرتمسخرش پوزخند به لبهام میاره

من -اره... امروز بهم اثبات شد که من باختم... من این زندگی رو به کسی باختم که
دیشب بهترین... شب رو بهش ...هدیه دادی

سعید- منم مردم حقی دارم!! حق دارم با کسی باشم که حالم رو بهم نزنه
با حرفش دهنم از حیرت باز موند، باورم نمیشد انقدر بی حیا شده باشیم که اینطور
حرمت‌های بینمون رو داریم میدریم، قلبم فشرده شد و تیر کشید، باورم نمیشد که
انکارش نکرد! این یعنی برای زندگی‌مون فاتحه رو بخون! این یعنی زندگی من و تو
دیگه زندگی نمیشه، من چه ساده منتظر درست شدن زندگی‌مون بودم، بس بود همینقدر
بوی تعفن پیچیده شده از حرف‌هامون، بدون حرفی از اتاق خارج شدم و به اتاق تنه‌ایم
پناه بردم

تا شب تو اتاق موندم و فقط از خدا کمک خواستم، خدای که بی منت همراه بنده هاشه
تو تمام بالا و بلندیه‌های زندگی، ساعت 10 شب بود که با احساس تشنگی از اتاق
بیرون رفتم، اتاق سعید درش باز بود و چراغش روشن بود اما چراغ‌های سالن
خاموش بود، یواش به سمت اتاق رفتم تا ببینم چیکار میکنه، نمیتونستم جلوی در
وایستم چون سایه مینداخت، به دیوار تکیه دادم اما صدای حرف زدن یواشش من و
کنجکاو کرد، سرم رو نزدیکتر بردم تا بهتر بشنوم

سعید- میگی چیکار کنم!؟؟

.....-

سعید- ببین عزیزم قبول دارم... بله حق با تو.. یکم وقت بهم بده

.....-

سعید- ببین خانم حیف که امشب نمیتونم پیام وگرنه میدونستم با اون زبونت چیکار
کنم که اینطور دلبری نکنه

خانمم، عزیزم، دلبری... نه... روی زمین سر خوردم، باید چیکار میکردم! باید الان با مرد خیانتکارم چیکار میکردم، صدای پاهاش که به سمت در میومد شنیده میشد و صدایش که بوی عاشقانه گرفته بود و من که بی پناه پاهام رو تو شکمم جمع کردم و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم و به نجوهای شوهرم با زنه دیگه گوش میکردم
سعید-قربونت بشم من... حتما عشقم..... فردا شب همون لباست رو بیوشی
هاااااا..... نه قرمز....

صدایش قطع شد و بعد صدای هیرون و ناباور سعید که صدام میکرد
سعید-زینب!!

چند وقت بود که صدام نکرده بود! چند وقت بود که نجوهای عاشقانش رو به جای زنش قسمت زنه دیگه میکرد!
سعید-اینجا چیکار میکنی!!!؟

مگه کجا بودم! مگه اینجا خونه من نبود! مگه من زنش نبودم! مگه نه اینکه الان باید مخاطب نجوهای من بودم!

جلوی پاهام نشست و با نگرانی نگاهم کرد و من فقط خیره بودم به چهره خیانتکار شوهرم، چرا لال شده بودم؟! چرا حرفی نمیزدم!!؟ چرا تو گوشش نمیزدم؟!
سعید-شنیدی نه!!!؟؟؟

چی باید میگفتم! باید به شوهرم میگفتم اره عزیزم شنیدم چی به معشوقت گفتی
سعید-میدونم که شنیدی! خوب پس دیگه لازم نیست توضیح بدم

یک لحظه شک کردم که این صدا ماله من باشه، صدای که دله ادم رو به درد می آورد! من کی انقدر بیچاره شده بودم

من-فکر نمیکنی حداقل یک توضیح بدهکاری!؟

از جلوی پام بلند شد و بالا سرم و ایستاد و بعد با صدای طلبکارش گفت

سعید- تو حق نداری دخالت کنی

سرم رو سریع بلند کردم

من- من زنتم

صداش بلند شد

سعید- زنم... تو زنی اره!!؟ نیستی خانم... نیستی

من- چی میگی!!؟ اسمم من تو شناسنامه!!

سعید- بهت گفتم نیا! بهت گفتم تمامش کن! نگفتم ها!!!!!! نگفتم

من- گفتم درست همیشه

دوباره جلوم نشست و با قدرت بازوم رو گرفت و با هر کلمه با شدت تکونم میداد

سعید- چی درست همیشه!!؟ بین من و ... من نمیخوامت...

بعد ولم کرد و رو زمین نشست

سعید- برو.. برو زینب.. با موندنت فقط باعث میشی از هم متنفر بشیم

خودم رو جلو کشیدم و دستهام رو روی بازوهاش گذاشتم و اروم گفتم

من- ما عاشقه همیم! همیشه ساخت دوباره

ازم فاصله گرفت

سعید- نیستم... دیگه عاشقت نیستم

چشمه‌هایش رو ازم میدزدید، بلند شد

سعید- الان بهت میگم که بعدا نگی سعید نامردی کرد

سکوت کرد و کلافه دستهایش رو تو موهایش کرد

سعید- من ..من با کسیم...این بودم جدیه! حالا با خودته بری یا بمونی ،اما بدون اگه
بمونی فقط ضربه میخوری پس...برو

بعدم سریع به سمت در خروجی رفت و من و تنه‌ها زیر اوار حرفهایش رها کرد! حاله
وصف نشدنیه ! بین زمین و آسمونم انگار... الان اینها، حرفها واقعی بود! یعنی شوهر من
این حرفها رو زد! نه حتما خواب بود! وای که الان چقدر شدید احتیاج به مرگ دارم!

نمیدونم چقدر گذشته! نمیدونم چقدر فکر کردم! نمیدونم قراره چه اتفاقی
بیوفته! صدای الله اکبر مسجد نزدیک خونه من رو به خودم میاره، باید بلند شم و وضو
بگیرم، باید از خدا کمک بگیرم، این امتحانیه که خود خدا داره از من میگیره پس کسی
غیر خودش نمیتونه بهم کمک کنه، از دیوار میگیرم و بلند میشم، با تمام درد جسمی و
روحیم وضو میگیرم و رو به قبله قامت میبندم، سبک شدم! ارومتر شدم! چقدر خوبه که
خدا رو دارم، تسبیح کربلا رو به دست میگیرم و طبق عادت ب*و*س*ه ای میزنم، سر
بلند میکنم و از پنجره اتاق به آسمون نیمه روشن خیره میشم، اشگ روی گونم میریزه
من- خدایا!!!!... اوادمم به درگاهت، خسته اوادمم! از امتحانت خسته نیستم خدایا!!!!، از
بنده هات خستم! فقط خودت میتونی کمکم کنی، خدایا محتاج کمکت! کمکم کن صبرم
لبریز نشه، کمکم کن بتونم این همه بدی رو ببخشم

اشگم رو پاک میکنم، جانمازم رو جمع میکنم و همراه چادرم تو کمد میزارم، دلم
نمیخواد به ساعت نگاه کنم، دلم نمیخواد به سعید فکر کنم، دلم نمیخواد تصویر
شوهرم رو با زنه دیگه تصور کنم، بدون انداختن پتو و بالش روی زمین دراز میکشم و
به خواب میرم

همه جا سر سبز بود، نهر ابی پای درخت روان بود، صدای ابشار همه جا پیچیده
بود، تو عمرم جای به زیبایی و سرسبزی اینجا ندیده بودم، با دیدن پروانه نشسته رو
گل به طرفش رفتم و با شوق نگاهش کردم

-زینب

با شنیدن اسمم سریع به پشت نگاه کردم، باورم نمیشد! بعد 3 سال بینمیش، ناباور
قدمی به جلو برداشتم، چهرش همون بود، همونطور خندون و مهربون

حسین-سلام خواهری

وای که هیچ کس مثل حسین نمیتونست انقدر قشنگ من رو خواهر صدا کنه، انگار
به زبونم قفل خورده بود

حسین-خدا باهاته زینبم

قدمی دیگه برداشتم اما انگار حرکت نمیکردم، هر چی جلو میرفتم به حسین
نمیرسیدم، تمام توانم رو جمع کردم تا صدایش کنم تا بشنوه و منم همراه خودش
بیره، اما نمیشد قفل زبونم باز نمیشد

حسین-صبور باش خواهری، خدا با صابرینه زینبم

قدمم رو تند کردم تا برسم اما.....

نبود! نفسم گرفت با درد اسمش رو فریاد زدم

من-حسینننن!

چشمهام رو باز کردم، نفسم تند شده بود! خوابی که دیدم انقدر طبیعی بود که انگار
واقعا تجربه کردم، چشمهام رو بستم تا کمی اروم بشم، خوشحال بودم چون خدا
جوابم رو داده بود، پس منم صبر میکردم تا بینم این زمونه چه خوابهای برام دیده

وقتی اتاقم رو جمع کردم بیرون رفتم، از سعید خبری نبود دلمم نمیخواست به
نبودنش فکر کنم، به اشپزخونه رفتم و کمی نون و پنیر خوردم، دلم میخواست امروز
خونه رو حسابی تمیز کنم انگار با دیدن خواب دیشب نیرو گرفته بودم، نمیدونم چقدر
گذشته بود اما میدونم انقدر کار کرده بودم که دیگه نای نداشتم، هوا تاریک شده بود و

کار منم تموم شده بود، از تمیزی خونه لبخند به لبام اومد، دلم میخواست حالا به حموم برم و دوش بگیرم

اب داغ حسابی خستگیه بدنم رو گرفته بود، لباسم رو پوشیدم و با موهای بلند و خیسیم به سمت پذیرایی رفتم، بدون توجه به اطرافم به سمت مبل راحتی جلوی تلویزیون رفتم، خم شدم کنترل رو بردارم که صدای سلام سعید ترسوندم، دستم رو، روی قلبم گذاشتم، واقعا بودنش غیر منتظره بود، برگشتم و نگاهش کردم، ارنج دستهایش روی پاهایش بود و با کف دستهایش سرش رو گرفته بود، اروم کنارش رفتم و جلوی پاش نشستیم، دستم رو روی پاهایش گذاشتم، سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد، دستش رو بلند کرد و به سمت صورتم آورد، اما نزدیک صورتم منصرف شد و دستش رو مشت کرد

سعید- چرا نخوابیدی!؟

صداش اروم بود پس اروم جواب دادم

من- خوابم نبرد

سرش رو تکون داد و بعد بلند شد و به سمت پنجره رفت، منم بلند شدم و جای سعید نشستیم، با دیدن سیگار تو دستش تعجب کردم

من- سیگار میکشی!؟

برگشت و نگاهم کرد با لحن سردی که سردیش بدنم دو مور مور کرد گفت

سعید- دیگه خیلی از عاداتهای قدیمیم رو ترک کردم!... اما به جاش عاداتهای جدید جایگزینی سکوت میکنه و بعد سیگارش رو کنار پنجره خاموش میکنه

سعید- میخوام آخر هفته یعنی 5 روز دیگه... نامزد کنم

جااااااااااااااااااااا... با دهن باز نگاهش میکردم، یعنی چی نامزد کنه! مگه من زنش
نیستم! برگشت و من رو نگاه کردن شده

باید میفهمیدم منظور حرفش رو، اما بعضی موقعها نفهم بودم نعمتیه، دوباره به
سمت پنجره برگشت

سعید-دیگه خیلی چیزها رو فهمیدی! میدونی که من دیگه ادم قبل نیستم! من گفتم
میخوام زندگی جدید بسازم اما دیگه نمیخوام تو بری

با گیجی نگاهش میکردم حالا واقعا نمیفهمیدم حرفش رو

سعید-قبلا بهت گفتم بهتره بری اما قبول نکردی... اما حالا اگه تو هم بخوای، این
منم که دیگه نمیخوام بری

خوشحال شدم، این یعنی سعید همه حرفهایش از عصبانیت بود، وای یعنی هنوز
دوستم داره، اومد لبخند روی لبهام کش بیاد که با حرفه بعدیش کمی جمع و جورش
کردم

سعید-من میخوام کاری کنم، اگه میبینی دارم بهت میگم فقط بخاطر اینه که اسمت
تو شناسنامه و حفته که بدونی سکوت میکنه و بعد سیگارش رو کنار پنجره خاموش
میکنه

سعید-میخوام آخر هفته یعنی 5 روز دیگه... نامزد کنم

جااااااااااااااااااااا... با دهن باز نگاهش میکردم، یعنی چی نامزد کنه! مگه من زنش
نیستم! برگشت و من رو نگاه کرد

من-شوخی جالبی نبود!

بلند شدم تا به اشپزخونه برم که سریع به سمتم اومد و جلوم ایستاد، سرش رو کمی پایین آورد و با چشمهای که الان به خون نشسته بود نگاهم میکرد، تمام سعیش بلند نکندن صداش بود

سعید-چرا باید باهات شوخی کنم!؟...

سرش رو درست مقابل صورتم نگه داشت و بعد با وقاحت تمام گفت

سعید-من میخوام ازدواج کنم

قدمی عقب رفتم و گیج سرم رو روی شونم خم کردم و اروم گفتم

من-جالب نیست! اصلا جالب نیست!

کلافه چند قدم به عقب برداشت و پشتش رو به من کرد اما بعد صدای فریادش بود که تو کله خونه پیچید

سعید-شوخی نیست، دلامصب اصلا شوخی نیست! من میخوام ازدواج

کنم... میفهمی... میفهمی

کف دستهام رو روی گوشم گذاشتم و فشار دادم تا نشنوم، دلم میخواست گیج بمونم و توضیحی نشنوم، روی بازوهام درد بدی پیچید، چشم باز کردم و نگاهم تو نگاه سعید افتاد که با خشم نگاهم میکرد، انقدر فشار دستهایش روی بازوم زیاد بود که ناخودآگاه دستهام از روی گوشم سر خورد و کنارم افتاد

سعید-خوب گوش کن.. من میخوام زن بگیرم... من میخوام ازدواج کنم

بس بود.. نبود، احساس میکردم دیگه تکمیلیم، دیگه نمیکشتم

با خشم نگاهش کردم و با حرص دستهایش رو پس زدم و چند قدم عقب رفتم... اشگ غلتید و روی گونم ریخت

من-بسه.. بسه... بفهم حرفت رو... این منم... من.. زنت.. زینب.. تو کی انقدر وقیح شدی

انگار از ضعفم لذت میبرد که با لذت نگاهم میگرد، پوزخند نشست روی لبهات
سعید-زنم..زنم...

با چشمهای تنگ شده نگاهم کرد

سعید-پس اگه تو زنی چرا نمیخوام باهات باشم

قلبم فشرده شد..چقدر بحثمون نفرت انگیز شده بود! من داشتم با شوهرم سر چی
صحبت میکردم

سعید-من انتخابم رو کردم...خلافم نمیکنم

دیگه نمیکشیدم این بحث رقت انگیز رو، دلیم میخواست توان داشتم و انقدر میزدمش
تا تقاص تمام بدبختیم رو پس بده، باید خالی میشدم و گرنه میمردم به سمت گلدون
روی میز رفتم و برش داشتم و با تمام توانم رو زمین پرتش کردم و با خشم فریاد
زدم

من-خفه شو...خفه شو..احمق من هنوز هستم! نفس میکشم! اومدی واسه من از ازدواج
حرف میزنی...اگه قراره زندگی نابود بشه بدون منم دیگه نیستم

با تموم شدن حرفم به سمتم اومد و سیلی نثار صورت سرخ از سیلی روزگار زد و بعد
فریادش که تمام امیدم رو نا امید کرد

سعید-غلط کردی! داری گ..ه اضافه میخوری! فکر کردی طلاق بدم تا راحت
بشی..کور خوندی! تو هم باید بمونی و برابر با من زجر بکشی و بسوزی! همونطور که
من هر روز دارم میسوزم، من ازدواج میکنم و تو هم باید شاهد باشی! من ازدواج میکنم
و با زنم تو این خونه زندگی میکنیم فهمیدی! فکر طلاق رو هم از سر پوکت بیرون
کن! چون میدونی که بابات اگه بمیری هم مخالفه طلاقه

بعد بدون اینکه بمونه و حال و روزم رو ببینه در رو میکوبه و میره

دیگه یک ادم چطور میشکونه، مگه خم شدن کمر شکستن نیست؟! مگه فرود اومدن رو زمین شکستن نیست؟! خوب منم شکستم! منم فرود اومدم رو زمین، کف دستهام رو ستون بدنم کرده بودم.. هق هق گریه تو کله خونه پیچیده بود

از رفتن سعید 4 روز میگذشت و من تمام این روزها رو تنها بودم و فقط به بخت سیاهم فکر میکردم! نمیتونم باور کنم نامردیش رو! یعنی واقعا حرفه‌اش حقیقت داشت! یعنی واقعا میخواست اینطور انتقام کار نکرده رو از من بگیره .. امروز روزی بود که قرار بود نامزد کنه و میدونستم دیگه هر جا باشه امروز پیداش میشه، توی اتاق تنهایم بودم و به اسمون نگاه میکردم و به آینده نامعلومم فکر میکردم، اینکه واقعا امروز چه اتفاقی قرار بود بیفته، صدای بسته شدن در نوید اومدنش رو داد و بعد باز شدن در اتاق، دلم نمیخواست چشم از اسمون یک رنگ بگیرم و به چهره نامردش نگاه کنم، صدای قدمه‌اش که به من نزدیک میشد میومد، کنارم ایستاد و به نیم رخم خیره موند اما من فقط به اسمون نگاه میکردم، یعنی الان خدا من رو میدید! ظلم شوهرم به من رو میدید!؟

سعید- مراسم امشب

یعنی الان خدا داره نگاهم میکنه؟! یعنی الان خدا هم شکستن من رو میبینه!؟

سعید- کارگر اوردم خونه رو درست کنن

خدا اگه من رو میبینی یک سوال دارم؟! مگه من قبل از بله دادن به این ادم به خودت توکل نکردم و جلو اومدم پس چرا اینجوری شد!؟

سعید- میخوام باشی، به عنوان زنه اولم

بدون حسی به طرفش برگشتم، اما سایه افتاده رو دیوار نظرم رو به در ورودی اتاق جلب کرد، نباید ضعیف باشم نه! با دیدن من پوزخندی میشینه رو لباس و با تمسخر به

سرتا پام نگاه میکنه اما من فقط به این فکر میکنم که این کیه که به خودش اجازه داده بیاد و وسط زندگیم وایسته سعید-میشه بری بیرون غزل!؟

غزل! چقدر اسمش آشنا بود، چشمهام بسته شد و فقط یک چیز به ذهنم رسید، زنی که اول زندگیم سایه نحسش تو زندگیم افتاده بود، اره اونم همین بود اسمش غزل! چشمهام رو باز کردم و به جای غزل به سعید نگاه کردم که فقط به من نگاه میکرد، سرم رو کج کردم اروم گفتم

من-این همونه! همونی که میخوای زنت بشه!؟

فقط نگاهم کرد

غزل-این و به درخت میگن خانم

بودنش برام مهم نبود فقط میخواستم بدونم چرا!! چرا من لایق این زندگی شدم، به سمت سعید رفتم و کف دستهام رو روی صورتش گذاشتم

من-چرا سعید!! چرا من!! چرا با من اینکار رو میکنی!؟

قطره اشگی از چشمم چکید و نگاهش رو دیدم که قطره روی صورتم رو دنبال کرد

غزل-ببین امروز مراسممونه...بهتره گریه و زاریت رو بزاری بعدا

از حاضر جوابیش پوز خند اومد رو لبم...اوادم جوابش رو بدم که صدای پی در پی زنگ خونه ساکت کرد، غزل به سمت در رفت و باز کرد اما من و سعید هنوز تو اتاق بودیم که صدای مامان اعظم تو کله خونه پیچید

مامان-تو اینجا چیکار میکنی سلیطه!؟

غزل- مواظب حرف زدنت باش هاااا

مامان- گمشو ببینم...اون نا خلف کجاست!؟

به سعید نگاه کردم که چشمه‌هایش رو بسته بود و کف دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود

مامان- زینب!!!!

صدای متعجب مامان باعث شد از سعید چشم بگیرم و به مامان اعظم که تو چارچوب در اتاق و ایستاده بود نگاه کنم، با چشمهای خیس به سمتم اومد ناخودآگاه لبخند تلخی زدم که از تلخیش گلوم سوخت، جلوم ایستاد و صورتم رو با دستهایش قاب گرفت و با ناباوری به چهرم نگاه میکرد

مامان- چی شده دختر!؟ چرا این شکلی شدی فدات شم!؟

چقدر احتیاج داشتم به آغوش مادرانه تا ارومم کنه اما صد افسوس که مادر خودم از دخترش دریغ کرده بود، خودم رو تو آغوشش انداختم و تمام بغض این چند مدت رو با صدای بلند خالی کردم و مامان هم پا به پام اشگ ریخت

غزل- اه...سه دیگه. سعید یک چیزی بگو هاااا

مامان سریع سر بلند کرد و من رو از خودش جدا کرد و به سمت سعید برگشت

مامان- این کارها یعنی چی پسر!؟

سعید یک نگاه به هممون کرد و بعد به سمت غزل رفت

سعید- کار چی!؟ گ*ن*ا*ه نیست که! میخوام ازدواج کنم

صدای بلند مامان، سعید رو ساکت کرد

مامان- خفه شو، تو پسری نیستی که من بزرگ کردم

به سمتشون رفت و فریاد زد

مامان-بی غیرت تو زن داری

بعد به من اشاره کرد

مامان-چیکارش کردی که مثل مرده ها شده!؟

سعید-چی میگی مامان!؟چیکارش کردم ها!!!

مامان-باشه، میخوای زن بگیری حرف ندارم، بزنی طبل بی غیرتیت رو، اما بدون
نمیزارم این دختر یک دقیقه اینجا بمونه، خودم طلاقش رو میگیرم، خودم مادریش رو
میکنم

با حرف مامان، سعید ایش گرفت و با فریاد به سمت پذیرای رفت

سعید-زینب هیچ جا نمیره فهمیدین، من طلاقش نمیدم، کارمم غیر شرعی نیست
دیگه تحمل موندن و شنیدن حرفهای بی سر و تهشون رو نداشتم، واسه کی داشتن
تصمیم میگرفتن یک ادم مرده، به سمت کمد رفتم و لباسهام رو پوشیدم و چادرم رو
سر انداختم و بعد با عجله از اتاق بیرون رفتم، تو سالن با هم بحث میکردن، بدون
توجه به سمت در رفتم و کفشهام رو پوشیدم

سعید-کدوم گوری داری میری!؟

بهش توجه ای نکردم و سریلع کفشم رو پوشیدم و زدم بیرون و اصلا به فریاد
زدنهایش توجه نکردم، فقط میدویدم، دلم میخواست انقدر برم تا برسم به ته دنیا، ته
دنیا کجا بود؟! اشگ مثل سیل روی صورتم روان بود، چه اهمیتی داشت ادمها چی فکر
میکنن

فکر می کردم اون یه ذره آدمه ،

رفت و تنها شد دلم یه عالمه

البته تا اونجای یکه یادمه ،
هر چی خوردم از این دل سادمه
من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون ،
خسته شدم از اومدن و رفتناشون
خستم از خیابون و پیاده روهاش ،
ازت که خواسته بودم مراقبم باش
چقدر تنهام تنهام تنهام ،
چقدر سرده بی تو دستام
تورو می خوام میخوام میخوام ،
پر از شک سرده چشمام
چقدر تنهام تنهام تنهام ،
چقدر سرده بی تو دستام
تورو می خوام میخوام میخوام ،
پر از شک سرده چشمام

هنزفری تو گوشمه یه کوله ام روی دوشمه یه پیرهن سیام تنم/همون که همیشه می
پوشم/ نمیدونم کجای شهرم تو کوچه ها سرگردونم /به امید اینکه تورو بینم سرمو
برگردونم ، ولی تو حیفا اینجا نیستی /مگه تو همونی نبودى که میگفتی پام وا میستی
/منم و جای خالی با یه مشت یادگاری که از همدیگه دو سه سالی داریم /حالا تکلیف
چیه فراموش کنیم نه این کارا کار ما نی /با اینکه همش دنبال فانیم ولی بی خیالی تو
مرام ما نی /یادمه می گفتی حتی اگه از آسمون سنگ باریدبازم قول بده که دوسم

داری / نمی خوام بینم غم داری ولی حیف که این روزا یه حس دیگه رو من داری
/خسته شدم از این همه کشیدن ،
نصفه شب از خواب پریدن تو بی خیالی ولی من ،
عاشقتم هنوز شدیدن
بارون و تهران هدفون و آهنگ ،
چرا تو بی من نمی شی دلننگ
نگام هر شب به آسمونه ،
بی تو کلافم پر از بهونه
چقدر تنهام تنهام تنهام ،
چقدر سرده بی تو دستام
تورو می خوام میخوام میخوام
، پر از شک سرده چشمام

نمیدونم ساعت چنده! نمیدونم کجام! فقط میدونم هوا خیلی وقته که تاریک شده و
من فقط راه میرم و به بخت تاریکم مثل این شب فکر میکنم ، خستم! نه از راه رفتن!
از سرنوشتیم! چقدر بغض دارم که با این همه اشگ ریختن هنوز خالی نشدم، سرم رو
که بلند میکنم چشمم به سر در مسجد رو به روم میوفته، لبخند غمگینی میزنم و با
پاهای خستم به سمتش رفتم ،مسجد شلوغ بود ،انگار مراسم بود، یواش گوشه ای از
مسجد نشستیم و چادرم رو روی صورتم کشیدم و دوباره همپا ادمهای که نمیدونستیم
واسه چی اما گریه میکردن اشگ ریختم و ناله کردم و تو دلم با خدای خودم صحبت
کردم

(چیکار کنم خدایا!!! حکمتت از این بلا چیه! خدایا قلبم داره میسوزه! خدایا تنم داره میلرزه! یک ادم 23 سالم اما روحم 50 ساله شده! خدایا!!!! محتاجم به تو، خدایا!!!! خستم از بنده هات! خدایا!!!! دریاب بنده تنهات رو! خدایا!!!!.. خدایا!!!!)

به زنها نگاه میکردم که بعد گریه هاشون حالا نشسته بودن و با هم صحبت میکردن و گاهی هم میخندیدن، چقدر دلم میخواد بخندم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم و دستهام رو دورشون حلقه کردم، یعنی الان چیکار میکردن! یعنی الان همه چیز تموم شده و شوهرم الان تو آغوش کسه دیگه ایه! یعنی الان با اون خوشه! یعنی الان تو خونه این که من آرزوهای خودم رو توش میخواستم بسازم...

همه روزهاهم پر از درده

یه زخم که روی قلبه منو شب های سرگردون

پر از درده خدا عشقمو برگردون

به تنهای گرفتارم بمون

هنوز دوستت دارم

شب ها بیدارم روز ها به زور قرص میخوابم

الان کیه کنار تو منو دستات

که هنوز رگشو نزدم تو با عشقت

به پا چشمت نزن

ما که چشم خوردیم از هم دیگه رابطمون پاشید

یه روز عشقم بودی الان لذت شباشی

مشکل داشت واسه بودن با من

من درگیر اون اونم خراب آهن

خسته میزنه روزا تنهایی

خدارو شکر که اونا خوشن با هم

از مسجد بیرون میام و بدون توجه به اطرافم راه افتادم... کجا برم؟! کجا رو دارم که امشب پناه ببرم؟! باید چیکار کنم؟! چطور تحمل کنم قسمت کردن شوهرم رو!؟

وقتی به خودم اومدم روبه روی اپارتمان بودم، سرم رو بلند کردم چراغها خاموش بود، چرا قلبم میسوزه؟! با قدمهای سست به سمت اینده نامفهوم و تیرم رفتم، کلید انداختم و در رو باز کردم، چراغها همه خاموش بود، چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم نگرانم شده، با اه در رو بستم و به سمت اتاقم رفتم، چراغ رو روشن کردم و چادرم رو در آوردم

سعید-خوش گذشت!؟

با صدایش ترسیدم و هراسون به سمت تخت برگشتم، نشسته بود و به من نگاه میکرد، چشمهایش قرمز بود، بلند شد و به سمتم اومد اما من محو بالا تنه برهنش بودم و دستهای که چند ماهه من رو از خودشون میروندن

سعید- کر شدی!؟ کدوم قبرستونی بودی تا الان!؟

چرا نمیتونستم جواب بدم، خودم رو بهش نزدیک کردم! وسوسه آغوشش دیوونم کرده بود، سریع به آغوشش رفتم و دستهام رو ابراز احساسات کردم انگار از حرکت شوکه شده بود که نمیتونست عکس العملی نشون بده، من ادم بودم! من یک زن بودم! من یک مادر داغدار بودم! من احتیاج داشتم به یک آغوش امن! حتی اگه اون آغوش ماله شوهر بی عاطفم باشه!

دستهایش روی بازوهایم می‌شینه و من به خیال اینکه اونم محتاج این آغوشه خودم و بیشتر به آغوشش فشار میدم اما با پرت شدنم به گوشه اتاق می‌فهمم که هیچ چیز عوض نشده، دلم نمی‌خواست سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم، یک زن چقدر میتونه بشگنه،

غزل-سعید نیمای؟!؟

سریع سرم رو بلند کردم و به در اتاق نگاه کردم! وای اصلا باورم نمیشه! این زن هنوز تو خونه منه اما با چه وضعی، با یک لباس خواب حریر مشکی که تمام وجودش رو به نمایش گذاشته بود، نفسم به شماره افتاده بود، به سعید نگاه کردم که لبش رو به دندان گرفته بود، یعنی باید نگرانی تو چشمهایش رو باور میکردم!

غزل-من خوابم میاد

سوزش چشمهایم کلافم کرده بود، تمام وجودم اتیش گرفته بود، باید چیکار میکردم؟! بلند شدم و رو پاهای ناتوانم ایستادم، به سمت سعید رفتم و روبه روش ایستادم، سرم رو کج کردم و با درد گفتم

من-این بود خوشبختی؟!...این بود قولی که بهم دادی؟! داری چیکار میکنی؟!؟

سعید-من و غزل امروز صیغه کردیم

دهنم از این همه نامردی باز مونده بود، چطور میتونست تو روی من این حرف رو بزنه، لبخند تلخی می‌شینه رو لبام، این یعنی حرف من حرفه و تو واقعا برای من مردی! پس منم باید قبول میکردم! من به خدا و حکمتش اعتقاد داشتم، میدونستم روزی میاد که پشیمون میشه، چیکار میتونستم بکنم جز اینکه دیر به خودش نیاد! به سمت غزل رفتم و مقابلش ایستادم، یک قدم عقب رفت و با دقت نگاهم کرد، تو دلم بهش خندیدم با خودش چی فکر کرده که الان میام و گیسهایش رو میکنم، نمیدونه که ادم زمین خورده دیگه زوری نداره، به دست چپش نگاه کردم که هیچ حلقه ای نداشت

من - چرا حلقه ننداختی!؟

با گنجی نگاهم کرد، حلقم رو دراوردم و به سمتش گرفتم

من - این حلقه منه، یک روز یک ادم که خودش رو عاشقم میدونست یک حرفی بهم زد، گفت حلقه یعنی عشق، وقتی دو ادم حلقه دست میکنند یعنی با عشق بهم وصل شدن، این حلقه تو دست یکی از این عاشقها هست پس باید این هم تو دست اون یکی عاشق باشه

جلو رفتم و دست چپش رو بالا گرفتم و حلقه رو تو دستش کردم، لبخند خسته ای زدم و برای آخرین بار حلقم رو نگاه کردم که حالا زینت دست دیگری شده بود، عقب رفتم و با چشمهای اشگیب و صدای که نمیتونستم جلوی لرزشش رو بگیرم گفتم
من - مبارکت باشه... امیدوارم حداقل تو خوشبخت بشی

با دهن بار نگاهم میکرد انگار باورش نمیشد که اروم باشم اما نمیدونست که من دارم میسوزم و آتیش میگیرم، دلم میخواست تنها باشم، دلم میخواست فقط من باشم و خدام

من - میشه بخوابم

غزل بدون حرفی رفت اما سنگینی نگاه سعید رو حس میکردم

من - عروس.. عروست... منتظر ته

چقدر سخته شوهرت رو بفرستی پیش هووت، داشتتم ذوب میشدم، خدایا ادمها چطور دق میکنند!؟ صدای قدمهاش اومد که کنار من متوقف شد و بعد صدای ارومیش سعید - بعد راجبه این که کجا بودی حرف میزنیم

اومد از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم نه اون نگاه میکرد نه من اون رو

من - امشب... امشب میخوای... کنارش باشی

صدای اونم اروم و بم شده بود

سعید-امروز زخم شد

من-موقت

سعید-رسمی میشه

خدایا ادمها تا کجا میرن! چقدر اتاقم بوی تعفن گرفته بود از حرفهای کثیف ما

من-میشه ..میشه تو..اتاق ..ما نخوابه

جون دادم تا بگم، جون دادم تا از شوهرم بخوام با زنه دیگه رو تخت ارزو هام نخوابه

سعید-بهتره زیاد فکر نکنی...بهتره عادت کنی

عادت... باید به چی عادت میکردم... به تقسیم شوهرم یا دیدن هر روز هووم، دیگه حرف زدن فقط حالم رو خرابتر میکرد دستش رو رها کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، از حرفامون حالم داشت بهم میخورد، با دیدن خودم تو آینه دلم سوخت، چقدر قابل ترحم شده بودم، جلوی اشکهای جمع شده تو چشمهام رو گرفتم دیگه نمیخواستم اشک بریزم، وضو گرفتم و بیرون اومدم، موقع رد شدن از جلوی اتاق یک لحظه نظرم جلب شد، در اتاق نیمه باز بود، اما با دیدن صحنه پیش روم تمام دنیا اوار شد رو سرم، سعید روی تخت دراز کشیده بود و به جای من غزل تو آغوشش بود، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا هق هق بگیرم بیشتر از این رسوا نمکنه با قدمهای تند به سمت اتاقم رفتم و در رو با شدت کوبیدم بزار بفهمن که فهمیدم دیگه په اهمیتی داره وقتی شوهرم از امشب پذیرای زنه دیگه ایه، جانمازم رو با درد پهن کردم و چادرم رو با رنج سر کردم با قلب پاره پاره شدم رو به قبله و معبودم ایستادم، تو دنیای رنگاوارنگ دلم کمی یک رنگی میخواست، دلم کمی آغوش خدام رو میخواست، چطور باید تحمل میکردم؟! نمیدونم تا کی تا چه ساعتی فقط از خدا طلب

صبر میکردم فقط میدونم انقدر گذشت که چشمهام رو جانمازم بسته شد، امید داستم
به خدا! امید داشتیم

چشم که باز کردم اتاقه تاریکم روشن شده بود با دیدن روشنای لبخندی زدم، این
روشنای بعد از شبه سیاه یعنی هیچ سیاهی دوام نداره و بعدش حتما روشنایه! بلند
میشم و چادر و جانمازم رو جمع میکنم، بدن خورده شدم سخت به حموم احتیاج داشت
، حوله رو برداشتم و به حموم رفتم، هیچ صدای نمیومد حتما خواب بودن، قلبم خیلی درد
میکرد و تیر میکشید اما چه اهمیتی داشت هیچی! آب گرم بهم قوت داده بود از حموم
در اومدم و به سمت اتاق رفتم در رو که باز کردم، سعید رو دیدم که روی تخت تک
نفره اتاق نشسته بود و عکس امیر دستش بود، نزدیکش رفتم و عکس پسر معصوم
رو ازش گرفتم، دوست نداشتم عکس بچم تو دست خیانتکارش الوده بشه، عکس رو
بوسیدم و سر جاش گذاشتم، تصمیمم رو گرفته بودم، میخواستم باشم و بینم، بینم
نامردیش رو، بینم تا کی میخواد ادامه بده، به سمت کمد رفتم و یک بولیز و شلوار
برداشتم و به سمت سعید برگشتم، دستهایش رو ستون بدنش کرده بود و نگاهم
میکرد، من واقعا این ادم رو دوست دارم؟! من واقعا به کی دل داده بودم؟! واقعا سعید
انقدر نامرد و بد کینه بود و من نمیدونستم؟! یک پوز خند میشینه رو لبم، من عاشق کی
شدم خدا!!!!!!؟

سعید-دیشب کجا بودی!؟

باید چی میگفتم، یعنی واقعا ادم انقدر مضخرف، انقدر وقیح، باید جواب میدادم نه؟! یا
باید همون زینب صبور میموندم!؟

من-چه فرقی داره!؟ تو که بهت خوش گذشته! دیگه به زینب چیکار داری

جلو رفتم و لباسهای تو دستم رو روی تخت پرت کردم و دستهام رو باز کردم، خدایا
نمیشد اشگ ندی تا رسواتر نشیم

من-میخواهی چیکار منه شکست خورده رو؟! میخواهی چی بدونی اینکه وسط حرفها و حمایت از عشقت کدوم قبرستونی رفتم

جلوتر رفتم و سرم رو خم کردم و جلوی صورتش گرفتم، موهای خیس بلندم رو صورتم ریخت و اب موهام چکه چکه روی پاهاش میریخت اما من تمام ناراحتیم رو تو چشمم ریختم دیگه چه فرقی میکنه اینکه بفهمه من شکستم

من-هیچ قبرستونی هم من و قبول نکرد که اگه میکرد من الان تو این جهنم نبودم با تمام شدن حرفم سمت چپ صورتم سوخت! این چند دمین سری بود که سیلی میزد! یعنی واقعا نمیدید صورتم از سیلی زندگی سرخ هست و دیگه نیازی نیست بیشتر سرخ بشه، با بلند شدنش منم عقبتر رفتم، روبه روم و ایستاد و با خشم نگاهم کرد، موهای خیسم رو تو دستش پیچید و باعث شد سرم کمی به عقب خم بشه، تمام صورتم رو از نظر گزروند و من فقط به چشمه‌های نگاه میکردم

سعید-بفهم چه گ..ه ی میخوری، حرفی که از دهنه در میاد و بفهم، نفهم من-دوست داشتم

دستش شل میشه و من فقط با چشمهای بارونیم نگاهش میکنم

من-نمیشناختمت، حاج بابام استخاره کرد

دسته‌های رها شد و موهای خیس دوباره دورم ریخت، انگار منتظر بود ادامه بدم

من-خوب اومد، بابا گفت؛ خوش بخت بشی

چند قدم عقب رفت و پشتش به کمد برخورد کرد، من اما سر جام ایستاده بودم، مرگ یکبار و شیون هم یکبار

من-فکر نمی‌کردم دوست داشته باشم

دسته‌هایم رو باز کردم و با لبخند غمگینی گفتم

من-اما چشم باز کردم دیدم شدی تمام دنیام

اشگه‌ام رو پاک کردم و لبخندم وسعت گرفت

من-من تو دنیام باهات خوش بودم،وقتی امیر اومد زندگیم فوق العاده شد

با به یادآوردن پسر هق هقم بلند شد،حالا صدام فریاد شده بود

من-اخه بی انصاف کدوم مادریه که بخواد جگر گوشش بمیره،که من بخوام

رو زمین نشستم و با فریاد گفتم

من-داری تقاص کدوم گ*ن*ا*ه نکرده رو میگیری،دارم تقاص چی رو پس میدم که

باید شوهرم اینطور شه،شوهرم،همسر،همبستر اینطور نامردی کنه،چیکار کردم که

لایق این زندگی شدم

اونم صدای فریادش بلند میشه

سعید-بس کن..میخوای بدونی تقاص چی هااا

ها رو بلند فریاد زد،به سمت عکس امیر رفت و جلوی چشمم گرفت

سعید-تو نکشتیش هااا!!؟اگه تو به منه نفهم میگفتی سیم یخچال اتصالی داره !اگه

میگفتی این نمیشد،اگه بچه دو ساله رو تنها تو خونه رها نمیکردی این نمیشد

عکس رو بوسید و روی سینهش فشار دادو هق هقش تو اتاق پیچید،بعد چند دقیقه که

هر دو اروم شده بودیم بلند شد و عکس رو سر جاش گذاشت،صداش بم و خش دار

شده بود

سعید-زندگی من و تو سیاه شد،من نابود شدم و تو رو هم نابود میکنم

پوزخند زدم

من-یک ادم چند بار نابود میشه،خیالت راحت من و و بیرون کردی

سعید-هنوز تا ویرونی خیلی راهه

بعد از اتاق بیرون رفت، یعنی الان نمیدید نابودیم رو، نابود شدن از نظر سعید چی بود!؟

نمیدونم رفتن یا تو خونن اما صدای خنده هاشون کله خونه پیچیده و من از صبح بعد اون دعوا از اتاق بیرون نرفتم و هیچ تمایلی هم ندارم که ببینمشون، بزار خوش باشن، برای من دیگه چه فرقی میکنه، میخواد سوختن من و ببینه خوب ببینه، حتما یک روزی میاد که بفهمه نامردیهاش رو!؟ پایان شبه سیاه سفید است! پس هنوز هم ممکنه خورشید زندگی طلوع کنه، هر چند که قلبم بجای عشق سعید فقط درد رو مچشه!

روزها از پی هم مگذره و زندگی من بدون هیچ تغییری تی میشه...خونه حاج بابا هر ماه یکدفعه سعید میبره اما کلی اولتیماتوم میده که ساکت باشم و حرفی از هووی گرامیم نزنم برای منم مهم نیست... خیلی وقته که دارم تمرین میکنم که بیخیال باشم سخته مگه میشه ادم هر روز هووش رو ببینه و بیخیال باشه اما دیگه یاد گرفتم با تنهائیم کنار بیام و هر شب با صداهای عاشقانشون نسوزم... اوایل میمردم وقتی صداشون رو میشنیدم برای دق نکردنم به قران پناه میبردم و میخوندم تا قلبم اروم بشه... شبها وقتی سعید آغوشش رو برای زنه صیغه ایش باز میکرد من، زن عقدیش به بالشم پناه میبردم و با آغوش گرفتنش صدای هق هق بی پناهی و تنهائیم رو خالی میکردم، خیلی لاغر شده بودم و تو موهام چند تار سفید دیده میشد، دیگه یک زن 24 ساله دیده نمیشدم، از زمان اومدن غزل درست یک سال و دو ماه میگذشت، منی که فکر میکردم با اومدن غزل و صاحب شدن اتاق ارزو هام میمیرم، هنوز زنده بودم و نفس میکشیدم هر چند احساس میکردم تپش قلبم و تیر کشیدنش غیر عادیه اما دیگه چه فرقی میکرد، تنها همدم سمیه بود که اونم بدتر از من زندگیش کدر شده بود، از عباس هیچ خبری نداشتم فقط میدونستم از مرگ امیر بی اطلاع و کسی حرفی نزده، خانواده سعیدم ارتباطشون رو قطع کرده بودن

به ساعت نگاه میکنم که ساعت 11 شبه، از اتاقم بیرون میام، امروز جمعه است و نیستن از صبح بیرون رفتن، به اشپزخونه میرم دلم خیلی ضعف میره، مشغول گشتن تو یخچال بودم که صدای باز شدن در ورودی میاد و بعد صدای شاد غزل که با اب و تاب داشت حرف میزد، پشیمون شدم و در یخچال رو بستم اومدم برگردم و برم بیرون که به کسی خوردم، بوی عطر تلخش بهم فهموند که سعید، ابراز احساسات پیچیده شد تا مانع افتادنم بشه، سرم رو سینش نشست، من با خودم تمرین کرده بودم که دیگه این آغوش سهم من نیست با کمی تکون اومدم ازش جدا بشم که حصار دستهایش رو محکمتر کرد و بعد صدای بم و گرفتش

سعید- بمون... نرو...

صداش لرز داشت

غزل- سعید!!!!!!

صدای تویخ گر غزل که درست از پشت سر سعید میومد باعث شد بیشتر زور بزنم تا از آغوشش بیرون بیام اما صدای محکم سعید بیحرکت کرد

سعید- برو اتاق غزل

اما صدای غزل دلخور شد

غزل- داری چیکار میکنی سعید؟! انگار نمیفهمی که اخر هفته عروسیمونه!

با حیرت سرم رو بلند میکنم و با چشمهای متعجبم نگاهش میکنم اما چشمهای

سعید بستس، با تعجب میگم

من- داره چی میگه!؟

دستهایش شل میشه و من سریع خودم رو عقب میکشم با لبخند عصبی میگم

من- این چی میگه!؟ میخواید جشن بگیرید!؟

لبخندم، قهقهه میشه و عصبی بودنش خودمم شوکه میکنه با همون قهقهه میگم

من-میخوایید کیا رو دعوت کنید؟! گفته باشم خانواده منم دعوتن

میون خندم نمیفهمیدم این اشگها از کجا رو صورتم روون شده بود

من-وای خدایا، میخوان عروسی بگیرن... وای... وای...

سعید به سمتم میاد و از بازوهام میگیره

سعید-زینب..زینب...

با نگرانی صدام میکنه و من اما فقط قهقهه میزنم و اشگم روونه تا اینکه با سوزش

صورتم به خودم میام و سعید رو میبینم که با چشمهای قرمز نگاهم میکنه، با نفرت

خودم رو ازش جدا میکنم

من-حتما مهمون افتخاریتون منم

پوزخند میزنم

من-پس بزار من اولین نفر تبریک بگم

میخواه بهم نزدیک بشه که با دستم مانع میشم و میام از کنارش بگذرم که یک

لحظه وایمیستم و بدون هیچ فکر قبلی به سمت سعید برمیدرم و با تمام نفرتم

سیلی به صورتش میزنم اما هیچ حرکتی نشون نمیده، بدون حتی دیدن غزل به سمت

اتاق میرم و در رو با شدت میکوبم و قفلش میکنم و رو زمین فرود میام، با تمام

خستگی از زندگیم خدا رو صدا میزنم، میدونم صدام رو میشنون اما دیگه چه فرقی

داره، رسید روزی که از اومدنش واهمه داشتم و اون روزی بود که حضور غزل همیشگی

بشه

توی آینه خودتو ببین چه زود زودتوی جونی غصه اومد سراغت پیرت کنه

ندار که تو اوج جونی غبار غم بشینه رو دلت یهو پیرو زمین گیرت کنه

منتظرش نباش دیگه اون تنها نیستتا آخر عمرت اگه تنها باشی اون نمی یاد

خودش میگفت یه روزی میداره میره

خودش میگفت یه روز خاطره هاتو میبره از یاد

+++++

آخه دل من دل ساده من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من دل دیوونه من دیدی اونم تنهات گذاشت

بعد یه عمر ازگار آخه دل من دل دیوونه من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس

روی دیوار

+++++

دیدی اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت

تو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره پیشت

دیگه نمی یاد دیگه پیشت نمی یاداز اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبه

روت

آخه دل من دل دیوونه من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

+++++

توی آینه خودتو ببین چه زود زودتوی جونی غصه اومد سراغت پیرت کنه

نذار که تو اوج جونی غبار غم بشینه رو دلت یهو پیرو زمین گیرت کنه

منتظرش نباش دیگه اون تنها نیست تا آخر عمرت اگه تنها باشی اون نمی یاد

خودش میگفت یه روزی میداره میرهخودش میگفت یه روز خاطره هاتو میبره از یاد

+++++

آخه دل من دل ساده من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من دل دیوونه من

دیدى اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر آزار

آخه دل من دل دیوونه من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

+++++

دیدى اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت

تو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره پیشت

دیگه نمی یاد دیگه پیشت نمی یاداز اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبه

روت

آخه دل من دل دیوونه من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

+++++

تا کی میخوای بشینی به پاش بسوزیتا کی میخوای بشینی چشم به در بدوزی

در پی پیدا کردن کسی بروکه فقط واسه خودت بخواد تو رو

تا کی میخوای بشینی به پاش بسوزیتا کی میخوای بشینی چشم به در بدوزی

در پی پیدا کردن کسی بروکه فقط واسه خودت بخواد تو رو+++++

آخه دل من دل ساده من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من دل دیوونه من دیدی اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر آزار

آخه دل من دل دیوونه من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار+++++

دیدى اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفتتو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره

پیش

دیگه نمى یاد دیگه پیشت نمى یاداز اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبه

روت

آخه دل من دل دیوونه منتا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار+++++

آخه دل من دل ساده منتا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من دل دیوونه مندیدی اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر آزار

آخه دل من دل دیوونه منتا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار++++++

دیدى اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفتتو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره

پیش

دیگه نمى یاد دیگه پیشت نمى یاداز اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبه

روت

آخه دل من دل دیوونه منتا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آهنگ آخه دل من از محسن یگانه

امروز چند شنبه است نمیدونم! فقط میدونم 5 شب از اون خبر کدای گذشته و من فقط

دارم مثل یک مرده زندگی میکنم خودم از اینهمه سخت جونیم تو عجبم، دیروز با

سمیه حرف زدم و بهش همه چیز رو گفتم نه با گریه، نه با دله خونم تعریف کردم و

سمیه جای من اشگ ریخت، خواهرانه ازم خواست به خانوادم بگم شاید بتونن سعید

رو منصرف کنن! خودمم تصمیمم رو گرفتم و میخوام بگم، چون امروز چهارشنبه است

و قراره جمعه مراسم برگزار بشه، دعوت نامه رو نگاه میکنم و برای هزارمین بار

میخونم، هر چند انقدر خوندم که از حفظ شدم، دستم رو مشت میکنم و تو تصمیم انی

بلند میشم و حاضر میشم، این آخرین راهه! شاید فرجی شد، چادر رو سرم میندازم و از اتاق بیرون میرم، مبینمش که روی مبل نشسته و تلویزیون نگاه میکنه، سراغ جا کلیدی میرم تا بعد 2 سال کلید ماشینم رو بردارم اما کلید نبود با گیجی همه جا رو گشتم و نبود، سراغش رفتم میدونستم میدونه کلید کجاست، بالا سرش وایستادم و محکم گفتم

من-کلید ماشینم، رد کن بیاد زود!

ابروهایش رو با تمسخر بالا میندازه و لبهوی قلوه ایش کج میشه و بعد بلند میشه و روبه روم دست به سینه وایمیسته

غزل-جانم! ماشینت

بعد حرفش بلند میخنده و هین خندیدن میگه

غزل-ماشینت! میگه ماشینم

یک دفعه ای خنده اش قطع میشه و با عصبانیت طرفم میاد و گوشه چادرم رو میگیره و میکشه و من ناخواسته بهش نزدیک میشم

غزل-خوب گوش کن امل... تو دیگه هیچی نداری! فهمیدی

تو شوک حرفهایش بودم که چادرم رو ول کرد و با فریاد گفت

غزل-چی فکر کردی.. که من عاشق شوهرتم هممه... نه خانم!

با حیرت گفتم

من-یعنی چی؟!...اگه دوستش نداری چرا اومدی وسط زندگی ما

غزل-من یک موقع دوستش داشتم... با هم خوب بودیم... رابطه هامون عالی بود.. تا اینکه بحث ازدواجش با تو اومد وسط.. سعید تو رو انتخاب کرد و فراموش کرد یک روز وقتی تو آغوشم میگرفتش چه حرفهای میزد

سراغ کیفش رفت و یک سیگار برداشت.. چشمهام گرد شده بود.. باورم نمیشد غزل سیگاری باشه... دود سیگار رو فوت کرد و بعد به سمتم اومد و اروم گفت
غزل- من فقط اومدم حقم رو بگیرم! این زندگی و سعید حقه منه.. این توی که اضافه ای و باید بری... این تو بودی که اومدی وسط زندگیه من
لبخند میزنه

غزل- اما مطمئن باش انتقامم رو که گرفتم برش میگردونم... باور کن
با لبخند سیگارش رو دود کرد، اما من با دهن باز به اینهمه کثیفی نگاه میکردم، یعنی زندگیه من به هیچ تباه شد! یعنی سعید داره من رو به این زن میفروشه! لبخند تلخی میزنم، من نباید بزارم! نباید

سریع به سمت در میرم و بعد پوشیدن کفش از خونه خارج میشم و از پله ها پایین میرم، یک ماشین دربست میگیرم و سریع به سمت خونه حاج بابا میرم، ساعت 4 ظهره و حاجی خونست و از سمیه شنیدم که امروز اونها هم اونجان، جلو خونه پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه به یمت در رفتم و با اضطراب زنگ رو فشار دادم و بعد صدای مامان پیچید تو کوچه
مامان- زینیم بیا تو گلم

از کلام پر محبت مامان کمی اروم شدم و رفتم داخل، مسیر حیاط تا ورودی رو یواش رفتم تا تمام حرفهام رو کمی مرور کنم، وارد سالن که شدم همه با تعجب سرپا ایستاده بودن، حق داشتن سعید اجازه نمیداد تنها بیام
حاج بابا- تنهای؟!

من- سلام بابا.. اره تنهام

حسن- پس سعید!

سمیه به دادم رسید و با لبخند ساختگی گفت

سمیه-وای حسن بزار از راه برسه بعد

به سمتم اومد و با لبخند تو آغوشش کشیدم و اروم تو گوشم گفت

سمیه-کار خوبی کردی! موفق باشی

ازم جدا میشه و من اروم به سمت مبل میرم و میشینم..

حاج بابا-چیزی شده!؟

با تعجب سرم رو بلند کردم و به چشمهای ریز شده حاج بابا نگاه کردم، دست و پام

میلرزید و تمام بدنم یخ کرده بود

مامان-خوبی مامان جان

به مامان نگاه میکنم..نمیدونم تو چه‌رم چی میبینی که سریع به سمتم میاد و به آغوشش میکشدم و من با پیدا کردن آغوش پر مهر مادری بغض دو سالم میترکه و نتیجش میشه صدای بلند گریه که تو کله خونه میپیچه ،

مامان-زینب...گله مامان چی شده!؟

حسن-زینب خوبی!؟

صدای نگرانشون به خودم میارتم، دستهای لرزونم رو تو کیفم میکنم و کارت عروسی رو روی میز میزارم، حاج بابا گنگ نگاهم میکنه و بعد دست دراز میکنه و پاکت رو برمیداره، عینکش رو از روی عسلی کنار مبل برمیداره و به چشمش میزنه و پاکت رو باز میکنه، چشمهای گرد شدش رو از زیر عینکم میبینم ،سر بلند میکنه و با دهن باز نگاهم میکنه

دوباره به دعوتنامه خیره میشه، حسن کنار بابا میره و دعوتنامه رو میگیره و میخونه، با هر سطر خوندن صورتش قرمزتر میشه و دعوتنامه تو دستش مچاله میشه و اون رو با

نفرت رو زمین پرت میکنه ، سرش رو برمیگردونه و خیره به من میشه ، چند قدم جلو
میاد و با خشم میگه

حسن - این یعنی چی!؟

اشگم سرازیر میشه ، بلند میشم و رو به روی حسن می ایستم و با گریه میگم

من - دعوتنامه ... برای عروسی

دستهایش مشت میشه و چشمهایش پر اشک میشه

حسن - میکشمش!!

میاد به سمت در خروجی بره که حاج بابا دستش رو میگیره و مانع میشه .. حسن با
خشم میگه

حسن - ولم کن حاجی .. این پسر باید ادم شه

جواب حاج بابا نابودم میکنه

حاج بابا - خلاف شرع نمیکنه

حسن با تعجب میگه

حسن - یعنی چی حاجی!؟ .. دخترت داره نابود میشه

حاج بابا از حسن فاصله میگیره و دوباره میشینه و اروم میگه

حاج بابا - زینب خودش زندگیش رو داغون کرد

با دهن باز به حاج بابا نگاه میکنم و با تعجب اسمش رو میگم که با دستش مانع ادامه
حرفم میشه

حاج بابا - تو خودت چقدر سعی کردی سعید رو به زندگی برگردونی!

سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه

حاج بابا- برو فکر کن کجا کم گذاشتی که شوهرت کنار کسه دیگه بهش رسیده

با حرص میگم

من- اون میخواد فقط حرصم بده! اون فکر میکنه من قاتله جگر گوشمم! داره انتقام

میگیره

حاج بابا بلند میشه و بعد با صدای بلند میگه

حاج بابا- پس فهمیدی کجا کم گذاشتی.. تو به عنوان یک مادر کم گذاشتی.. تو به

عنوان مادر مراقب جگر گوشت نبودی!...سهل انگاری کردی و این کارت جوئه امیر

حسین رو گرفت

صدای التماس مامانم حاج بابا رو اروم نکرد، بابا کمی به سمتم اومد و از بازوم گرفت و

با فریاد گفت

حاج بابا- هیچ به خودت نگاه کردی! تمام دلخوشیه یک مرد زنشه! تو چقدر تلاش

کردی شوهرت برگرده به زندگی! هیچی...هیچی.. خودت رو رها کردی و منتظر معجزه

ای.. اما نمیدونی که معجزه رو خود ادمها هم میتونن بسازن...

ولم کرد و اروم گفت

حاج بابا- حالا برو.. برو به زندگیت نگاه کن.. اگه اینجا وایستادی بدون فقط خودت

مقصری... خودت نخواستی زندگیت اروم بشه... چون شوهرت ناراحت و خشمگین بود

باید ازش فاصله میگرفتی

خم شد و دعوتنامه رو برداشت و به سینم کوبید

حاج بابا- حالا برو... تو خودت ساختی و خراب کردی.. پس برو... برو خودت درست

کن... چون هودت خراب کردی

اشگه‌ام رو پاک کردم و لبخند خسته و غمگینی زدم، صدای هق هق گریه‌های مامان و سمیه تو خونه پیچیده بود، اروم گفتم

من- یادمه عزیزجون (مادر حاج بابا) همیشه میگفت: اسمت خیلی بزرگه و معصیت‌هاشم بزرگه

قطره اشگی رو گونم چکید

من- میگفت: صاحب اسمت زیاد مصیبت کشیده، امیدوارم تو مصیبت کش نشی

سرم رو بلند کردم و به حاج بابا نگاه کردم و با گریه گفتم

من- منم دارم میکشم بابا، منم مصیبت کشم، به صاحب اسمم نمیرسم اما عزیز میگفت: وقتی امام حسن شهید شد حضرت زینب فقط به عشق برادرهای دیگش اروم شد، وقتی ابوالفضل شهید شد به عشقه حسینش اروم شد، اما وقتی حسینش شهید شد کمر خانم خمیده شد و موهای سفید، وقتی حسینش رفت توهین دید و اسیر شد و سنگ خورد، کی جرات میکرد با وجود حسینش چپ نگاه کنه

اشگه‌ام سیل شده بود، به سمت حاج بابا رفتم و دستهام رو جلوش گرفتم

من- من و بین بابا، من زینب، دخترت، با وجود پدرش و دو تا برادرش داره مصیبت میکشه، بابا یادمه فقط حسین پشتم بود و با وجودش کسی چپ نگاهم نمیکرد، اگه الان حسین بود خیلی چیزها عوض میشد، منم با رفتن حسینم حرف شنیدم، داغ دیدم، مصیبت کشیدم

صدای گریون مامان که اسمم رو میبرد اروم نکرد، عقب رفتم

من- پس منم میرم و مثل صاحب اسمم خودم رو دسته خدام میسپرم

دیگه حرفی نزدم و با گریه بیرون رفتم، صدای حسن و مامان هم نتونست مانع بشه و با تمام وجودم میدویدم

نمیدونم چقدر گذشته اما هوا تاریک شده.. در خونه رو باز میکنم و میرم تو، اما خاموش بودن چراغها متعجبم میکنه، برق رو میزنم و به سمت اشپزخونه میرم، سرم به شدت درد میکرد و امیدوار بودم یک مسکن کمی از سردردم کم کنه، اومدم در یخچال رو باز کنم که نوشته رو در نظرم رو جلب کرد، بر داشتیم

«سلام...»

من و غزل ساعت 5 رفتیم بیرون.. امشب نمیایم اما فردا شب میام، کارت دارم، باش سعید»

نامه رو مچاله کردم و تو اشغالی انداختم و بعد خوردن مسکن به اتاق خواب رفتم و با درد چشمهام رو بستم، شاید خورشید زندگیه منم دیگه طلوع نکنه نور به شدت اذیتم میکرد، چشمهام رو باز کردم و با دیدن خورشید که طلوع کرده بود خنده اومد رو لبهام، انگار خورشید هم با من لج کرده بود، نگاهم به ساعت دیواری اتاق خورد که 12 ظهر رو نشون میداد، با کرحتی از جام بلند شدم، تا ساعت 8 شب فقط خودم رو سرگرم کردم تا به فردا فکر نکنم، اما تیر کشیدن قلبم سستم کرده بود، این قلب منم مثل زندگیه باهام بازی میکرد، دیگه مطمئن بودم فردا مرگ تمام ارزوهامه، وقتی خانواده خودم حمایتن نمیگردن دیگه انتظاری از سعید نباید داشت، *خیرم به شب سیاه... شبی که داره سیاهی روزهام رو به رخم میکشه، قلبم تیر میکشه و من فکر میکنم که چقدر این روزها این قلب داره بازی در میاره و ناز میکنه اما فراموش کرده که دیگه هیچکس نیست تا نازش رو بخره... به انگشت دست چپم نگاه میکنم که جای خالیه حلقه بهم دهن کجی میکنه صاحب قلب و حلقم الان کجاست!!!؟ میدونم الان کنارشه و خوشحال، چند شب پیش صدای خنده هاشون تو کل خونه پیچیده بود و من فقط داشتم فکر میکردم گ*ن*ا*ه* من چی بود که شوهرم شبها با وجود زنش تو اتاق بغل چطور میتونه یک زنه دیگه رو به آغوش بکشه... خدایا 2 ساله دارم صدات میکنم (ازادم کن) ... من و از این قفس آزاد کن... دیگه بریدم... صدای باز

شدن در خونه نفسم رو بند میاره، دلم نمیخواد از اتاق بیرون برم طاق دیدن چهره
خوشحالش رو ندارم... اشگهام رو پاک میکنم، صدای باز شدن در اتاق ترس به تنم
میندازه

سعید- خلوت کردی... بیا لباسهام رو جمع کن

به خودم پوزخند میزنم، پس قطعیه... پس چی فکر میکردی اینکه داره فقط عذابت
میده

سعید- وقتی ما نیستیم لوازم رو میارن... بگو بچینن تو اتاق

خدا مردن چه شکلیه... آرامش میده

سعید- برای مراسم لباس داری!!؟

اره کفتم امدست... اخه فردا قراره دفنم کنن وقتی جوابش رو نمیدم در و میکبونه ..اره
برو برو خوش باش... بزار زینب بمونه و بخت سیاهش... زینب بمونه پیشونی نوشت
سیاهش ... به سمت میز تحریر میرم و برگه ختم زندگیم رو تو دستم میگیرم... لرزش
دستم زیاد شده ... باز میکنم و با خوندنش خودم خنجر عشق رو تو قلبم فرو
میکنم... شعرش لبخند تلخی به لبم میاره، همون شعر کارت ازدواج خودمون بود... به
اسمها خیره میشم و با خودم فکر میکنم اسم من بیشتر بهش میخوره یا اون... فکر
میکنم زینب اسم قشنگیه یا... قلبم دوباره درد میگیره و باعث میشه کمی خم
بشم... خدا شنیدم فرشته مرگت همه جا هست، میشه ازت بخوام الان بیاد و جونم رو
بگیره، به بزرگی و کرم خودت قسم با لبخند ازش استقبال میکنم... دست جلوی دهنم
میزارم تا صدای هق هق گریه به گوشه سنگش نرسه... خداااااااااااا کمی

ازادی... خلاصم کن از این کابوس تلخ

چراااااااااااا!!! چرا با عشقت این کار رو کردی

تو باز هم که بی حال و سردی

بگو به من تقصیر من چی بوده ها!!!!

تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات
چرا من؟! مگه چیکار کردم که دلت شکست
اون چیکار کرد که به دلت نشست
بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس
تا حالا اینجوری شده
که عشقت باشم حسش نکنی
نگاه توی چشمش نکنی
کسی که حتی یک روزم فکرش رو نمیکردی بهش فکر نکنی
تو میدیدی اشکهای نیمه شبهام و توی بی معرفت نداشتی هوام و
تو رفتی با این که میدونستی تنهامو
تو میشنیدی صدای شکستنهای موتو میدیدی به پات نشستنیهامو
یک هوی مرد تو خواستی که اینطوری شد
تا حالا اینجوری شده
که عشقت باشم و حسش نکنی
نگاه توی چشمش نکنی
کسی که حتی یک روزم فکرش و نمیکردی بهش فکر نکنی «چرامن از ملانی»
میخوام دیگه پرواز کنم از این زندان، به جرم نکرده 2 ساله که دارم تاوان میدم
، خدایا میگن هیچ حقیقتی پشت پرده نمیمونه پس چرا بی گناهی من ثابت نمیشه! دلم

هواش رو کرده ،چرا رفتی و من رو تنها گذاشتی گلم،از شدت گریه به تنگی نفس افتادم

سعید-کجا موندیبیا جمع کن ...فردا غروب پرواز دارم

دارم میام،فریاد نمیخواد شوهر عزیزم،دارم میام چمدونه دامادیت رو ببندم،چرا عصبانی میشی؟ من میدونم یک داماد برای ماه عسلش چی میخوادچه سخته زن باشی و خیانت ببینی و شوهرت رو خودت آماده کنی برای دامادیچه سخته....خدایا این دنیا برام تنگ شده،قفس شده ،در قفس رو باز کن تا پرواز کنم ،اشگه‌ام رو پاک میکنم ،چی رو میخوام پنهون کنم نمیدونم ،سعید تو این 2 سال شاهد شکستتم بود و لذت برد ،حالا امشب که شب آخره ،چی رو میخوام پنهون کنم ،با پاهای لرزون به سمت اتاقش میرم،قلبم بازیش زیاد شده،دست روی قلبم میزارم(اروم،اروم باش،خدا رو فراموش نکن،شاید خدا فراموشت کرده اما تو یادش کن) اروم در رو باز میکنم از این اتاق متنفرم...اتاقی که شاهد عاشقانه های من و شوهرم بود و حالا شده مامن عشق بازی شوهرم و عشق جدیدش،دستم هنوز به دستگیره دره،پاهام توانی برای جلو رفتن نداره،خدایا بعد 2 سال امشب به دادم برس ،چشمهای غمگین و بارونیم رو میدوزم به تخت ،لبخند تلخی میشینه رو لبهام،یک روزی عاشق این تخت بودم،چه شبهای که تمام خستگی رو کنار آغوش شوهرم روی این تخت رفع کردم ،به کل اتاق نگاه میکنم و وقتی از نبودنش مطمئن میشم با پاهای کم جونم وارد اتاق میشم ،نگاهم می افته به عکس بزرگ شده روی دیوار،بدنم گز گز میکنه،انگار روحم داره خودش رو به قفس جسمم میزنه تا آزاد بشه،عکس خندون زن کنار شوهرم قلبم رو تکه تکه میکنه،من که طعم شیرین زندگی رو فقط 4 سال چشیدم و بعد طعم زهر حادثه دگرگونش کرد

سعید-خوشگله نه؟

صدای ارومش که از پشتم و کنار گوشم میاد دلم رو میلرزونه، لعنت به دله سرکشه و عاشق من که با این همه درد و خیانت باز هم ساز دوست داشتن کوک کرده، دستهای گرمش که رو شونه هام میشینه نفسم رو میبره، چند وقته لمس نکردی نامرد، چند وقته تن ظریف و شکنندم بی پشتوانه شده، فشاری که به شونه هام میده با همه دردش برام شیرینه

خدایا!!!! امشب شب اخره، از فردا شوهرم ماله کسه دیگس پس کمکم کن تا حداقل برای شب اخر کمی، فقط کمی مهربون بشه، یا نه حداقل این روح سرکش رو ازادکن سعید- بد کردی... من... من... من...

صدای بغضدارش، بغض گلوم دو بزرگتر میکنه... پیشونیش رو که روی سرم میزاره و صدای هق هق ارومش... گریه نکن مرد من سعید- چرا!!!! چرا؟؟

باید چیزی بگم نه، شاید امشب معجزه بشه..

من- همه... همتون... اشتباه کردید... من کاری نکردم... من بی گ*ن* *ا*ه* بودم... از هول دادن ناگهانی چند قدم جلو پرت میشم و روی زمین می افتم دستهام ستون بدنم میکنم، سرم میسوزه، با تمام توانش موهام رو گرفته و میکشه سعید- تو بی گناهی!!!! من چطور خام نمازت شدم، تو یک شیطونی که با همین مظلومیتت ادم رو خام میکنی، ذاتت کثیفه، ببینم این همه نماز خوندی و قران خوندی اگه بنده خوبه خدای پس چرا ثابت نمیکنه بیگناهی رو... این یعنی تو یک ادم دو رو و کافری

من ریا کار نیستم... من هیچ وقت از خدا نخواستم که بی گناهیم رو ثابت کنه، من همیشه از خدا فقط سلامتی تو و امرزیده شدن عزیزانم رو خواستم، من نماز رو برای شکر میخوندم، سرم درد گرفته انگار پوست سرم داره کنده میشه، اما دردش از درد

قلبم بیشتر نیست، دردش در مقابل خیانت سعید و درد خنجرش چیزی نیست... موهام رو ول میکنه، صدای نفسهای بلند عصبییش میاد، اما من بی حسم انقدر ناتوان و ضعیف شدم که نمیتونم سرم رو ماساژ بدم تا از دردش کم بشه... صدای قدم زدنش میاد معلومه کلافس، منم کلافم، منم مثله تو ته خطم خستم از اشگ ریختن، صدای قیژ تخت تخت بلند میشه و این یعنی نشسته، دلم میخواد فریاد بزنم و اعلام کنم این حق من نیست

سعید- فکر نمیکردم زندگی این بشه

لبخند خسته ای میزنم، درست مثل من

سعید- فکر نمیکردم قلبی که همیشه از عشقت پر بود... یک روز از نفرت به تو پر بشه منم فکر نمیکردم قلبی که یک روز از هر حسی نسبت به تو خالی بود الان بخاطر تو فریاد عشق سر بده

سعید- فکر نمیکردم یک روز کسه دیگه جات رو تو زندگی پر کنه

آخ... آخ سعید.. این و منم فکر نمیکردم.. نه فکر حتی دور از ذهن بود

سعید- فکر نمیکردم اون ادم...

ادامه بده سعید.. اون ادم چی؟! خدایا!، مرد من غمگینه، از من! خدایا برای یک زن چی تلختر از اینکه ببینه برای مردش باعث عذابه، دلم میخواد فریاد بزنم، دیگه کشش ندارم نمیتونم شکست مردم رو ببینم، حتما میپرسید با این همه نامردی، با این همه خیانت چطور هنوز برام عزیزه؟ عشق سعید کم کم تو تمام تار و پودم رسوخ کرد، سعید شد همه وجودم، با تمام زجر و دردی که تو این 2 سال بهم داد، روزی هزار بار خواستم فراموش کنم عشقش رو اما نمیشد سعید فراموش نشدنی بود زجر خیانت زیاده، ادم رو نابود میکنه دیگه بریدم... از خودم، از خودم که فقط صبوری کردم صدای قدمهاش میاد که کمی دور میشه، وقت تنگه باید بلند شم، شوهرم فردا به اندازه کافی

سرش شلوغ هست، بلند می‌شم و با کمر خمیده به سمت کمدش می‌رم و ساک مسافرتیش رو برمیدارم، هیچ گاه تو درگاه خدا زبون به ناله و بد گوی باز نکردم، اما الان می‌خوام جلوی درگاه حقش وایستم و با تمام توانم فریاد بزنم، من بریدم خدا، زینب امشب برید، این اگه تقدیره، اگه امتحانه، من دیگه نمیتونم مشروطم کن، دیگه کشش ندارم، نمیتونم تحمل کنم این سرنوشت زجر اورم رو خدایا سخته، سخته زن باشی و شوهرت رو با دست خودت داماد کنی، خدایا به ولله سخته لباسهای که با عشق شستی و اتو کردی حالا آماده کنی برای ماه عسله شوهرت با زنه دیگه، لباس سفیدش رو بالا میارم و بو میکشم... بوی خیانت میده درست مثل این اتاقچقدر سخته زن باش و شاهد خیانت شوهرت یاد شبهای می افتم که تو اتاق تشنه آغوش گرمی که بهم تسلی بده اما همون موقع شوهرم تو خونه خودم، تو اتاق خودم، رو تخت خودم، آغوشش رو در اختیار زنه دیگه ای گذاشته، چرا قیامت همیشه صدای زنگ موبایلش من و به خودم میاره، لباس رو از بینیم فاصله میدم و سرم رو بلند میکنم، خیره به منه و نگاهش خالی از هر حسیه... لبخند بی جون و تلخی میزنم و به جمع کردم لباسش ادامه میدم، اما صدای گفت و گوش قلبم و میسوزونه

سعید- نه نمیخواد خانم اونجا میخریم

سعید- قربونت برم، منم هیجان دارم

چرا اکسیژن نیست

سعید- منم دلم تنگه، فردا دیگه برای همیشه ماله همیم گلم

دیگه نمیتونم، من یک زنم، منم دلم کوچیکه، دیگه نمیتونم سکوت کنم، با تمام توان و

درد این 2 سال فریاد میزنم

من- بسه... بسه... تمومش کن... بریدم... تمومش کن

گریم به اوج رسیده، میخوام اعتراض کنم اما نه به سعید به خدای خودم، خدای که
هیچ وقت اعتراضی بهش نکردم، میخواستم فریاد بزنم و پیرسم به کدوم گ*ن*ا*ه
دو دستم رو روی گوشهام گذاشتم و روی زمین زانو زدم

من -بسه... خداااa

نفسم تنگ شده بود، صدای بلند بسته شدن در یعنی رفت، رفت و من و تنها با
حاله خرابیم جا گذاشت... از درد و ضعف روی زمین دراز میکشم جنینوار تو خودم جمع
میشم و به بخت سیاه و سرنوشت شومم اشگ میریزم گریه کن،

تو میدونی پیش اون نمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن، ته خطه عشق تو دیگه رفته تو دله یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشمم براه نشین اینجا میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نیماه خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی دله داغون

اون دیگه خوشه فکر نکن حالت و میدونه

تنها میمونی آخه این و میدونی مثل اون پیدا نمیشه

اشگهات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبته همیشه

یادش می افتری دلت آتیش میگیره میگی کاش برگرده پیشتم

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی همیشه

گریه کن، تو میدونی پیش اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن، ته خطه عشق تو دیگه رفته تو دله

یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشمهام رو باز میکنم و با دیدن اتاق خواب یاد اتفاقاتها و سعید می افتم، بدنم خیلی درد میکنه و خشک شده مثل سرنوشتت، همه توانم و بکار میگیرم تا بلند بشم و از این اتاق منفور بیرون برم، با یا علی بلند میشم، طاقت بودن تو این اتاق رو ندارم، اتاقی که همه جاش از حضور و عکس من خالی شده و با عکس و یاد کسه دیگه ای اراسته شده، سر میگردونم تا از اتاق خارج بشم اما... به سمت عکس میرم، امروز همه چیز تمام میشه و من شوهرم رو با کسه دیگه شریک میشم، من بنده ناشکری نبودم در همه شرایط خدا رو شکر کردم، اما دلیل این روزهای شوم و تلخ رو نمیدونم و نمیتونم درک کنم، عکس رو به دست میگیرم و به 2 ادم خندون نگاه میکنم، چند وقته که خنده سعید رو ندیدم، چند وقته که دیگه خانمم صدام نمیکنه، اخ.. اخ از قلب دردم، با دیدن خنده رو لبهای زیبای دخترک قلبم تیر میکشه و عکس از دستم می افته و شیشه اش میشکنه و من زانوهام از شدت درد خم میشه صدای چرخش کلید و باز شدن در یعنی اومد، اومد تا رخت دامادیش رو به تن کنه، قامت رشید و مردونش میون در اتاق خواب معلوم میشه، آه میکشم، حسابی به خودش رسیده و بوی عطرش از این فاصله هم به مشام میرسه، بدون اینکه بخوام اشک از گوشه چشمم میچکه روی گونم و من همچنان مسخ شده خیرم به شوهرم، درد قلبم شدت گرفته، چقدر زیبا شدی مرد من تو این کت و شلوار مشگی دامادی، دلم میخواد برم و به آغوشش بکشم، درد قلبم نفسم رو بند میاره و من با دستم سینم رو فشار میدم، انگار که قلبم

من -..الو

صدای هق هق کسی می اومد، پاهام سست شد و رو کاناپه افتادم

من -..الو

صدای اقا سعید نفسم رو برد

سعید - سمیه... سمیه خانم

نمیدونستم چی شده، اشگم روون شد

من - چی شده؟!... چرا.. چرا گریه میکنی!؟

صدای گریش اوج گرفت و تو همون حین گفت

سعید - بدبخت شدم... بدبخت شدم سمیه

چشمهام گرد شد،

من - یعنی... یعنی چی!؟

وسط گریش گفت

سعید - بیا... بیا ...

داد زدم

من - کجا پیام!؟

سعید - بیما... بیمارستان.....

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و سریع آماده شدم نمیدونستم کی تو بیمارستانه اما میدونستم دلم الانه که منفجر بشه، چادر رو سر کردم و با دربست رفتم.. هر چقدر به حسن زنگ زدم در دسترس نبود، کله راه فقط اشگ ریختم، از ماشین که پیاده شدم به طرف بیمارستان دویدم که تو حیاط اقا سعید رو اشفته

دیدم، وقتی من و دید به سمتم اومد، پاهام جلو نمیرفت، اب دهنم رو که قورت دادم، رو به روم و ایستاد، اشگهایش بدون هیچ خجالتی رو صورتش روون بود، زبونم نمیچرخید تا سوالم رو بپرسم، انگار ناتوانیم رو دید که به حرف اومد

سعید- زینب

همین یک اسم کافی بود تا بدونم بدبخت شدیم، تازه نگاهم به کت و شلوار تن سعید افتاد، تازه یادم اومد قرار بود امروز چیکار کنه، با نفرت گفتم

من- چه بلای سرش آوردی!؟

سعید- اگه پیزیش بشه!!!

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم، با فریاد گفتم

من- چیکارش کردی!؟ اصلا برو گمشو به مجلسست برس

بعد بدون توجه بهش به سمت بیمارستان رفتم، اسم زینب رو دادم که با حرف

پرستار جلو چشمهام سیاه شد

پرستار- متأسفانه بیمار تون سکنه کرده و تو کماس

خدایا حقه خواهرم نبود! خودم رو به سمت صندلی کشیدم و نشستم، بیچاره خواهر

مظلومم، موبایل رو روشن کردم و دوباره به حسن زنگ زدم که خدا رو شکر اندفعه

گرفت صدای بمش پیچید تو گوشه

حسن- بله

من- ح..حسن

صداش نگران شد

حسن- سمیه..سمیه خانمم چی شده!؟

من - حسن .. حسن

حسن - جانم گلم... اروم باش. کجای عزیزم!؟

من - بیما.. بیمارستان

حسن - یا خدا!!!!... چی شده؟! خوبی!؟

من - زینب

حسن - چی شده!؟

من - بیا بیمارستان....

بدون حرفی قطع کرد، به سمت مراقبتهای ویژه رفتم اما نداشتن خوهر کم رو بینم، فقط صلوات میفرستادم و دعا میکردم که صدای دویدن اومد، نگاه کردم.. حاج بابا و مامان زهرا و حسن بودن که به سمتم می اومدن، بلند شدم و با چشمهای گریون نگاهشون کردم، مامان به سمتم اومد و با التماس گفت

مامان - چی شده سمیه!؟ زینبم کو!؟

لبم رو گزیدم، چی میگفتم، میگفتم زینب تو برزخه! زینب بین این دنیا و اون دنیاست، صدای داد حسن نظرمون رو جلب کرد، سعید رو به دیوار کوبونده بود و داد میزد

حسن - چیکارش کردی نامرد!؟ خواهرم چش شده!؟ حرف بزن نامرد...

سعید - حدت رو بدون حسن

حسن - عصبانیتتر شد

حسن - ندونم چی ها!!!!!!؟ چه غلطی میخوای بکنی!؟ نتیجه ه*ر*ز*ه بازیهات رو بین

سعیدم عصبانی شد و با فریاد گفت

سعید- کی ه*ر*ز*ه است ها!!! من!!!! من یا تو!!!!

حسن ناباور نگاهش کرد و از سعید جدا شد و اروم گفت

حسن- چه گ...ه ی خوردی!؟

بعد داد زد

حسن-ها!!!!!!؟

سعیدم کم نیوورد و داد زد

سعید-دهنم و باز نکن

حسن-باز کن ببینم چی میخوای بگی!؟

سعید-من هر چیم زخم از همه چی خبر داشت

حسن-منظور

سعید یک نگاه به من کرد و بعد به حسن گفت

سعید-حالم خوب نیست

حسن-نه میخوام بدونم چی میخوای بلغور کنی!؟

سعید سری تگون دادو به سمت صندلی اومد اما حسن جلوش رو گرفت

حسن-کجا!!!!!!؟ بنال ببینم

سعیدم عصبانی شد و با حرص گفت

سعید-برو حسن...حالم خوش نیست

اما حسن ول کن نبود، یکدونه کوبوند به شونه سعید که باعث عصبانیت دوباره سعید

شد، باعث شد برملا بشه هر چی رو که تو این 3 سال فهمیده نادیده گرفتم

سعید-میگم حالم خوش نیست نفهم!

حسن-تو کردی، تو خواهر مو به این روز انداختی

سعید به طرف حسن یورش برد که چند تا پرستار و نگهبان به سمتشون اومدن

نگهبان-بسه اقا...تمومش کنید

حسن-میکشمت ه*ر*ز*ه

نگهبانها نمیتونستن کنترلشون کنن، هر کدوم در پی رهای و هجوم به دیگری بود

سعید-من هرزم...من هرزم یا تو که هر روز داری به زنت خیانت میکنی!من هر چیم

زنم خبر داشت

پوزخند میاد رو لبهام، چرا تعجب نکردم؟!نگاهم به حسن افتاد که با رنگ پریده نگاهم

کرد برای اینکه کم نیاره دوباره صداش رو انداخت سرش

حسن-گ...ه نخور، گ*ن*ا*ه خودت رو پای دیگران نداز

پوزخند سعیدم چقدر حس و حال پوزخند رو لبهای من رو داشت

سعید-نمیخواهی بگی حسین کوچولو بچه ات نیست

صدای هین بلند مامان اومد و بعد صدای بلند حاج بابا

حاجی-چی میگی پسر!؟

سعید ارومتر شد و با سر به نگهبان فهموند کاری نداره

نگهبان-لطفا برید بیرون دعوا کنید اینجا بیمارستانه

سعید و حاج بابا اطمینان دادن که دیگه درگیری نمیشه و نگهبانها و پرستارها هم

رفتن

حاجی-منظورت چی بود!؟

سعید یک نگاه زیر چشمی بهم انداخت

حسن-حرف اضافه است حاجی

سعید-یعنی میخوای بگی یک پسر 2 ساله نداری، یعنی میخوای بگی کسیم به اسم
نغمه نمیشناسی

حاجی-چی میگه حسن!؟

به حسن نگاه کردم که فقط نگاهش به من بود، خونسرد نگاهش میکردم با دیدن
نگاه بی تفاوتم چشمش رو بست و روی صندلی نشست

مامان-واقعیت نداره نه!؟

سعید-متاسفم...اما نغمه دوست همون دختریه که میخواستم....

دیگه حرفش رو ادامه نداد و حدس ادامه حرفش مشکلی نبود، همه نگاهها چرخید
سمت من، توقع داشتن الان بپریم به حسن و داد و بیداد کنیم، اما اینها هیچ کدوم
نمیدونن که من یک ساله از همه چی خبر دارم، یک ساله که میدونم شوهرم ، با کسه
دیگه ای زندگیمون رو تقسیم کرده

من-برم ببینم زینب چطوره!؟

اومدم برم که حسن جلوم ظاهر شد، رنگ شرم و خجالت

رو تو چشمهات میدیدم

من-میشه برم!؟

حسن-حرف بزنیم!؟

صدای عصبی حاج بابا اومد

حاجی-برو حسن، از اینجا برو

حسن- حاجی با سمیه حرف بزئم

بدون حرفی به سمت در خروجی بیمارستان رفتم، صدای پای حسن از پشت سرم می اومد، خیلی دلم میخواست تو جیحتش رو بدونم، میدونستم یک روز واقعیت اشکار میشه، روی نیمکت بیمارستان نشستم، کنارم نشست، نمیخواستم اون شروع کنه و فکر کنه من از همه جا بیخبر بودم

من- یکساله که میدونم

نگاهش نمیکردم اما میتونستم چهره متعجبش رو تصور کنم

من- خیلی وقته که میدونم دلیل زندگیت تغییر کرده

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم، سرش پایین بود

من- برای همین خواهرت رو درک میکردم.. برای همین پایبخت نمیشدم... تو مردی... تو عاشق پدر شدنی و این عشق رو کسی غیر من بهت داد... اما هیچ وقت فکر نمیکردم صبرت انقدر پایین باشه... دکتر گفته بود که ما بچه دار میشیم اما زمان میخواد... دوست داشتم صبر کنی و پا به پام بیای

بلند شدم و چند قدم جلو رفتم، دستم رو روی شکمم مشت کردم، حسن لایق فهمیدن این خبر بود؟! کسی که صبرش فقط 2 سال بود لایق این بچه یک ماهه بود!؟

بدون توجه بهش به سمت ورودی بیمارستان رفتم که از پشت دستم کشیده شد، برگشتم و صورت غمگین حسن رو نگاه کردم! دلم میخواست میتونستم و این پوزخند رو صورتم رو پاک میکردم!

حسن- بزار حرف بزئیم!

ایروهام بالا پرید

من- درباره چی!؟

حسن- از کجا... از کجا فهمیدی!؟

نفسی گرفتم

من- یادته نصف شب اشفته بودی کلی بهانه سر هم میکزدی برای بیرون رفتن! یادته ساعت 4 صبح زنگ زده بودی به...

چی باید میگفتم، زنت یا مادر پسرت! اشگ به چشمم هجوم میاره! لبم رو میگزم و سرم رو کمی بالا میگیرم تا اشگ جمع شده تو چشمهام لبریز نشه!

من- پسر... پسرت تب کرده بود انگار! وقتی با تلفن حرف زدی فهمیدم!

حسن- سمیه... خانم

نذاشتم حرفش رو ادامه بده با حرص گرفتم

من- من خانمت نیستم... خانمت... زنت.. همسرت... من نیستم

اومدم برم که اینبار با خشونت بازوم رو گرفت!

حسن- چی داری میگی!؟ تو همه چیزمی!

لبخند میشینه رو لبم

من- من زنتم!؟... آگه من زنتم پس اون زن کیه!؟ اون بچه از کجا اومده!؟ هاهااا

تو چشمهام نگاه کرد و گفت

حسن- تو عشقمی سمیه

دستم رو کشیدم و با حرص گرفتم

من- چرند نگو! عشقت کسیه که بچه پس انداخته!

کمی بهم نزدیک شد و اروم گفت

حسن-من فقط بخاطر بچه با اون زن بودم

من-ما میتونستیم بچه دار بشیم!

حالا پوزخند رو لبهای حسن خودنمای میکرد

حسن-اره...که البته الان 5 سال گذشته...اما بچه کو! کجاست!؟

لبخند تلخی زدم

من-همیشه عجول بودی! الان با این عجول بودنت زندگی من رو خراب کردی!

حسن-زندگی من با تو هیچ وقت خراب نمیشه!

من-شده!...بین تو الان یک بچه با مادر داری! میبینی من جای تو زندگی ندارم!

نزدیکتر شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با حرص گفت

حسن-تو خود زندگی می!

من-زندگی من رو با دستهای خودت کشتی

حسن-اون زن الان 2ساله تو زندگی نیست!

من-اما بچه اش هست!

اومد دوباره ادامه بده که بی حوصله گفتم

من-نه حسن...الان نه! الانه برام فقط زینب مهمه! بزار بعد خوب شدن زینب!

انگار قانع شد که دیگر جلوم رو نگرفت! تو دلم خون گریه میکردم! چقدر سخته! خدایا

خواهرم چی کشیده که الان اینطور بی جون روی تخت افتاده! خدایا چقدر برای یک

زن سخته!

^سعید^

بغض بدی راه نفسم رو بسته بود! باورم همیشه کسی که روی تخت ، اینجور بی جون افتاده زینبه! امروز چه روزی شد! دستم رو ، روی شیشه میگذارم!

سمیه- الان چه فایده ای داره!؟

راست میگفت الان که زینب رو تخته فایدش چیه!

سمیه- خیلی دوستون داشت!

دوستم داشت! با اون همه بلا هنوز دوستم داشت! داشت که طاقت نیورده بی وجدان بودن من رو!

سمیه- هر روز که بهش زنگ میزدم فقط گریه میکرد! خیلی رنجیده بود! خیلی بد کردین در حقش!

میدونم.... میدونم که چه موجودی شده بودم!

صدای هق هق گریه سمیه ، بغض نشسته تو گلوم رو قلقلک میداد برای شکستن! عقب عقب رفتم! من چیکار کردم! با زخم! با زندگی! سریع از بیمارستان بیرون اومدم و تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم! باید فکر میکردم! در خونه رو که باز کردم تمام خاطرات این مدت جلوی چشمهام چون گرفتن! با سستی خودم رو به اتاقش میرسونم

در اتاق رو که باز میکنم دلم میگیره! صدای هق هقههای گریه شبونش تو گوشم میپیچه! با درموندگی به اتاقی نگاه میکنم که شاهد دو سال عذاب صاحبش بوده! به سمت تخت یک نفره اش میرم و میشینم! بوی عطرش تو کله اتاق هست! چشمهام پر میشه از اشک! خدایا من چیکار کردم! صدای زنگ در بلند شد! اصلا دلم نمیخواست کسی مزاحم خلوتم بشه! من به این خلوت احتیاج داشتم! خلوتی که توش به تمام نامردیهام در حقه زن و زندگیم کردم فکر کنم! اما صدای مکرر زنگ در رو اعصابم بود! با خشم بلند شدم و به سمت در رفتم! دلم میخواست سر این مزاحم رو به تاق بکوبونم! در رو که باز کردم از دیدن ادم مقابلم خشمم صد برابر شد! اما اون بدون

توجه پسم زد و داخل اومد! در رو با شدت کوبوندم! از پریدنش معلوم بود که ترسیده
اما خودش رو بی تفاوت نشون میداد!

من- اینجا چه غلطی میکنی!؟

پوزخند نشست و لبهاش دیوونم میکنه! به سمتش میرم و فریاد میزنم

من- بهت دیشب گفتم از زندگیم گمشو بیرون! نگفتم!؟

چند قدم عقب میره

من- چی میخوای!؟ برو... خواهش میکنم برو!؟ برو غزل!؟

غزل- کجا برم سعید!؟ قرار ما این نبود!

روی مبل میشینمو با درموندگی میگم

من- غزل نابود شدم!

سریع به سمتم میاد و کنارم میشینه اروم میگه

غزل- چی شده!؟ اون حرفها چی بود دیشب گفتی!

من- زینب... زینب بیمارستانه

انگار از خبرم خوشحال شد که لبخند رو لبش نشست با خشم بلند شدم و به

بازوش چنگ انداختم و بلندش کردم از درد صورتش جمع شده بود! غریدم

من- گمشو برو!

کشون کشون به سمت در میبردمش که اونم شاکی فریاد زد

غزل- ولم کن احمق! چی فکر کردی من بازیچت نیستم

وایستادم

من- تو بازیچه بودی یا من!؟

غزل- معلومه منه احمق! منی که 3 بار بازیش دادی!

من- دهننت رو ببند غزل تا خودم نبستمش! من که از ذات خرابت خبر دارم!

غزل- نمیبندم! ذاته خودت خرابه که اومدی سراغم

طاقت نیووردم و با پشت دست تو دهنش کوبوندم که باعث شد لبش پاره بشه! با

چشمهای گشاد شدش نگاهم میکرد و من اما یک کم از خشمم کم شده بود! ولش

کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم و بعد اروم گفتم

من- من تمام حرفت رو شنیدم

انگار نمیدونست از چی حرف میزنم

من- وقتی داشتی واسه زینب سخنرانی میکردی

ترس نشسته تو چشمش بیشتر شد

من- فکر کردی عاشقت شدم احمق!

حالا این من بودم که پوزخند میزدم

من- هیچ وقت دوست نداشتم! هیچ وقت!

اشگ تو چشماش جمع شده بود اما حرفهام واقعیت بود

من- من فقط یکبار عاشق شدم! اونم عاشق زنم ...

صدای خندش بلند شد! دلیل این خنده های جنون امیزش رو نمیدونستم

غزل- وای... وای... تو عاشق زنت بودی... وای.. خدا...

خنده هاش رو اعصابم بود! دلم میخواست برم جلو دهنش رو ببندم

غزل-عاشقه زخم...وای خدا...

بلند داد زدم

من-خفه شو! کجاش خنده داره

خنده اش قطع شد و با بدجنسی نگاهم کرد

غزل-معنی عشقم فهمیدم! اره مشخصه عاشقش بودی که دو سال عذابش

دادی! یادت نرفته که صدای گریه هاش تا اتاق ما میومد!

دستهام مشت شد!

غزل-اگه تو فراموش کردی من نکردم حضرت اقا! فراموش نکردم که چطور از

عذاب دادنش لذت میبردی! فراموش نکردم چطور جلوش از ازدواجت با من حرف

میزدی! فراموش نکردم که زنت رو تنها تو اتاقش میزاشتی و تمام شب کنار من بودی!

فکم منقبض شد! با نفرت نگاهش کردم

من-واسه خودت قصه نباف! خوب میدونی که من و تو هیچ وقت رابطه ای

نداشتیم! همه نزدیکی من به تو فقط موقع بودن کنار زینب بود!

لبخند تمسخر امیزی میزنه

غزل-اره دیگه! اینم یک نشونه از عشقه

کلافه به سمتش رفتم

من-حالا اینجا اومدی که چی! من که دیشب بهت گفتم نمیخواهمت! ببین خانم بین

من و تو هیچی نبوده اما میگم برو گمشو! نمیخواهم سایتیم ببینم!

غزل-تو ادم بدبختی هستی! انقدر بدبخت که فقط بلدی از دور و بریات سوءاستفاده

کنی همین!

دیگه طاقت حرفاش رو نداشتم! ایندفعه به سمت در رفتم و بازش کردم و بعد به سمت غزل اومدم و بدون توجه به حرفاش بیرون انداختمش و در رو محکم بستم! بغض نشسته تو گلوم شکست و اشکهای بی صدام رو صورتم ریختن! غزل راست میگفت من عشقم رو نابود کرده بودم! منی که فقط واسه مرگ بچم دنبال مقصر بودم و کی بهتر از زینب صبورم که با انداختن تقصیر گردنش خودم و سبک کنم! من چیکار کرده بودم! دلم پر میکشید برای چشمهای مظلومش! سریع بلند شدم و از خونه خارج شدم! باید برمگشت! باید براش توضیح میدادم! باید به پاش می افتادم! باید میفهمید که من امروز برای چی اومده بودم! باید میفهمید که من اومده بودم به پاش بیوفتم و بهش بگم که غلط کردم و من رو بیخشه! من اومده بودم زینبم! اومده بودم تا بهت بگم وقتی دیشب خدا رو صدا زدی دلم لرزید! دلم از شکستن زخم لرزید! دلم از غضب خدا لرزید! دلم از اه مظلومانت لرزید! برگرد عشقه من! برگرد که من به بخششت محتاجم خانمم!

^سمیه^

خواهر نازم هنوز چشمه‌هاش بستس! با امروز درست 10 روزه خواهرکم تو کماست! 10 روزه که سعید پشت اتاقش نشسته! 10 روزه که مامان زهرا فقط گریه میکنه! 10 روزه که حاج بابا فقط داره توبه میکنه! 10 روزه که فقط چشم به راهه برگشت زینب به این دنیا!

صدای قدمهای تندی میاد و بعد فریاد مردی که چند ساله زینب در حسرتش موند! بر میگردد و به عباس نگاه میکنم! چقدر فرق کرده! سریع به سمتم میاد، اما من هنوز مبهوت بودن عباس تو بیمارستانم! قطره اشگی از چشمش میچکه! برگشته بود! عباس زینب برگشته بود! اما دیر، واسه بودن خیلی دیر بود!

روبه روم می ایسته و با صدای لرزونی میگه

عباس- زینب... زینب کجاست!؟

اشگ تو چشمم جمع میشه! اخ بمیرم برات خواهر کم که الان چقدر سراغت رو
میگیرن! وقتی تو جهنم زندگی دست و پا میزدی کی سراغت رو میگرفت!؟ هیچکس...

عباس-زنداداش!!!

اومدم جوابش رو بدم که صدای حسن اومد

حسن-عباس!!!!

نفس نفس میزد و معلوم بود که دویده! با دیدن ما و ایستاد و یک نگاه به من کرد
!چشمش رو بست و نفسی گرفت

من-کی اومدین داداش!؟

اشگش رو پاک کرد و بدون جواب دادن به من به سپت شیشه رفت! با دیدن زینب
،چشمش رو بست و سرش رو به شیشه تکیه داد و هق هق گریش بلند شد

من-داداش عباس!!!!

حسن به سمتش رفت و دست رو شونش گذاشت

عباس-چرا بهم نگفتید!؟

حسن-میگفتیم که چی بشه!؟ توی غربت بودی!!!

عباس-یعنی نباید میفهمیدم این همه مصیبت و!!!!

از شیشه فاصله گرفت و روی صندلی نشست

عباس-حالا اون نامرد کجاست!؟

هر دو شون به من نگاه میکردن

من-همین الان رفت بیرون!!

صدای حرصی عباس بلند شد

عباس-میکشمش!!! فقط نبینمش!!

حسن سری به تاسف تکون دادو اومد سمتم! خیره به چهرم نگاه میکرد! نمیدونم دنبال چی تو صورت من بود

من-اتفاقی افتاده!؟

حسن-نه...چه اتفاقی!؟

من-اخه انگار دنبال چیزی تو صورت می گفتم شاید اتفاقی افتاده!؟

نزدیکتر شد، صورتش رو نزدیک صورتم آورد و اروم گفت

حسن-دلم برای زنه خوشگلم تنگ شده!!!

پوزخند میشینه رو لبم! دلم نمیخواد نیش بزوم اما چه کنم که دارم اتیش میگیرم!

من-اشتباه گرفتی اقا!! حالا که همه چیز مشخص شده فکر نمیکنم من و تو بتونیم کنار هم به زندگیمون ادامه بدیم!!

صورتش قرمز میشه و دندوناش رو بهم فشار میده

حسن-همچین فگری رو از کله پوکت بیرون کن!! تو زنه منی، عشق منی، پس میمونی!!

من-اونوقتی که کسه دیگه...کنارت بود...باز هم به این زنت، عشقت فکر میکردی!؟ ها!!!

ازش فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم، کنارم نشست و همچنان اروم حرف میزد

حسن-به خدا تو عمرم به هیچ زنی جز تو به چشم عشق نگاه نکردم!

من-پس مادر بچه ات!؟

دستش رو دستم نشست

حسن-سمیه به جون مامان زهرام فقط یکدفعه بود! به خداوندی خدا، فقط بخاطر بچه باهاش بودم!

من-ارزش داشت! آگه صبر میکردی شاید خدا به ما هم بچه میداد

حسن-نداد!! دیدی، شاهد بودی که چقدر دکتر رفتیم! خانمم قبول دارم بد کردم! تو بیا خانمی کن ببخش!!

واقعا پیش خودش چی فکر میکرد، اینکه میبخشمش! خیلی دلم میخواست بهش میگفتم: بودن الان من فقط بخاطر زینبه! فقط بخاطر زینبه که الان اینجا نشستیم و حرفهای بی سرو تهش رو گوش میدم!

هیچی نگفتم و به عباس نگاه کردم که سرش رو تو دستهایش گرفته بود و شونه هاش اروم تگون میخورد!

^سعید^

تو حیاط بیمارستان نشستیم و به ادمهای نگاه میکنم که بعضیها میخندن و بعضیها غم تو چهرشون فریاد میزنه! یعنی میشه زینب بهوش بیاد و من رو ببخشه؟! با زنگ موبایلم به خودم میام! به شماره نگاه میکنم، با دیدن شماره مامان جواب دادم

من-سلام

صدای بغض دار مامان، حاله رو بدتر کرد

مامان-سعید...سعید تو چیکار کردی!؟

اشگ گوشه چشمم رو میگیرم

مامان-وای سعید! وای پسر، چیکار کردی با دختر مردم که اینطور از پا در اومده!؟

صدای گریه مامان، بغض تو گلوم رو بیشتر میکنه

مامان - خدا نمیبخشتت! عذابش دادی! به ناحق... به ناحق زنت رو اذیت کردی! شدی
استغفرالله خدا و حکم دادی!

صدای گریش اوج گرفت

مامان - برو... برو دعا کن... دعا کن زینب برگرده! وای سعید... پسر من انقدر ظالم
نبود! یادته چقدر گفتم نکن! نکن پسر، خدا قهرش میگیره، وقتی یک ادم مظلوم و
بیگناه رو اذیت کنی! تو چیکار کردی!... وای خدا!!!!

دیگه نتونستم تحمل کنم و منم زدم زیر گریه! دیگه چه فرقی میکرد که ابهت مردونم
رو حفظ کنم وقتی به قوله مامان ظالم بودم و ظلم کرده بودم!

مامان - برو استغفار کن! برو مادرم... برو بزار خدا زنت رو بهت برگردونه!

تلفن رو قطع کردم! حق با مامانه باید پاک بشم و بعد به سمت خدام برم! یا علی
بلند شدم و به سمت خونه رفتم! خدا حتما قبولم میگرد! مامان همیشه میگفت که خدا
الرحم الراحمین! خدا غیاث المستغیثین! پس حتما

به فریاد منم میرسه! از ماشین پیاده شدم، در خونه رو باز کردم... خونه ای که 10 روزه
رنگ غم روش سایه انداخته... به سمت حموم میرم و زیر دوش اب با لباس وایمیستم
... اب حالم رو کمی بهتر میکنه...

بعد پوشیدن لباس به سمت اتاق زینب میرم و سجاده اش رو برمیدارم و باز
میکنم! بوی عطر محمدی لای جانمازش بلند میشه... اقامه میبندم تا نماز بخونم اما
خدا از منه خطا کار قبول میکنه؟! شکستم... اره شکستم اونم جلوی معبودم! روی
جانمازی زانو زدم و شکستم که زینب هر شب روش نماز میخوند و بعد صدای گریه
اش بلند میشد! سجده کردم و زار زدم! زار زدم برای انقدر بد شدنم! زار زدم برای انقدر
پست شدنم!

سرم رو بلند کردم و رو به خدام سر بلند کردم!

من-من اومدم... اومدم به درگاهت... بنده خطاکارت برگشته سمتت! خدایا ازم رو برنگردون، که اگه برگردونی کار من زاره! خدایا بد کردم در حقه بنده ات! توی حکمت چرا اوردم! خدایا بد شدم! پست شدم! اما ببین برگشتم با همه ظالم بودنم! میگن تو فریادرس ادمهای! خدایا زینب تو این 2 سال تقاص کاری رو داد که نکرده بود! خدایا به ناحق ظلم کردم! تقاص بگیر از من! خدایا هر بلای سر خودم میاری بیار اما تقاصش رو گرفتن زینب از من نکن!

دوباره سر به سجده گذاشتم و از ته دلم زار زدم و اشگ ریختم! اشگ ریختم و استغفار کردم!

^سمیه^

خیلی نگران سعید بودم از ظهر که رفته بود زنگم نزده بود! حسن و عباس هنوز بیمارستان تو حیاط مونده بودن! به مفاتیح تو دستم نگاه کردم، از ظهر کلی دعا خونده بودم! بیچاره مامان زهرا که کارش فقط گریه شده بود! مفاتیح رو بستم و تو کیفم گذاشتم که صدای اشفته پرستار اومد که دکتر رو به مراقبت ویژه پیج میکرد! به دکتري که به سمت من میدوید نگاه کردم که دو تا پرستارم پشت سرش می اومدن! مقابل چشمهای وحشت زدم وارد اتاق شدن و پرده ها رو کشیدن! ترس تو دلم نشست، اگه برای زینب اتفاقی می افتاد! با دستهای لرزونم موبایلم رو برداشتم و شماره حسن رو گرفتم با اولین بوق برداشت

حسن-سمیه!

با صدای لرزونم گفتم

من-بیا حسن!

تلفن قطع شد! با تعجب به در بسته و پرده های کشیده شده نگاه میکردم که صدای نگران حسن اومد

حسن-چی شده!؟

برگشتم و نگاهشون کردم که با اشفتگی و نگرانی نگاهم میکردن! انگار لال شده بودم! عباس کلافه به سمت در رفت و به در زد، یک پرستار با اخم بیرون اومد و به عباس توپید

پرستار-چه خبرته اقا!؟

عباس بدون توجه به طرز صحبت پرستار گفت

عباس-خواهرم...خواهرم چش شده!؟

پرستار کمی نگاهش کرد و اومد حرف بزنه که دکتر بیرون اومد و یک نگاه به هممون کرد که با نگرانی نگاهش میکردیم! نفسی گرفت

دکتر-شما خانوادشین!؟

عباس-اره دکتر...

دکتر زیر چشمی هممون رو نگاه میکرد

دکتر-حالش بد شد! متاسفانه ایست قلبی کرد

گوشهام سوت کشید! فقط میدیدم که عباس و حسن با چشمهای گشاد شده به دکتر نگاه میکنند...اما من انگار زیر پام خالی شد و فقط لحظه اخر دیدم که بغل کسی افتادم و بعد.....

^سعید^

صدای اب رودخونه تو کله دشت پیچیده بود، از زیبای این دشت تو حیرت
بودم! صدای بلبل روح و جسم ادم رو تازه میکرد! اروم قدم برمیداشتم که صدای یک
زن رو شنیدم، به سمت صدا رفتم! یک زن پشت به من بود، با نزدیک شدنم
برگشت، باورم نمیشد با دیدنش نفسم به شماره افتاد، زینب بود که تو لباس سفید بلند
جلوم ایستاده بود! با دیدن من اخمش تو هم رفت، خواستم نزدیکش بشم اما هر چی
جلوتر میرفتم بهش نمیرسیدم، اروم صدایش زدم اما بهم توجه ای نکرد!

من-زینب جان

تا این رو گفتم، با ناراحتی برگشت!

زینب-چرا اومدی؟! مگه این رو نمیخواستی؟! خوب دارم میرم!

دلیم به لرزه افتاد، میخواد بره!

من-کجا عزیزم؟! پس من چی؟!؟

پشتش رو بهم کرد و اروم گفت

زینب-تو من رو نمیخوای! یادت رفته کارات؟!؟

من-غلط کردم.... زینب اشتباه کردم... ببخش!

زینب-دیر شده... باید برم!

داشت میرفت... باید کاری میکردم! آگه زینبم میرفت من میمردم! هر چی صدایش

میکردم برنمیگشت، درمونده اسم خدا رو فریاد زدم!

از خواب پریدم! به نفس نفس افتاده بودم، کله بدنم خیس عرق بود! هنوز تو شوک
بودم، خواب زینب رو دیده بودم، سریع بلند شدم و جانماز رو جمع کردم، باید میرفتم! با
تمام سرعت رانندگی میکردم و تو دلیم فقط دعا میکردم، زینبم ترکم نکرده باشه! آگه
چشمهای قشنگش رو باز میکرد، هر کاری میکردم تا من رو ببخشه!

تو راهروی بیمارستان میدویدم، اضطراب و استرس تو تمام وجودم پیچیده بود! به بخش مراقبت‌های ویژه که رسیدم، ایستادم! سمیه نبود، نه تنها سمیه بلکه از خانواده سالاریها هیچکس نبود! اروم به سمت شیشه رفتم، تو اتاق رو نگاه کردم! با دیدن تخت خالی و مرتب شده بند دلم پاره شد! دستهام میلرزید! یعنی زینب واقعا رفته بود؟! پاهام شل شد و رو زمین افتادم! صدای هراسون پرستار اومد

پرستار-خوبی اقا!؟

سرم رو بلند کردم و با چشمهای که اشک توش نشسته بود نگاهش کردم

پرستار-چی شده اقا!؟ حالت بده!؟

انگار به زبونم وزنه اویزون کرده بودن، اروم گفتم

من-زنم.....

پرستار با شنیدن حرفم کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت

پرستار-زینب سالاری رو میگی دیگه!؟

سرم رو تکون دادم

پرستار-منتقلش کردن بخش

انگار به گوشهام شک داشتم که برای اطمینان پرسیدم

من-چی گفتید!؟

پرستار خنده ارومی کرد

پرستار-خانمتون دیشب ایست قلبی کرد که البته انگار عمرش به دنیا بود که دوباره

برگشت.... الانم به هوش اومده بعد از مایشها منتقلش کردن بخش!

خنده کم‌رنگی رو لبهام نشست، انگار جونی تازه گرفتم، تمام توانم رو جمع کردم تا بلند بشم، بدون توجه به حرفهای پرستار شماره اتاق زینب رو پرسیدم! دلم میخواست زودتر ببینمش، تو این 11 روز دلم حسابی براش تنگ شده بود، در اتاق رو باز کردم و اروم رفتم تو، جز زینب که خوابیده بود کسی تو اتاق نبود، اروم کنارش رفتم! صدای نفسهای ارومش، ارومم میکرد! دستهام رو جلو بردم و روی صورت رنگ پریدش کشیدم! انگار جونی تازه گرفته بودم

باورم نمیشد که از کما بیرون اومده باشه! یعنی خدا صدام رو شنید! دستهام رو بالاتر بردم و یکمقدار از موهایش که بیرون روسری صورتی رنگ بیمارستان بود رو تو دستم گرفتم! من چطور تونستم این 2 سال چشمم رو زینب ببندم! پلکهایش تکون خورد، با لبخند محوی بهش نگاه کردم، چشمهای قشنگش رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد! لبهای خشکش رو تکونی داد! اشک از گوشه چشمش چکید، دستش رو که انژیو بهش وصل بود رو بالا آورد و رو دستم گذاشت، صدای ارومش اومد

زینب- سع.. سعید!!!!

من- جونم... جونم خانمم!

لبخند تلخی زد

زینب- این... اینجا چی... چیکا... چیکار میکنی!؟

اشگهایش رو پاک کردم

من- اومدم کنارت... اومدم کنار زنم!!!

چشمهایش رو بست و سرش رو جهت مخالف برگردوند و با بغض گفت

زینب- برو... برو... از... این.. اینجا.. برو!!

نزدیکش شدم اما با دیدن چهره خیس از اشکش قلبم فشرده شد

من-اومدم ببخشیم...میدونم بد بودم و بد کردم...اما اومدم...خطا کارم قبول!اما
ببخشش رو برای این روزها گذاشتن سرش رو برگردوند و نگاهم کرد
زینب-نم...نمی تونم!برو...

نفسه‌هاش یکی در میون شده بود!از حالش ترسیدم و سریع از اتاق خارج شدم و
پرستار رو صدا کردم!همراه پرستار وارد اتاق شدیم،پرستار در حال چک کردن زینب
بود که کسی اومد تو

عباس-زینب...چی شده!؟

با تعجب برگشتم و به عباس نگاه کردم که بعد این همه سال برگشته بود،با دیدن من
به سمتم اومد،صورتش قرمز شده بود!

عباس-به سلام اق سعید...میبینم امانتی که دادیم دستتون رو اواره بیمارستان کردین!
از لحن پر تمسخرش چشمهام رو بستم،دلم نمیخواست جلوی زینب جوابش رو بدم
عباس-چیه!حرفی نداری نه!؟

یکی زد به شونم

عباس-لال شدی!

پرستار-چه خبرته اقا!خوبه خودتون مریض دارین!

عباس سری تکون داد و ازم فاصله گرفت،به زینب نگاه کردم که همچنان صورتش
خیس از اشگ بود،پرستار بعد تموم شدن کارش،کنار من و عباس ایستاد و اروم
گفت

پرستار-مراعات کنین لطفا!بیمارتون تازه از کما خارج شده،بهتره بالا سرش حرفی
نزنید

عباس-چشم.. شرمنده!

بعد رفتن پرستار اومدم کنار زینب برم که عباس دستم رو گرفت

عباس-برو... من دیگه نمیزارم اذیتش کنی

بهش نزدیک شدم و با حرص گفتم

من-من غلط بکنم که بخوام اذیتش کنم...

صدای خسته زینب اومد

زینب-عباس!!!

عباس سریع سمتش رفت

عباس-جانم خواهری!؟

صدای گرفته اش دلم رو به درد آورد

زینب-بگو بره! خستم..

زینب میخواست برم! نمیخواست کنارش باشم! بغض بدی تو گلوم خونه کرده بود!

من-باشه... میرم... اما بدون خدا بخشید از تو که بنده اشی انتظار بخشش دارم! بد

کردم، تو بد نباش

قبل از اینکه ته مونده غرورم له بشه از اتاق بیرون اومدم! آگه هیچ وقت من و

نمیبخشید چی!؟ چرا یک کم فکر نکردم!؟

^سمیه^

چشمهام رو با زور باز کردم! دهنم خشک شده بود، کمی اطرافم رو نگاه کردم، با

فهمیدن اینکه تو اتاقه بیمرستانم نفسی گرفتم که یک لحظه یاد زینب افتادم! یاد

اینکه دکتر گفت ایست قلبی کرده! خواستم بلند بشم که صدای بلند حسن میخکوبم کرد

حسن - کجا!!!؟

سرم رو برگردوندم و به حسن نگاه کردم که کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود و با حرص نگاهم میکرد

من - زینب... زینب چطوره!؟

نفسش رو فوت کرد

حسن - خوبه... بهوش اومده!

من - اما دکتر...

نزاشت ادامه بدم

حسن - گفتم خوبه پس خوبه... که اگه نبود من الان کنار تو نبودم

از لحنه حرف زدنش دلم گرفت.. انگار باهام جنگ داشت

من - حالا چرا میر غضب شدی!؟

با حرفم سریع به سمتم اومد و بالا سرم ایستاد و با عصبانیت گفت

حسن - چرا نگفتی!؟ میخواستی چه غلطی کنی که بهم نگفتی!؟

با تعجب نگاهش کردم

من - چی رو نگفتم!؟

حسن - خودت رو به نفهمی زن!

از صدای بلندش ترسیدم، خم شد و صورتش رو نزدیک صورتم کرد و به چشمهام

زل زد... چشمهای قرمز شده بود! اروم و با حرص گفت

حسن-چرا نگفتی دارم بابا میشم!؟

وای...فهمیده بود...خدای من...

حسن-میخواستی از شرش خلاص شی ههههه!

چی داشت میگفت!از شر چی!؟

حسن-د اخه لامصب من چند ساله منتظر این بچم...حالا که خدا به رومون نگاه

کرده میخواستی چیکار کنی!؟

عصبانی بلند شدم،انژیو رو از دستم کشیدم که باعث شد دستم خونی بشه!بدون

توجه به سرگیجم بلند شدم و روبه روش ایستادم!حالا که زینب بهوش اومده بود ،

وقت این بود که یک فکری به زندگیه خودم بکنم

من-حالا میگی!؟اونوقتی که فکر بچه بودی به حالا هم فکر کرده بودی!؟اونوقتی که

شور و شوق به دنیا اومدن پسرت رو داشتی به حالا فکر کرده بودی!؟فکر نکرده بودی!

نمیخواستم اشگ بریزم...نمیخواستم یک ادم ضعیف باشم

من-حالا اومدی چی میگی!؟نمیخوام بینمت حسن!؟ به خدا اگه میومدی و میگفتی

بدون بچه نمیتونی زندگی کنی خودم واست استین بالا میزدم!نه...من دیگه نمیتونم

کنارت باشم

حسن-خفه شووووو

از صدای فریادش لال شدم..نفس نفس میزد ..با فریاد گفت

حسن-تموم شد...ههههه...تو غلط میکنی ...فکر میکنی راحت ازت میگذرم...

من-اصلا این زن کیه!؟از کجا تو زندگیمون پیداش شد!؟

نفسی گرفت و چشمه‌هاش رو مالید

حسن- کی میخوای باشه؟! یک ادم خر که با اومدنش تو زندگیم گند زد! سمیه جان...

نذاشتم ادامه بده

من- خوب میدونی که الان شرایطمون فرق میکنه! حسن بفهم من حامله ام.... نمیخوای که بچه امون بی پد....

با صدای نسبتا بلندی گفت

حسن- ببند دهنتو... اون بچه هیچ وقت بی پدر بزرگ نمیشه... اون زن یک... اخه چی بگم... ببین سمیه این زن برای اینکه... اخ ای خداااا...

من- اصلا کجا دیدیش

حسن- کسی معرفی کرد... اونم پول گرفت

با صدای بلند هین کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم

من- باورم نمیشه... مگه هست همچین زنی... بخاطر پول... خدای من

حسن پوفی کشید و به سمتم اومد

حسن- سمیه خانمم... بیا بزرگی کن... بیا خانمی کن

تو دلم قند اب میشد از التماسش

من- نوچ... نمیشه

لبخند به لبهاش اومد و اروم گفت

حسن- ناز تم میخرم... دندم نرم... خریت کردم..

تو دلم نسبت به حسن هیچ وقت صاف نمیشد اما الان من تنها نبودم و باید به بچه تو شکمم فکر میکردم

من-اما من نمیتونم با مردی باشم که سست....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه...حسن انگشتش رو روی لبام گذاشت

حسن-هیس...هیچی نگو...هیچی

خیره بهم نگاه میکردیم

اما باید میگفتم بس بود یک سال لال شدن...

من-چرا ساکت باشم؟! چرا دست پیش گرفتی تاپس نیفتی!؟

کمی جلوتر رفتم، حالا درست سینه به سینه هم ایستاده بودیم! سرم رو بلند کردم

من-دیگه لال نمیشم حسن! تو با من کاری کردی که تا اخر عمرم داغش تو دلم تازه است!

دستی که اومد رو صورتم بشینه رو پس زدم و با خشم گفتم

من-به من دست نزن! دیگه حق نداری به من...

نذاشت حرفم تموم بشه، اونم با خشم گفت

حسن-بسه سمیه...بسه...دعا کن بیمارستانیم وگرنه...

من-وگرنه چی ها!!!!!!؟ چه بلای بدتر از این که سرم آوردی میخواستی بیاری!؟ من دل
کندم از تو....

با حرص دست به صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت

حسن-سمیه میدونم کارم بد بوده! میدونم خامی کردم! میدونم رنجوندمت....

خنده هیستیریکی کردم

من-میدونی فرق تو با اقا سعید چیه!؟

سوالی نگاهم کرد

من-اینکه اون جلوی زنش نامرد شد...نه مثل تو پشت پرده

قدمی عقب رفتم و پشتم رو بهش کردم

من-نمیتونم کنار بیام...نمیتونم افتضاحت رو فراموش کنم

حسن-اما الان ما داریم بچه دار میشیم!؟

من-نمیتونم....

بدون توجه به حضورش به سمت چادرم که روی صندلی بود رفتم! واقعا نمیتونستم با

هاش کنار بیام!

چادر رو سرم کردم و به سمت در رفتم که صدای ناراحتش باعث شد وایستم

حسن-خریت کردم...اما سمیه به جانہ مامان زهرام که میدونی چقدر برام عزیزه

فقط یکبار خریت کردم که ...که...

صدای قدمهایش اومد و پشت سرم متوقف شد

حسن-تو بیا خانمی کن...بیا بزرگی کن...

من-چطوری!؟

برگشتم و نگاهش کردم...دیگه نتونستم جلوی چشمه اشگم رو بگیرم

من-چطوری حسن!؟حاصل همون یک شبت شده یک بچه...تو اگه من و این زندگی

برات مهم بودیم بدون بچه ام زندگیت رو ادامه میدادی!

اشگم رو پاک کردم

من-اما ندادی....تو یکبار وجود بچه رو به من ترجیح دادی پس باز هم میتونی!

پشتم رو بهش کردم تا در اتاق رو باز کنم که از پشت به آغوشش کشید...دلم
میخواست فریاد بزنم...دلم میخواست همین الان دنیا رو نابود کنم...نمیدونم حکمت
خدا حالا از وجود این بچه چیه! اما میدونم من نمیتونم سایه کسه دیگه رو روی زندگیم
تحمل کنم...سرش رو پایین آورد و روی سرم گذاشت..باورم نمیشد که این صدای
اروم گریه برای حسن باشه..اما صدای خشدار از گریش اومد
حسن-ببخش سمیه...اگه بری...اگه نباشی..به خداوندی خدا نابودم!سمیه...سمیه
جان

خودم رو تگون دادم تا از آغوشش بیرون بیام اما سفت من رو گرفته بود...

من-ولم کن...الان برای پشیمونی خیلی دیره!

اما بدون توجه به تقلام برای جدای از آغوشش من رو به خودش فشار میداد!

من-بسه حسن...الان این حرکات و معذرت خواهیت به درد نمیخوره

حسن-پس بگو چیکار کنم!؟چیکار ونم من رو ببخشی!؟

بعض نشسته تو گلوم رو قورت دادم اروم گفتم

من-جای واسه بخشش نداشتی!

دستهایش شل شد و اروم زمزمه کرد

حسن-یعنی چی!؟

من-یعنی بین من و تو همه چیز تمام شده ...

من رو به شدت برگردوند

حسن-اما تو حامله ای...

پوزخندی میزن

من -اره حامله ام... اما دلیل همیشه بخاطر بچه ام از گناهت بگزرم... تو در حقه من بد کردی! آگه اقا سعید قصد ازدواج داشت! آگه هدفش هوو آوردن سر خواهرت بود... باز جلو چشم خواهرت همه کار هاش رو میکرد... تو چی؟! تو چی که منه از همه جا بیخبر تو خونه منتظرت میشستم اما اقا نگو سرش جا دیگه گرمه

سریع ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم... حسن دلم رو شکسته بود! خوردم کرده بود! به شعور و شخصیت من توهین کرده بود! شده از جونم برای بچه ام میگذرم اما نمیزارم سایه پدری سرش باشه که زندگی من رو نابود کرد

^زینب^

امروز 3 روزه که به این دنیا برگشتم... دنیای که ازش بیزارم... این 3 روز تمام سعیم رو کردم که فراموش کنم! به خودم قول دادم بعد مرخص شدنم زندگی تازه ای رو شروع کنم! میدونم سخته و دشوار... اما از زندگی فلاکت بار و غرق خفت و خاریه قبلیم بهتره! با صدای باز شدن در نگاهم رو از پنجره بغل تخته میگیرم و به عباس خندون نگاه میکنم! عباسی که مثل یک فرشته تو زندگیم ظاهر شده! عباسی که تو این چند روز حسابی هوام رو داشته! بالا سرم می ایسته و صورتم رو نوازش میکنه... حسه آرامشی که از وجودش میگیرم مثل آرامشیه که حسین بهم میداد! اصلا فکرش نمیکردم برادر دلک من انقدر بزرگ و اقا بشه! لبخند رو لبهام میشینه... با دیدن لبخندم ابروهایش رو بالا میده

عباس -چی خنده داره!؟

با لحنه دلکیش خنده ام بیشتر میشه... اما خنده رو لبهای عباس محو میشه
عباس -همیشه بخند خواهی... یادمه حسین میگفت خنده های زینب مثل فرشته هاس... وقتی به روت بخنده اونروزت غرق خوشی میشه

اشگ گوشه چشمش رو پاک میکنه اما من هر چی تلاش میکنم اشگم سرازیر نشه
،نمیشه...مگه میشه حسین رو یاد کنی و اشگ به چشمت نیاد

عباس-من رو ببخش زینب..تو لحظه های که همدرد و همدل میخواستی نبودم!که
اگه بودم خودم پشتوانت میشدم و نمیزاشتم اون نامرد باهات اون کارها رو بکنه
به چهره تازه مرد شده برادرم نگاه میکنم!

من-از کجا فهمیدی!؟

گوشه چشمش رو پاک میکنه و سری تکون میده

عباس-وقتی تو فرودگاه کسی نبود از حسن پرسیدم پس شماها
کجاییں؟!نمیخواست چیزی بگه..اما من انقدر پایپش شدم که گفت تو
بیمارستانی!یک راست اومدم اینجا...وقتی تو رو تو اون وضعیت دیدم داشتم دیوونه
میشدم...سمیه بهم گفت!

دستش رو روی سرم کشید

عباس-چرا بهم زنگ نزدی!؟

اشگم رو پاک کردم

من-انقدر مصیبت رو سرم بود که اصلا فکرم به خبر کردنت نرسید...بر فرضم زنگ
میزدم..وقتی حاج بابا پشتم رو خالی کرد دیگه نمیتونستم توقعی داشته باشم

با حرص گفت

عباس-اتفاقا با حاجی و حسنه یک دعوی اساسی کردم

با تعجب نگاهش کردم...عباس هیچوقت تو روی حاج بابا و حسن حرف نزده
بود..انگار تعجب چهرم رو خوند که اروم گفت

عباس- بهم حق بده... حاجی باید پشتت میموند.. نه اینکه از سرش بازت کنه!

من- اما بابا من رو مقصر میدونه... فکر میکنه من کم گذاشتم

پوزخند میزنه

عباس- همین طرز فکرشونه که زندگیمون رو داغون کرده... هم من هم تو میدونیم

عقاید حاجی چیه! اما از اون به اصطلاح برادر توقع میرفت که پشتت باشه! تو کم گذاشتی؟! تو ای که از اولی که دست چپ و راست رو تشخیص دادی مامان زهرا همه چیز رو بهت یاد داد!

حالا تو کم گذاشتی اون سمیه بدبخت که خانمیش زبونزده... اون کجا کم گذاشته بود!؟

چی داشت میگفت!؟ کمی خودم رو بالا کشیدم و رو تخت نشستم... با تعجب گفتم

من- مگه چی شده!؟ حسن چیکار کرده!؟

انگار فهمید که نباید میگفته اومد حرفش رو ماست مالی کنه که نذاشتم و بلند گفتم

من- بگو عباس!؟ حسن چیکار کرده!؟

نفسی گرفت و اروم گفت

عباس- حالت بد میشه دوباره!؟

با تندی گفتم

من- اگه نگی خودم الان به سمیه زنگ میزنم

پوفی کشید و رو صندلی نشست

عباس- پس اروم باش!؟

من- ارومم.. بگو!؟

عباس - حسن به سمیه... اروم باش خوب

عصبی از پیچوندن حرفش بلند داد زدم

من - میگی یا نه!؟

عباس - خیانت کرده

صدای "چی" بلندم تو کله اتاق پیچید... با چشمهای گرد شده به عباس نگاه میکردم که سرش رو تو دستهایش گرفته بود، خیانت... خیانت... اونم حسن به سمیه...

من - چی میگی!؟ امکان نداره

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد... چهره غمگینش نشون میداد که شوخی نکرده

من - چطور ممکنه!؟

عباس - میبینی که ممکن شده...

من - سمیه.. سمیه الان کجاست!؟

بلند شد و اروم کنارم اومد

عباس - میخوایر کجا باشه... خونه مادرش

من - یعنی فهمیدن!؟

بالا سرم ایستاد

عباس - اوف... کاش فقط خیانتش بود!

با درموندگی گفتم

من - مگه کار دیگه ایمن کرده

عباس - اوهوم... یک پسر داره!

دیگه کاملا شوکه شده بودم! نمیتونستم حرفی بزنم

عباس- همه چی پیچیده شده تو هم...

من- چطور این کار رو کرد!؟

عباس- چطور سعید دلش اومد با تو اینکار رو کنه... برادر مونم بدتر

اشگم لبریز شد! بیچاره سمیه... بیچاره من... بیچاره زنان سرزمین من...!

خدایا... زندگی ممانند حرف " پسر بچه "

ایست... که گریه کنان به مادرش می گفت

: " میزنی " ! " میگی " گریه نکن!؟

عباس دست تو صورتم کشید و مهربون گفت

عباس- گریه نکن خواهری... سمیه میدونه چطور حقش رو بگیره!

من- دلم برای خودم و سمیه میسوزه... سمیه حقش این نبود... حسن چطور تونست

انقدر پست باشه! کارش از کار سعیدم بدتره!

عباس پوف کشداری کشید! کاملا مشخص بود میخواد حرفی بزنه! اومدم بهش بگم

که چی میخوای بگی که در اتاق باز شد و بعد چهره سمیه مشخص شد! با دیدنش

قلبم فشرده شد! با لبخند کنارم اومد و صورتم رو بوسید

سمیه- چطوری زینب جونی!؟

خواستم مثل خودش شاد باشم اما نتونستم و قطره اشگی که از گوشه چشمم چکید

رسوام کرد!

سمیه- چی شده زینب!؟

کنارم رو تخت نشست و دستم رو تو دستش گرفت! به چهره مهربونش نگاه میکنم! احسن چطور دلش اومد این فرشته رو رها کنه! چطور دلش اومد خیانت کنه! صورت تپلش لاغر شده بود! اما سفیدی صورتش چهره اش رو نورانی نشون میداد! اختیار از دست دادم و به آغوش کشیدمش و بلند گریه کردم! کاملاً مشخص بود که شوکه شده!

سمیه- زینب... خوب نیستی!؟

صدای در اومد... سرم رو که بلند کردم عباس رفته بود... من و سمیه رو تنها گذاشته بود! ازش فاصله گرفتم و چهره مهربونش رو با دستهام قاب گرفتم! چشمه‌هاش پر اشگ بود اما باز لبخندش رو حفظ کرده بود

من- ببخش سمیه...

گنگ نگاهم کرد

من- بخاطر نامردیه برادرم ببخش...

سرش رو تکون داد و گوشه چشمش رو پاک کرد و با لبخند تلخی گفت

سمیه- دیوونه... فکر کردم چی شده!

نذاشتم ادامه بده.. دستهایش رو گرفتم

من- خواهری میدونم سخته... خوب میدونی که من درکت میکنم... منی که مثل تو طعم زهر خیانت رو چشیدم! میدونم نمیتونی ببخشی...

سمیه- بسه دیوونه... من خودم میدونم چطور حلش کنم... شما هم بهتره اروم

باشی... چون امروز مرخص میشی زینب گلی!

اعدامی لحظه ای مکث کرد؛ و ب*و*س*ه ای بر طناب دار زد؛ دادستان گفت صبر کنید این چه کاریست؟! گفت طناب نمیزاره زمین بیفتم؛ اما آدم ها بدجور زمینم زدن ...

با کمک سمیه لباسم رو پوشیدم... منتظر عباس بودیم تا بیاد و بریم خونه... سمیه با همه دردش تمام سعیش رو میکرد تا لبخند به لبهام بیاره! با هم صحبت میکردیم که در اتاق باز شد با لبخند به شخص تازه وارد نگاه کردم که با چهره سعید روبه رو شدم و لبخند رو صورتم ماسید! خیلی شیک و مجلسی اومده اومد.. کمی لاغر شده بود اما مرتب تر از همیشه بود! همونطور بهم نگاه میکرد... تو چشمه‌هاش دلتنگی رو میشد دیداما من بیتفاوت نگاهش میکردم ... قدمی جلو اومد ...

سعید-سلام

سمیه جوابش رو داد اما من لزومی ندیدم جواب کسی رو بدم که عشق رو تو وجودم قربونی کرده بود! سمیه بلند شد و به بهونه پیدا کردن عباسرفت و من مانع رفتنش نشدم... با لحن مهربونی گفت

سعید-سلام خانمم....

بدون اعتنا به سلامش فقط نگاهش میکردم... سرش رو کج کرد

سعید-دل‌م برات یک ریزه شده بود...

پوزخند صدا‌داری میزنم و ابرو هام رو بالا میبرم .. با لحن پر تمسخری میگم

من-واقعا...چه جالب..بعد دو سال دلت برام تنگ شده!؟

چشمه‌هاش رو بست و نفسی تازه کرد...میدونستم داره سعی میکنه اروم

باشه...چشمه‌هاش رو باز کرد

سعید-زینب... اشتباه کردم اما اون چیزی که تو فکر میکنی نیست

من-من به هیچی فکر نمیکنم... اشتباهت هم به من مربوط نیست... دو ساله که به من
مربوط نیست اما منه احمق و ایستادم و کارهای زشتت رو تحمل کردم
از تخت پایین اومدم و روبه روش و ایستادم، به قلبم اشاره کردم
من-این شکسته... بد شکسته... هزار تیکه شده! عامله شکستتم تو بودی... پس
مطمئن باش عشق تو هم با قلبم شکست و پودر شد ...
سعید-باور نمیکنم! من دوست دارم و میدونم تو هم دوستم داری
صدای خنده عصبیم بلند شد
من-خواب دیدی خیر باشه...
جدی شدم و با عصبانیت گفتم
من-هیچ عشق و دوست داشتنی نمونده اقا... من دیگه اون دختر ساکت و تو سری
خور نیستم...
اومدم از کنارش رد بشم که مچہ دستم رو گرفت
سعید-نرو... اگه بری من میمیرم!
من-خوب بمیر... فکر میکنی برام مهمه...
دستش شل شد و من دستم رو آزاد کردم.. اومدم برم بیرون که صدای غمگینش اومد
سعید-میدونم هیچ وقت نمیبخشیم! منم اگه جای تو بودم نمیبخشیدم! بد کردم.. پست
شدم... نامردی کردم... اما هیچ وقت عشقت از قلبم بیرون نرفت
اشگ تو چشمهام رو پاک کردم
سعید-وقتی امیر مرد داغون شدم... همش میگفتم زینب مقصره...
نمیخواستم بشنوم... دلم نمیخواست کارهایش رو توجیح کنه... بلند گفتم

من - تمومش کن... حرفهات اصلا مهم نیستن... منم از قلب و ذهن پاک کن... برو
دنباله زندگیت... زندگی من و تو با مرگ امیر تموم شد... تو نشون دادی که من برات
ارزشی نداشتم که اگه داشتم درک میکردی من مادرم... اونی که رفت سینه قبرستون
جیگر گوشم بود... به جای تسکین دردم بدتر زخم زدی... من یک ادم زخمیم... برو
... برو من و فراموش کن...

بدون منتظر بودن جوابش از اتاق بیرون رفتم... عباس و سمیه رو دیدم که به سمت
من می اومدن... سمیه داخل اتاق رفت و ساکم رو برداشت... عباسم دستم رو گرفت تا
کمکم کنه که لبخند زدم

عباس - چیه... اول اشگت رو پاک کن بعد بخند!

اشگم رو پاک کردم

من - اخه دکتر آینده حالم خوبه... نیازی نیست بشی عصام

عباس - به تو خوبی نیومده... خیلی دلتم بخواد من بشم عصات... میدونی الان چند نفر
ارزو دارن من بشم عصاشون

انقدر با نمک میگفت که صدای خندم بلند شد

عباس - ا... اروم خانم... میخوای حراست بیمارستان گیر بده...

لبم رو گزیدم تا صدای خندم رو خفه کنم... سمیه هم به ما رسید ...

تو ماشین من و سمیه پشت نشسته بودیم و عباس رانندگی میکرد... ماشین حاج بابا
رو گرفته بود! از نبودشون دلم گرفته بود...

من - حاج بابا چرا نیومد!؟

عباس از تو ایینه جلو نگاهم کرد و بیتفاوت گفت

عباس - چه فرقی داره... من یا حاجی!؟

با دلخوری گفتم

من-فرق داره! میدونم حاج بابا الان من رو مقصر میدونه

عباس حرفی نزد و دوباره بدون حرف مشغوله رانندگی شد... سمیه اروم کنار گوشم
گفت

سمیه-حاج بابا فرق کرده...

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

من-منظورت چیه!؟

سمیه-حالا میری و میفهمی

شونه ای بالا انداختم و از شیشه به بیرون نگاه کردم! تو این چند روز حسابی فکر
کرده بودم... من به اندازه خودم تحمل و صبر کرده بودم... من به سعید خیلی فرصت
داده بودم تا جبران کنه اما خودش نخواست! چقدر التماسش کردم... چقدر گفتم
کارش غلطه... بهش گفته بودم روزی میرسه که پشیمون میشه اما اون روز، روزیه که
من ازش نمیگذرم... حالا رسیده بود روز پشیمونیش!!!!

به تو که فکر می کنم بی اختیار به حماقت خود لبخند می زنی سیاه لشکری بودم در
عشق تو و فکر می کردم بازیگر نقش اولم ... افسوس...

^سمیه^

به ادمهای نگاه میکنم که شاید هر کدوم تو زندگیشون مشکلی داشته باشن اما
مشگلشون اندازه مشکله من بزرگ هست! مشکلی که هر چی فکر میکنم نمیتونم راه
حله منطقی براش پیدا کنم! ناخوداگاه دستم رو شکمم میشینه... از فکر اینکه منم دارم
مادر میشم یک جریان شیرین از تمام رگهای بدنم رد میشه! چشمهام رو میندم و
کوچولوی نازم رو تصور میکنم! هر کاری میکنم تا سالم و سلامت پا به این دنیا

بزاره... با وایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم ، از ماشین پیاده شدم و به زینب کمک کردم ... تا زنگ در رو زدم صدای دویدن اومد و بعد باز شدن در! مامان زهرا تا زینب رو دید به آغوش کشیدش و بلند گریه کرد... واقعا حسه مادرانه چقدر ناب و خالصه... زینب مامان رو اروم کردو داخل رفتیم... وارد سالن که شدیم حاج بابا و حسنه بودن... به بابا سلام کردم و اصلا به حسن نگاه نکردم! زینب سلام ارومی کرد.. بابا کنارش رفت و مقابل چشمهای متعجب همه زینب رو به آغوش کشید

حاج بابا- ببخش دختر بابا...

با حرف بابا صدای گریه زینب اوج گرفت و وقتی با درد "بابا" گفت... منم طاقت نیووردم و اشگم سرازیر شد... یادمه دیشب بابای منم اینطور بغلم کرده بود و پا به پای من اشگ ریخته بود... عباس با خنده گفت

عباس- اه بسه بابا... فیلم هندی شد

به لحنه بامزه اش همه خندیدیم...

-بابای

لبخندم خشک شد و با حیرت به پشتم نگاه کردم... پسر بچه کوچولو ی ایستاده بود.. تنش تاب و شور تک بود... لاغر بودنش واضح تو چشم بود... با مشتتهای کوچولوش چشمه‌هایش رو میمالید! نمیدونستم این بچه کیه؟! برگشتم و به همه نگاه کردم... حاج بابا یک دستش رو به کمر زده بود و دست دیگه اش روی چشمه‌هایش بود.. عباس سرش رو پایین انداخته بود... زینبم مثل من با تعجب به پسر بچه نگاه میکرد... حسن اما فقط به من نگاه میکرد... مامان زهرا سریع به سمت بچه رفت و بغلش کرد... اما صدای گریه بچه بلند شد و دستهایش رو دراز کرد و بلند با گریه داد میزد

-بابا... بابای

به سمتی که دستش رو دراز کرده بود نگاه کردم که به حسن رسیدم... من چقدر بدبخت بودم! چقدر ساده بودم! پوزخند زدم و خودم رو جمع و جور کردم! روزی هزار بار به این موقعیت فکر کرده بودم... بغضم رو قورت دادم

من - بهتره بگیریش غش کرد از گریه!

اما حسن همونطور بدون توجه به گریه بچه فقط به من نگاه میکرد... چشم ازش گرفتم و به سمت زینب رفتم... چشمه‌های بارونی بود... با دیدن من تو چشمه‌های شرمندگی نشست... گونش رو بوسیدم و اروم دمه گوشش گفتم

من - همیشه خواهرمی... بهم زنگ بزن

زینب - شر...

نزاشتم ادامه بده

من - بیخیال... تو به هیچ چی فکر نکن...

ازش فاصله گرفتم و اوادم از حاج بابا خداحافظی کنم که با شرمندگی گفت

حاج بابا - کجا دخترم!؟

نمیخواستم تلخ باشم اما انقدر تلخی دردم زیاد بود که ناخواسته زهر شدم

من - نه حاج بابا من نباشم بهتره... به هر حال مهمونه ویژه دارید... نوه اتون و

عروستون اینجان

قبل از ریختن اشگی ازشون فاصله گرفتم و از خونه بیرون اوادم... وقتی در کوچه رو

بستم اشگمم جاری شد

بارون رو شونت نمیشم

اشکه رو گونت نیمشم

دیگه دیوونت نمیشم

میرم دیگه برات نمیمیرم

سراغتو نمیگیرم

راهمو میکشم میرم میرم....

همه سعیم رو کردم تا زانو هام خم نشه... کمی از در فاصله گرفتم که صدای باز شدنش اومد... برنگشتم نگاه کنم... یک قدم برداشتم که چادرم کشیده شد... با چادرم اشگم رو پاک کردم...

حسن-سمیه!!!!

فکرش رو میکردم که حسن باشه... اومد و جلوم ایستاد.. سرم رو بلند کردم و به چهره ناراحتش نگاه کردم... با تمسخر گفتم

من-اومدین بیرون بد نباشه!! به هر حال زنت تو...

حسن-هیچ زنی تو کار نیست

چهره اش جدیه! معنی حرفش رو متوجه نمیشم.. با صدای ارومی میگه

حسن-هیچ زنی جز تو، توی زندگیم نیست

من-اها!!!!!!... بعد ببخشید احتمالا این بچه از زمین که سبز نشده

دستش رو بالا میاره و تو موهاش میکحس-سمیه خانم... حسین مادر نداره!!!

حاز حرفش شوکه میشم

من-ما...مادر...نداره!!

سرش رو تکون میده به معنی اره... با دستم یک ضربه به سینش میزنم و با حرص میگم

من -اره جونه خودت... خواب دیدی خیر باشه... نترس بی زن نیممونی.. همونطور که اون
زن رو پیدا کردی میری یکی دیگه پیدا میکنی
لبشرو با زبونش تر کرد
حسن -تو رو دادم... زن میخوام چیکار
لبخند غمگینی میزنم
من -راست میگی... حتما منم نمیخواستی که رفتی با اون زن.... حالا هم وقاحت رو به
اخر رسوندی و بچه ات رو به خانواده ات معرفی کردی
نمایشی دست زدم و با حرص گفتم
من -حالا اومدی سراغه سمیه بدبخت! حالا که خوشیت رو کردی و حاصلشم درو
کردی! حالا که بچه ات مونده بی مادر... برو... برو که من ننه خوبی واسه بچه ات نیستم
اومدم برم که دوباره مانع شد... چادرم رو محکمتر گرفتم
من -چی میخوای از جونم!؟
خیره تو چشمهام گفتم
حسن -سمیه... عزیزم... خانمم... بیا بزرگی کن.. خانمی کن... اصلا من جهنم به بچه
امون فکر کن...
من -دیگه نمیخوام به هیچی فکر کنم... این رو فهمیدم که من برات ارزشی ندارم
که اگه داشتیم ته مونده شخصیتم رو امروز خورد نمیکردی...
نزدیکتر شد
حسن -من غلط بکنم

من-واسه این حرفها خیلی دیر شده...اگه منم بخوام برگردم که محاله بابام دیگه
نمیزاره

دسته‌هاش رو تو موهاش کرد و با نگاه غمگینش گفت

حسن-بابات از کجا فهمید!؟

من-وقتی دخترش بعد 5,6 سال چمدون به دست بر میگرده یعنی چی؟! بیینم انتظار
نداشتی که خودم رو بده کنم...بیین من بلد نیستم سوپر من بشم..

اومدم رد بشم که با دستش مانع شد...پشتم وایستاد و صدای اروم و جدیش اومد

حسن-بیین سمیه یکبار برای آخرین بار میگم...برگرد خونه..اشتباه کردم جبران

میکنم...برگرد، قسم که تا اخر عمر نازت رو میخرم...هر کاری میکنم نامردیم رو
فراموش کنی...

من-واگه نخوام!؟

نفسش رو بیرون میده

حسن-اونوقت منم ازت دست میکشم...سخته، داغون میشم اما باور کن که دیگه

سراغت نیام...بچه ام که به دنبا اومد ازت میگیرمش و خودم بزرگش میکنم

با خشم برگشتم و سیلی که باید یکسال پیش به صورتش میزدم و زدم

من-تو یک ادم احمقی...تو چطور میتونب جلوم وایستی و از نامردیهای بعدی که

برام کشیدی حرف بزنی! تو یک ادم پستی...یک ادمی که برای منافع خودش رو همه
پا میزاره...

بدون حرف دیگه ای سریع ازش دور شدم!

خدای من...چطور میتونست من رو تهدید کنه! به جای دلجوی داره با بچه ام

تهدید میکنه! کاری که حسن با من کرد جای ببخشش نداره اما اگه واقعا من رو

میخواست باید دلی که شکسته رو به دست می آورد! اشگم رو پاک کردم و تو دلم به
خوش خیالیم پوزخند زدم! احسن فقط بخاطر پسرش دنباله منه! اون یکبار من رو
قربونی کرد پس زیاد ارزشی ندارم!

آسمون چشمهای من یه عمره بی تو ابریه
از کی تا حالا گل من جواب خوبی بدیه
نباشی زندگی من سیلاب درد و ماتمه
نمرده مردم و دلم تو آتیش جهنمه
توی امتحان عشق بی نمره ردی ای عشق من
چی ازت مونده واسم به غیر تنهایی و غم
توی مرداب غمت بال و پرم شکسته شد
وقتی انگشتهای تو از حلقه ام خسته ش
^زینب^

با بهت و تعجب به پسر بچه بغل مامان نگاه میکردم! عباس کمکم کرد و روی مبل
نشستم... بابا هم کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت

من- اینجا چه خبره بابا!؟

بابا سری تکون داد

حاج بابا- چی بگم دختر... چی بگم که رسوای عالمم کرد این پسر

به مامان نگاه میکنم که اشگ صورتش رو خیس کرده! پسر بچه رو تکون تکون
میده... پسر کم سرش رو روی شونه مامان گذاشته و اروم نگاه میکنه!

من- این... بچه... حسنه!؟

عباس روی مبل روبه روم میشینه و با سر تایید میکنه...پس برای همین سمیه سریع رفت!پس برای همین حسن اونقدر اشفته دنباله سمیه رفت...

من-حالا اینجا چیکار میکنه!؟

مامان بچه رو به اتاق برد

حاج بابا-زنه بچه رو گذاشته رفته!

با ناباوری میگم

من-رفته!کجا!؟

عباس-اروپا...بچه دو ساله رو رها کرده و رفته!

از شدت حیرت لب به دندون میگیرم!چه مادر خوبی..بچه کوچولوش رو گذاشته و رفته!

من-حالا چی میشه!؟

عباس-هیچی..چی میخوای بشه!

اهی میکشم

من-پس اه این بچه و سمیه دامن زندگیه من رو گرفت!

حاج بابا با تعجب نگاهم میکنه

عباس-چرت نگو خواهشن...کارهای حسن به تو چه اخه!

نفسی میگیرم و با ناراحتی میگم

من-اینجوری نگو...خدا تقاص میگیره

عباس-زینب جان حالت خوب نیست داری هزیون میگی..پاشو..پاشو برو بخواب

از جاش بلند شد و به سمتم اومد... بلند شدم که همراه عباس به اتاقم برم که حاج بابا صدام کرد... برگشتم و نگاهش کردم... به سمتم اومد و روبه روم ایستاد... صورتش رو تو دستهایش گرفت و مهر بون گفت

حاج بابا- خدا هیچ وقت تقاص کاره کسی رو از کسه دیگه نمیگیره... که اگه بنا به گرفتن باشه باید از من بگیره... این من بودم که با خودخواهیم حسن رو مجبور به ازدواج سمیه کردم! این من بودم که تو اوجه بی پناهیت پشتت رو خالی کردم

با انگشت شصتت اشگم رو پاک کرد... با بغض گفتم

من- این حرف رو نزن حاج بابا... حسن خودش اشتباه کرد! منم خودم زندگی رو ساده گرفتم... اگه دقت میکردم شاید الان پسر من کنارم بود!

حاج بابا- رفتن امیر حسینم حکمت خدا بوده دخترم

عباس- بسه بابا.. امروز همش فیلم هندی میشین

به لحن شوخش من و حاج بابا خندیدیم! چقدر خوبه که حاج بابا عوض شده و دیگه من رو مقصر نمیدونه!

امروز درست یک ماهه که از بیمارستان مرخص شدم... حال خوب خوب شده... حاج بابا واقعا عوض شده و تصمیم درباره ادامه زندگی رو به خودم محول کرده! سمیه هر روز بهم زنگ میزنه و با هم درد و دل میکنیم... حسنم که هر روز جلوی در خونه سمیه ایناست تا شاید بتونه سمیه رو راضی به بخشش کنه... بیچاره مامان زهرا که مسئولیت نگره داری حسین با اونه... اما حسین! حسینی که با چهره مهر بونش حسابی تو دله همه جا باز کرده طوری که عباس هر دقیقه باهاش... عباسی که روز اول چشم دیدنش رو نداشت الان با هر عمو گفتنش غش و ضعف میره... منم دلم نمیخواست دیدنش اما یادم نمیره روزی که از خواب بیدار شده بود و گریه میکرد... چند دقیقه

صبر کردم اما صدایش قطع نشد از اتاق اوادم بیرون و مامان رو صدا کردم اما نبود... مجبوری به اتاقش رفتم... بیدار شده بود و گریه میکرد... دلم برایش سوخت... بچه الان باید مادرش بود و موقع گریه به آغوشش میکشید و با لحن مادرانه ارومش میکرد اما....

وقتی از رو تخت بلندش کردم و به آغوشش کشیدم یک حسه عجیبی تو رگهام جریان پیدا کرد... ناخودآگاه به خودم فشارش دادم و بوش کردم... یاده پسرکم افتادم... یاد بوی بهشتیش... اونروز وقتی حسین رو به آغوش کشیدم گریش قطع شد... تا شب ازم جدا نشد.... تا شب همش عباس بهش میگفت "بین این کیه!؟" به من اشاره میکرد و حسین گنگ نگاهم میکرد و بعد سرش رو تو سینم قایم میکرد، عباس میخندید و میگفت "بچه این عمه اته... بگو عمه!" دوباره حسین سر بلند میکرد و با لبخند کودکانش نگاهم میکرد.. اخ که چقدر دلم برای خنده هاش ضعف میرفت... از اونروز بود که یاد گرفت بهم بگه عمه... نفسی گرفتم و از رو تخت بلند شدم... امروز حاله عجیبی داشتم، یک دلشوره تو کله وجودم پیچیده بود! از اتاق بیرون رفتم و بعد شستن صورتم به اشپزخونه رفتم... همه نشستنه بودن و صبحانه میخوردن اما حسن گوشه اشپزخونه و ایستاده بود و با ناراحتی نگاه میکرد... سلام دادم و نشستم... صدای عصبی حسن متعجبم کرد

حسن - حاجی جونه من بیا برو با حاج فتحی حرف بزن

صدای بلند حاج بابا اومد

حاج بابا - میفهمی چی میگه پسر!؟ برم چی بگم اخه!؟

حسن کلافه دستی تو موهاش کشید

حسن - حاجی به خدا به دست و پاشون می افتم! شما بزرگی کن برو باهاشون حرف بزن!

صدای کوبونده شدن فنجون تو نعلبکی هممون رو شوک زده کرد و بعد صدای عصبیه بابا

حاج بابا-ببند دهنه رو حسن که به ولای علی بعد 30 سال میام خودم میبندم!
از جاش بلند شد و سریع به سمت حسن رفت...شوکه هین بلندی کشیدم...عباس
سریع بلند شد و جلوی بابا و ایستاد و با التماس گفت
عباس-حاجی میخوای چیکار کنی!؟

بابا بدون توجه به عباسی که جلوش ایستاده بود و مانع رسیدنش به حسن میشد با
فریاد رو به حسن گفت

حاج بابا-اخه احمق برم به پدر بیچاره اش چی بگم!؟من خودم الان دلم میخواد اون
پسر بی همه چیز رو بکشم که با جیگر گوشم این کار رو کرد!اونوقت برم بهش بگم
بیا پسر احمق و کودن من رو ببخش!اخه نادون کار تو صد درجه بدتر از اون سعید
!بفهم تو الان یک بچه داری!بفهم تو به اون دختر خیانت کردی!بفهم حاصله خیانتت
شده یک بچه!بفهم که اگه من جای اون پدر بودم الان مراسم ختمت بود!

حاج بابا حرفش رو زد و بعد از اشپزخونه بیرون رفت!اما در کمال تعجب حسن رو
زمین افتاد و با صدای بلند گریه میکرد...مامانم پا به پاش اشگ میریخت...عباس
عصبی دست به کمر ایستاده بود...به سمت حسن رفتم و جلوش نشستم...دستم رو
جلو بردم و روی شونش گذاشتم...سرش رو بلند کرد...با دیدن اشگهای برادرم اشگ
منم جاری شد...با التماس گفت

حسن-دیدم بدبخت شدم زینب!

من-چی شده مگه!؟

حسن-امروز احضاریه اومد دستم...

لبم رو گزیدم... میدونستم سمیه تصمیمش رو گرفته

حسن- زنگ زدم بهش باباش برداشته و میگه "بیخیال دختر من شو، توی که یکبار خیانت کردی باز هم میتونی خیانت کنی" زینب قسم خوردم... گفتم میام نوشته میدم... التماس کردم

صدای هق هقش بلند شد... اومدم حرفی بزنم که دوباره حسن به حرف اومد حسن- بهشون میگم اون الان حامله است... بچه من تو شکمشه... برگشته باباش میگه "نوکر دخترم و نوه امم هستم... اما فکر اینکه دخترم رو دوباره بفرستم خونه مردی مثل تو از سرت بیرون کن"

صدای حرصی عباس اومد

عباس- خوب برادر من میخوای بهت بگه "خوب کردی... خوب کردی خیانت کردی... خوب کردی بچه پس انداختی... حالا بیا دخترم رو ببر لگیه بچه ات رو بکنه" یادت رفته میخواستی سعید رو بکشی... اونموقع باید فکر اخر و عاقبت خودتم میکردی!

اما حسن بدون توجه به حرفهای عباس بهم نگاه کرد و اروم گفت

حسن- تو کمکم کن... تو خواهری کن... خواهر کوچیکه!

سرمر و پایین انداختم... من نمیتونستم کاری کنم... منی که شوهر خودم رو نمیتونستم ببخشم... اونوقت پیام و از سمیه که چند برابر بدتر از من سختی کشیده بود بخوام برادرم رو ببخشم... اومدم بلند بشم که دستم رو گرفت

من- نمیتونم حسن... وقتی خودم نمیتونم بگزرم چطور از سمیه بخوام!

دستش شل شد و دستم رو کشیدم... وارد اتاقم که شدم رو تختم افتادم و هق هق گریه رو تو بالشم خفه کردم.. صدای در زدن اومد و بعد صدای اروم حسین

حسین-عم...عم زیب

از لحنه صدا کردنش خنده ام گرفت..بلند شدم و در رو باز کردم...با دیدنش لبخند
زدم و به آغوش گرفتمش...دست کوچولوش رو جلو آورد و اشگهام رو پاک کرد
...روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم...با چشمهای مظلومش نگاهم میکرد

حسین-عم زیب

من-جونه دلم!

جلو اومد و روی پاهام نشست

حسین-ابا...گیج که(بابا گریه کرد)

به خودم فشارش دادم

من-چرا!؟

حسین-ماما...نی...ابا...گیج(مامان نیست،باباگریه کرد)

بغضم رو با سختی قورت دادم...دست کوچولوش رو تو جیب شلوارکش کرد و یک
عکس کوچیک در آورد و جلوم گرفت...با دیدن عکس چشمهام گرد شد

من-این کیه عمه!؟

عکس رو جلوی چشمهانش گرفت و بعد نگاه کردن بهش اروم بوسش کرد

حسین-ماما

دهنم از حیرت باز مونده بود..سرش رو تو سینم فشار دادم...حتی فکرشم نمیکردم که
حسن، به حسین گفته باشه مادرش سمیه است...خدای من این بچه منتظر سمیه
است...حسن چطور تونست با دله این بچه بازی کنه..سمیه هیچوقت راضی به
برگشت نمیشد و این قطعا تو روحیه حسین تاثیر میزاشت..

خونمون رنگ عزا گرفته بود... همه ناراحت بودن... طوفانی که توی خانوادم و زندگیمون اومده بود خیلی ویرونی گذاشته بود! از سعید خبری نداشتیم! مهم بود!؟ نمیدونستم! واقعا دیگه نمیدونستم حسم به سعید چیه! موبایلم رو خاموش کرده بودم و هیچ خبری نداشتیم... مامانم راجبه سعید و خانواده اش حرفی نمیزد! بلند شدم و به سمت کمد رفتم... دلم هوای پسرکم رو کرده بود! خیلی وقت بود که بی وفا شده بودم و به پسرم سر نزده بودم! آماده پایین رفتم، مامان از اتاق حسین اومد بیرون، با دیدن من با تعجب گفت

مامان - کجا!؟

لبخندی زدم و طرفش رفتم... لپهای توپلش رو بوسیدم

من - میرم دیدن امیر

چشم مامان پر شد از اشک... سریع خدا حافظی کردم و از خونه بیرون زدم... تا بهشت زهرا تاکسی گرفتم و رفتم... وقتی به قبر پسرکم نزدیک شدم زنی رو دیدم که بالای قبرش نشسته... جلوتر رفتم از صدایش فهمیدم مامان اعظمه، از پشتش دور زدم و جلوش و ایستادم... رو به روش نشستم و اروم سلام دادم... سرش رو بلند کرد اما انگار باور نداست که خودم باشم... بلند شد و همونجور که بهم خیره بود کنارم اومد و نشست، دستم رو تو دستش گرفت... تو این دو ماه خیلی شکسته شده بود... دستهام رو بالا آورد و ب*و*س*ه ای روش زد... با خجالت دستم رو کشیدم

من - اینکارها چیه مامان!؟

صدای گریش بلند شد و با گریه گفت

مامان - ببخش دخترم... تو رو به صاحبه اسمت ببخش.. تو رو قسم به برادر شهیدت
ببخش

با حیرت نگاهش می کردم

من-مامان من سعید رو بخشیدم اما نمیتونم دوباره پیام و باهاش زندگی کنم! زندگیه
ما دیگه با هم نمیتونه ادامه پیدا کنه..

مامان با تعجب گفت

مامان-مگه تو نمیدونی!؟

گیج نگاهش کردم

من-چی رو!؟

اهی کشید و با گوشه چادر اشکش رو پاک کرد

مامان-پس هنوز کسی واست نگفته!؟

کلافه گفتم

من-چی رو مامان!؟

لبخند غمگینی زد و اروم گفت

مامان-خدا جای حق نشسته دخترم...پسرمه، جگر گوشمه اما دیدم بدیهاش رو...به

خدا وقتی دیدم کارهایش رو خودم نفرینش کردم

اشگهایش دوباره رو صورتش ریختن

مامان-خدا تقاص میگیره...اما بچه ام بد داره تقاص میده

قلبم به تپش افتاده بود! صدای ضربان قلبم رو میشنیدم! منی که ادعا میکردم سعید

تموم شده است الان دارم جون میدم که چه اتفاقی برانش افتاده! با التماس گفتم

من-تو رو خدا بگو!؟ سعید چش شده!؟

مامان-پسر...پسرکم...اخ خدا

طاقت از دست دادم و دست به بازوهایش گرفتم و با داد گفتم

من - بگو مامان!؟

با دستهای صورت من رو قاب گرفت

مامان - خودکشی کرده!

نفسم رفت! دستهام شل شد! جلوی چشمهام تصویر سعید جون گرفت! سعید چطور
تونست این کار رو بکنه! یک لحظه حرفهایش یادم اومد... بهم گفته بود اگه نباشم اونم
نیست! گفته بود اگه برم میمیره! دستهای مامان که صورت من رو لمس میکرد من رو به
خودم آورد!

مامان - گریه نکن دخترم!

با تعجب دست به صورت خیسم کشیدم... ای دله بیچاره من! با اون همه عذابی که داد
هنوز دوستش داری! با اون همه زجر هنوز دوستش داری! قلبم داره فریاد میکشه که
بفهم چی شده! اما عقلم میگه به تو چه! پاشو برو... مگه همین رو نمیخواستی... با درد
دست رو گوشهام میزارم نمیخوام بشنوم... نه حرفه دلم رو... نه حرف عقلم رو...

با التماس گفتم

من - چی شده مامان!؟ الان سعید کجاست!؟

مامان - تو میخواستی بری دخترم! خوب حالا میتونی بری... دیگه چه فرقی میکنه سعید
کجاست و چه حالیه!

بلند شد تا بره که سریع منم بلند شدم و مانع رفتنش شدم! بغضم شکسته بود و
صدای گریه بلند شده بود

من - بهم بگو!؟ تو رو خدا!

لبخند تلخی زد و دست روی بازوم گذاشت و اروم گفت

مامان - برو... پسر من تقاصی که میخواستی ازش بگیری خدا ازش گرفت!

از پیچوندنم ناراحت شدم... نمیدونستم چرا اصرار داره به نگفتن! از همه مهمتر اینکه من چرا اصرار دارم به فهمیدن!

من - سعید هر چی که بود، یک روزی پدر بچه ام بود، یک روزی مردم بود!

مامان - سعید عاشقت بود! اما هیچ وقت نفهمید که خدا همیشه تو زندگی خوشی نمیده! مهم ناخوشیهاس که بلد باشی صبر داشته باشی! بهش گفتم زینب... گفتم مواظب باش سربلند بیرون بیای از امتحان زندگیت!

اهی کشید و اومد که بره اما دوباره جلوش رو گرفتم

من - سعید بد کرد... خیلی بد... اما به خدا قسم نفرینش نکردم... حتی اون روزها که از خدا مرگم و خواستم اما حتی دلم نمیومد برای سعید بد بخوام!

مامان - میدونم... میشناسمت... از تو هیچ گله گی ندارم... پسر مم داره چوبه کارای خودش رو میخوره

بعد حرفش بدون در نظر گرفتن حاله زارم رفت! قدم میزدم و فکر میکردم! قدم میزدم و گذشتم رو مرور میکردم! قدم میزدم و به زندگیه از هم پاشیدم فکر میکردم! به روزهای خوش گذشتم، سالهای اول زندگیم فوق العاده بود، اما یک طوفان، پایه های زندگیم رو شکست! کی مقصر بود؟! من یا سعید؟! دلم فشرده میشد، چرا باید قلبم بیقرار باشه؟! مگه با خودم عهد نکردم سعید تموم شده است؟! مگه عشق سعید رو تو قلبم نکشتم؟! پس چرا من انقدر حالم بده؟! تا کسی گرفتم و رفتم خونه... فکر سعید داشت دیوونم میکرد! من چند سال کنارش زندگی کردم هر چند خوب یا بد! من یک زمانی همه وجودم فقط سعید رو میخواست! در رو باز کردم و رفتم داخل... تو سالن همه بودن! بابا و حسن و عباس و مامان و حسین! وسط سالن وایستاده بودم و نگاهشون میکردم... مامان پنجه به صورتش انداخت

مامان - خدا مرگم بده زینب! این چه وضعشه!؟

اما انگار نمیشنیدم... کیفم از دستم رها شد و روی زمین افتاد! خیسی رو صورتم رو احساس کردم! چقدر ضعیف بودم که اشگهام بدونه خواستتم جاری میشد! عباس با نگرانی سمتم اومد

عباس-چی شده زینب؟! چرا اینطوری شدی!؟

من-سعید!!!!

عباس ابروهاش بالا پرید! حاج بابا سرش رو پایین انداخته بود و حسنم خودش رو مشغول حرف زدن با حسین کرد اما مامان رنگش پریده بود

عباس-سعید چی؟! اصلا مگه سعید دیگه بهت ربطی داره!؟

با حیرت نگاهش کردم

من-هنوز اسمش تو شناسنامه!

پوزخند میشینه رو لباس و بعد صدای محکم حاج بابا

حاج بابا-انگار یادت رفته و کیل گرفتی! دیگه اینروزهاس که احضاریه بره دمه خونشون! تو هم بهتره همه چیز رو فراموش کنی!

فراموش کنم! من یک ادمم... چطور میتونم از ادمی که یک روز عاشقش بودم بیخبر باشم! شایدم هنوز.... نه..نه..من دیگه دوسش نداشتم! پاهای سستم رو کشیدم و به سمت پله ها رفتم! تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم و خیره شدم به سقف! چهره سعید و خنده هاش همش جلوی چشمم بود! یعنی واقعا خودکشی کرده...اگه..اگه....وای حتی نمیتونم به مرگش فکر کنم! انقدر گریه کرده بودم که چشمهام سریع سنگین شد!

^سمیه^

شکمم هنوز بزرگ نشده بود... خنده نشست رو لبام..منم چه خوجستم... تو 3 ماهگی میخوام شکمم چقدر شده باشه اخه !!!!

امروز میخواستم برم دکتر تا جوجو کوچولو مامان رو ببینم! دلم قنچ میرفت برای بچه ام! نگاهم کشیده شد روی قاب عکس روی دراور، دستهام روی شکمم چنگ انداخت! چقدر تو رویاهام امروز رو کنار حسن تصور میکردم، اما الان منم و تنهای! صدای در اتاق میاد و بعد باز شدنه ارومش... به سمت در برگشتم که با چهره مهربون و جدیه مامان رو به رو شدم، بدون حرف پاکتی سمتم گرفت، گنگ نگاهش کردم که از حرص نفسش رو بیرون داد، پاکت رو گرفتم اما مامان سریع بیرون رفت! اهی کشیدم و خیره به پاکت شدم، دیگه به رفتارهای مامان عادت کرده بودم! پاکتی که هیچ اسم و نشونه ای نداشت باز کردم، یک کاغذ بود... با حسه کنجاوی بازش کردم... نوشته هاش شوکه ام میکرد... بی اراده اشگ میریختم... دستم از هیبت جلوی دهنم گرفته بودم، این نوشته ها غیر قابل باور بود!

»سلام قشنگترینم...«

خیلی بی وفای... میدونی چند روزه تو حسرت تو دارم میسوزم! اخه عشقه من چرا نمیخواهی من رو ببینی! قبول دارم دله قشنگ و مهربونت رو شکستم، قبول دارم حقت از زندگی این نبود! اما به حرفهای منم گوش بده خانمم... وقتی حاج بابا خواست ازدواج کنم من مخالفت کردم اخه چطور با دختری که تا حالا ندیدمش ازدواج میکردم، اما نمیشد رو حرف حاج بابا حرف زد و منم قبول کردم اما همون شب اول که دیدمت دلم لرزید! دلم برای دخترک چادر سفید پوش لرزید! وقتی چادر سفید صورت تپول و سفیدت رو قاب گرفته بود، هر روز کنارت مزه شیرین خوشبختی رو میچشیدم! عشقه من به تو رفته رفته زیاد شد اما یک چیز تو زندگیمون کم بود! سمیه... خانمم... من عاشقه بچه بودم! وقتی امیر اومد و سوسه داشتن بچه به تمام جونم افتاده بود، وقتی سعید، امیر رو با عشق میبوسید تو دلم آتیش حسادت روشن میشد و شعلش وجودم رو میسوزوند! تمام بدبختیه من روزی شروع شد که اون زنه... تو پارک دیدم! من فقط رفته بودم تا قدم بزنم و کمی فکر کنم به تو به خودم به حرفهای که دکتر زده بود و با زبونه بی زبونی گفته بود حالا حالاها بیخیاله بچه باید

باشید! دلم عاشقت بود اما با این آتیش تو جونم افتاده چیکار می‌کردم! اونروز با نغمه
اشنا شدم.. درست یکسال باهم حرف می‌زدیم اما قسم می‌خورم تو اون یک سال دستم
لباسش لمس نکرد! همه چی از روزی شروع شد که زمزمه های نغمه برای اینکه
صیغم بشه و به من یک بچه بده شروع شد... اوایل مخالفت می‌کردم چون حتی
نمی‌تونستم یک لحظه به نبودت و این که ترکم کنی فکر کنم اما وقتی وسوسه بشی
دیگه عقلت کار نمی‌کنه... روزی که برگه صیغه نامه دستم بود یک حسه بدی داشتیم! به
خدا تو جیح نیست گلم... اصلا... واقعا پشیمون شدم اما دیر بود من این راه رو انتخاب
کرده بودم! اون شب... اون لحظه که داشتیم... خانم قشنگم به جونه عزیزترین کسام تا
صبح اشگ ریختم! عشقم.. نفسم... زندگیم... اشتباه کردم! درست یکماه بعد فهمیدم
که حامله است.. هم خوشحال بودم هم ناراحت... خوشحال از اینکه پدر میشم و
ناراحت از اینکه اگه تو بفهمی چه اتفاقی می‌افته! وقتی حسین به دنیا اومد خیلی
خوشحال بودم و تنها غمه زندگی من این بود که چرا این بچه حاصل عشق نبود! چرا
این بچه حاصله زندگیه من و تو نبود! صیغه نامه رو فسخ کردم و با نغمه تسویه کردم
و اونم بدون حسه به بچه خودش رفت... رفت و از ایران خارج شد! الان درست
یکسال بیشتره که رفته و حسین هیچوقت ندیدتش! مونده بودم با یک بچه
کوچیک... نمی‌دونستم باید چیکار کنم و چطور حسین رو بهتون معرفی کنم! تا اینکه
همه فهمیدن... سمیه جان به خدا روزی هزار بار به غلط کردن می‌افتم... عشقم تو
بیمارستان وقتی فهمیدم بارداری شوکه شدم.. باورم نمیشد که داریم بچه دار
میشیم! اما وقتی بهم گفتی که دیگه من رو نمی‌خواهی نابود شدم... من اشتباه کردم! من
خبط کردم! حاصله این اشتباهم شده بچه ای که عکسه تو رو به دست می‌گیره و
مامان صدا می‌زنه! حاصلش شده دوری از زن و عشقم! حاصلش شده گریه های
شبانم! حاصلش شده دوری از بچه ای که چند ساله بخاطر بودنش له له زدم! حاصلش
شده این برگه احضاریه ای که روی میزمه بیا خانمی کن و برگرد! اینجا من دارم بدون
تو می‌میرم سمیه! عشقم... زندگی هر کاری بگی می‌کنم! برگرد گلم... زندگی من رو من

کدر کردم و تو سیاهش نکن! بخاطر بچه امون برگرد! تو قلب مهربونی داری
عشقم... به خاطر بچه 2 ساله ای برگرد که ندیده بهت دل بسته! هر شب با عکست
میخواه! من رو نبخش... باهام بد باش اما برگرد زندگیم! برگرد نفسم! برگرد که بدونه
تو زندگیم هر روز تلخه! برگرد شیرینیه زندگیم!

مرد خطاکارت»

نامه تو دستم مچاله میشه.. خودم رو به تخت میرسونم و میشینم! اشگهام مثل سیل
روی صورتم روونه! خدایا!... خدایا! راه درست چیه؟! تصویر پسر بچه لاغر اندام
میاد جلو چشمم! در باز میشه و مامان هراسون میاد تو! به سمتم میاد و بدون حرف سرم
رو به آغوش میکشه و من تو آغوش امنه مامان بغضم رو خالی میکنم!

مامان - چی شده دخترم!؟

بی حرف نامه تو دستم رو به مامان میدم... سرم رو تو دستهام میگیرم... چند دقیقه
میگذره که صدای ناراحت مامان میاد

مامان - حالا میخوای چیکار کنی!؟

سرم رو به معنیه ندونستن تکون میدم

مامان - من جات نیستم سمیه... از کار حسن شوکه شدم... اصلا کاری که کرد قابله باور
نبود... اما دخترم تو بارداری... چند روز دیگه مادر میشی! بخشیدن یک مرد خطاکار
سخته این و میدونم اما الان فقط به خودت فکر نکن به بچه ای فکر کن که بخوای و
نخوای باباش حسنه و باید قبول کنی تا آخر عمر تو زندگیت هست حتی اگه شوهرت
نباشه به عنوان پدر بچه ات هست!

به مامان نگاه کردم! لبخند کمرنگی زد و گفت

مامان - نبخشش اما یک شانس بده به خودت به اون حتی به بچه ات که بتونه پدر و
مادرش رو با هم داشته باشه!

من-اگه تکرار شد چی!؟

لبخند مامان پر رنگتر میشه

مامان-زهر چشمی که از این گرفتی و این نامه ای که پره از حرفهای عاشقانه فکر نکنم بدبخت دیگه از کنارت تکون بخوره!

ناخواسته لبخندی زدم...مامان پیشونیم رو بوسید!

مامان-تو این دنیا که پره از پستی و بلندی گاهی ببخششه پست ترین ادمم میتونه بهت ارامش بده!فرصت رو از خودت و نوه ام نگیر

من-پس اون پسر...

مامان نداشت ادامه بدم

مامان-سخته هر روز بینیش میفهمم اما خدا به ما زنها یک حسه ناب داده اونم حسه قشنگه مادریه!گاهی انقدر این حس خالصه که ناخواسته به بچه ای که از پوست و گوشت خودمونم نیست مادرانه محبت میکنیم!

با حیرت گفتم

من-اما مامان میترسم!اون بچه بیگناهی اگه به گ*ن*ا*ه*ه حسن ناخواسته مجازاتش کنم چی!؟

مامان-هر وقت خواستی بد بشی به بچه خودت فکر کن!به این فکر کن که دوست داری کسی بچه ات رو اذیت کنه!اون بچه رو به چشم بچه ات بین!

دست رو صورتتم گذاشت

مامان-به خدا گفتن این حرفها برای خودمم سخته اما دخترم هزارتا بچه هستن که محتاجه محبت مادران و حالا یک بچه یک گوشه شبها به عشقه تو که فکر میکنه مادرشی میخوابه!

حرفهای مامان درست بود! حسن اشتباه کرده بود اما من داشتم تقاصش رو از خودم و بچه ام و اون بچه طفل معصوم میگرفتم! به خودم که اومدم مامان نبود و از اتاق بیرون رفته بود! دست رو شکمم کشیدم

من -هیچ وقت دلم با بابات صاف نمیشه اما حق با مامان بزرگته و من باید به آینده قشنگ تو و داداشت فکر کنم!

داداشت.... ناخوداگاه لبخندی میزنم! چقدر برادر بزرگتر داشتن خوبه اگه منم برادر داشتم الان کنارم بود مثل زینب که عباس رو داشت! من نمیتونستم حقه خانواده داشتن رو از بچه ام بگیرم! من قدم اول یک مادر بودم، از الان فقط خوشی و لبخندهای ناب بچه ام برام مهم بود، هر چند زندگی با مردی که با عشقت بازی کرد سخته اما مطمئنم گذر زمان کمی از این خشمم رو کم میکنه و شاید یک روزی بخشیدمش!

^زینب^

خستم! از خودم... اره! من از خودم خستم که نمیتونم فکر کنم! اهی میکشم و لقمه نون و پنیر و به دست حسین میدم... چهره معصومش همیشه خنده به لبهام میاره... با تموم شدن صبحانش بلند میشم و حسین رو از رو صندلی زمین میزارم، از اشپزخونه بیرون میره و منم مشغوله جمع کردن میز میشم که زنگ تلفن بلند میشه! به سمت تلفن میرم و برمیدارم

من -الو..

اما صدای نیما و فقط صدای گریه یک زن میاد

من -الو... الو

صدای مامان اعظم بند دلم رو پاره میکنه

مامان -زی... زینب!

این زینب گفتن هزارتا حرف پشتش بود

من-مامان اعظم!

از اون طرف فقط صدای فریاد کسی می اومد...مامان هول گفت

مامان-زینب..زینب جان...تو رو خدا زود بیا اینجا!

بعد فقط صدای بوق آزاد بود که تو گوشم پیچیده بود، یعنی چه اتفاقی افتاده بود! سریع

بلند شدم و حاضر شدم، میدونستم همه خانوادم اگه بفهمن ناراحت میشن اما من

بخاطر دلم و مامان اعظم باید میرفتم! حسین رو هم آماده کردم و با دربست

رفتم...زنگ در رو که زدم در سریع باز شد! حسین به بغل حیاط رو میدویدم، وارد خونه

که شدم فقط صدای فریاد و گریه های مامان می اومد! حسین رو روی مبل گذاشتم و

سریع رفتم طبقه بالا، مامان جلو در اتاق سعید نشسته بود و التماس میکرد، از توی

اتاق صدای نعره می اومد! جلو رفتم و اروم مامان رو صدا کردم، تا من رو دید با گریه و

التماس گفت

مامان-تو رو خدا زینب، دیوونه شده!

سوالی نگاهش کردم

مامان-چند ساعت پیش احضاریه اومد دمه خونه، از اونموقع فقط داره عربده میکشه

چشمم رو بستم و نفسی گرفتم، مامان رو اروم کردم و فرستادمش پیش

حسین...پشت در اتاقش رفتم فقط صدای گریش می اومد! با صدای گریش منم بغض

کردم...هر چقدر میگفتم دیگه تموم شده به خودم که نمیتونستم دروغ بگم...دله رنج

کشیدم هنوزم دوسش داشت با همه اذیتهای که شده بود باز هم این مرد رو دوست

داشت!

من-سعید...

صدای گریه قطع شد

من-سعید...نمیخوای در رو باز کنی!؟

صدای بمه مردونش دلم رو زیر و رو کرد! اخ دلم چرا نمیخوای از این مرد دست بکشی، این همه زخم بست نیست!

سعید-چرا اومدی!؟

دستام رو روی در گذاشتم

من-این کارها چیه!؟ چرا مادرت رو عذاب میدی! خودت خواستی زندگیمون اینطوری بشه یادت رفته!؟

صدای فریادش همراه با شکستن وسایل تو کله خونه پیچید

سعید-نه...نه...یادم نرفته لعنتی! حالا هم دارم تقاضش رو پس میدم، برو...برو...

اشگ اومده تو چشمهام رو پس زدم

من-در رو باز کن!؟

صداش اروم شد

سعید-برو...مگه طلاق نمیخوای!؟ باشه..طلاقت میدم..حالا برو

دهنم از تعجب باز مونده بود! طلاقم میداد!؟ نمیدونم چرا عصبانی شدم..مگه خودم قصدم جدا شدن از سعید نبود! با حرص گفتم

من-اره...پس فکر کردی پیش ادمی به بی عرضگی تو میمونم!

با تمام شدن حرفم در به شدت باز شد و ادمی رو دیدم که هیچ شباهتی به سعید نداشت! از حیرت دستهام رو جلوی دهنم گذاشتم و با چشمهای گرد شده نگاهش

میکردم! امکان نداشت این ادم سعید باشه! اشگ به چشمهام هجوم آورد و ناخواسته رو صورتم جاری شد! پاهام سست شده بود... چه بالای سر سعید اومده بود!

روبه روم ایستاد اما نگاه من به دست باند پیچی شده اش بود که بی حرکت کنار بدنش افتاده بود! سرم رو بالاتر آوردم.. چهره اش تکیده و خسته بود! پوز خندی زد

سعید- خیلی عوض شدم که حتی نمیتونی نکون بخوری!؟

من- چرا... چرا این.. اینجوری شدی!؟

سرش رو پایین آورد و نگاهم به چشمه‌های افتاد که چین و چروک دورش مشخص تر شده بود!

سعید- تا حالا ندیدی ادمی که داره تقاص پس میده!؟

من- هیچ وقت نفرینت نکردم!

پوز خنده اش غلیظ شد

سعید- اما عذاب وجدان کارم داره روانیم میکنه!

یک قدم عقب رفت

سعید- وقتی عذاب وجدان یقه ات رو بگیره نابودت میکنه! وقتی هر شب به یاد عذابهای که به یک زن دادی فکر میکنی میمیری و زنده میشی!

دست راستش که سالم بود رو بالا آورد و یک دور نمایشی چرخ زد

سعید- ببین... من همون ادمم که عذاب وجدان هر روز داره نابودش میکنه!

ایستاد و نگاهم به چشمهای به خون نشستش افتاد.. نفسهای تند شده بود... صدایش فریاد شده بود

سعید-بین... من ادمیم که باختم! زندگی من رو باختم.. خوشبختیم رو باختم... عشقم رو باختم... پسر من رو باختم... حالا هم سلامتیم رو باختم...

جلو اومد و با دست سالمش یقه مانتوم رو گرفت

سعید-بین.. دیگه سعید مرد... مگه این رو نمیخواستی! مگه نگفتی نمیتونی ببخشی پس گمشو برو!

یقه ام رو ول کرد و من بدون حرفی سریع از پله ها پایین رفتم و حسین رو از آغوش مامان اعظم گرفتم! تو کله مسیر فقط گریه میکردم! حسین از ترسش حتی حرفم نمیزد! باورم نمیشد سعید به این حال و روز افتاده باشه... سعیدی که هنوز اثار دوست داشتنش تو قلبم هویدا بود! باورم نمیشد سعید تنومند و زیبای من اینطور لاغر و تکیده شده باشه! دست بی حرکتش یادم اومد... خدایا!!! خودت شاهدی که هیچ وقت نفرینش نکردم! خدایا!!! کمکش کن!؟

هر چیزی

ممکن است

در چشم

برهم زدنی تغییر کند ،

اما ناراحت نباش

خدا پلک نمیزند

پس به او توکل کن...!!

«یک ماه بعد»

به برگه تو دستم نگاه میکنم! باور تموم شدن همه چیز برام سخته! خودم خواستم و انتخاب کردم اما هیچوقت فکر نمیکردم انقدر زود همه چیز تمام شده باشه! پوزخندی

به 5 سال عمر گذشتم میزنم... چقدر بیهوده تلف شد عمر زندگیم! سرم رو بلند میکنم و به برادرم... برادری که غمخوارم شده بود... برادری که تو تمام لحظات کنارم بود... نگاه میکنم و سعی میکنم لبخند بزنم اما بیشتر شبیه کج شدن لبهام بود تا لبخند! انگار غمه نشسته رو دلم رو فهمید که جلو اومد و دست رو شونم گذاشت.. صدای اروم و مهربونش دلم رو کمی اروم کرد

عباس- گذشته رو از حالا بریز دور! سخته... 5 سال کم نیست اما به آینده ای فکر کن که باید بسازی! هر چیزی عمری داره و عمر زندگیه تو با سعیدم همین قدر بود! اومدم از بودنش و حمایتش تشکر کنم که صدای وکیل سعید نظرم رو جلب کرد... به سمت من اومد

وکیل- خانم سالاری من با موکلم صحبت کردم و ایشون خواستن بعد امضا شما و تموم شدن کارها این جعبه رو بهتون بدم به جعبه کوچیک تو دستش نگاه میکنم

عباس- ما هیچ چیزی نمیخوایم از اون اقا داشته باشیم

بدون توجه به حرفه عباس، جعبه رو میگیرم و به اعتراض عباسم توجه نمیکنم! داخل ماشین میشینم و بعد چند دقیقه عباسم میاد، ماشین رو روشن میکنه و بی هیچ حرفی به سمت خونه میره! چقدر از این درکش ممنونم که هیچ حرفی نزد! به این یک ماه فکر میکنم به روزی که با حاله خرابم به خونه اومدم و مقابل تمام سوالها فقط سکوت کردم... سعید به قولش عمل کرد و رضایتش به طلاق رو اعلام کرد و شرط گذاشت به هیچ وجه بدون دیدن همدیگه کارها تمام بشه و همینطورم شد! چند روز پیش سعید برگه طلاق رو امضا کرد و امروز من! حالا من یک زنه مطلقه 24 ساله ایم که با تمام بدیها و سختیهای گذشته هنوز تو قلبش عشقه همسر سابقش هست! همسر سابق... به این کلمه پوزخند میزنم! چقدر زمان زود میگذره.. از روزی که سعید رو دیدم

تا اون روز با اون حالش تو ذهنم مرور میکردم! چقدر زود جلوی زندگی‌مون نقطه گذاشته شد و تمام شد.. حالا باید اول خط برمیشستم و از دوباره زندگی‌م رو مینوشتم! عباس- رسیدیم..

بدون حرف پیاده میشم و داخل خونه میرم.. مامان رو میبینم که با غم نگاهم میکنه! دل‌م میخواد لبخند بزنم و بگم خودم خواستم و از خواستم خوشحالم اما نبودم! من شاد نبودم! به اتاقم رفتم و جعبه رو روی تخت انداختم! بی حوصله چادرم رو از سرم کشیدم و رو صندلی انداختم... نگاهم درگیر جعبه کوچیک بود.. جلو رفتم و با دست لرزونم جعبه مقوای رو باز کردم! نگاهم

اول به نامه افتاد... دست لرزونم رو جلو بردم و نامه رو برداشتم و بازش کردم
»سلام....«

میدونم وقتی این نامه رو میخونی من دیگه نیستم... زندگی‌م رو تباه کردم و روزگار زیبای تو را هم سیاه... زینب... زینب... روزی هزار بار اسمت رو صدا میزنم و با بردن اسمت چهره مظلوم و خواستنی‌ت به ذهنم میاد! من لایقه تو نبودم.. من چوبه گناهای رو میخورم که در حقه دیگران کرده بودم... من چوبه دل‌های شکسته دخترهای رو میخورم که یک زمانی سوءاستفاده کرده بودم! من چوبه گریه‌های شبانه تو رو پیش خدا میخورم! من فقط یکبار عاشق شدم و اونم فقط عاشق یک دختر معصوم و زیبا... دختری که قلبم رو تسخیر کرد... اما من لایق نبودم.. من شایسته اون دختر و ساده‌گیش نبودم! یادته گفتی چرا به این روز افتادی؟! وقتی تو بیمارستان گفتی بمیرم برات مهم نیست منم مردم... اونشب تو خونه رگم رو زدم! میبینی من کلا ساخته شدم برای گ*ن*ا*ه... انقدر عمیق بود که رگه عصبم بریده شده بود و احتیاج به یک عمه دیگه داشت اما من نمیخواستم خوب بشم! من باید زجر میکشیدم... هر شب با عکس تو و پسر مون سر کردم... هر روز چشمم به در منتظرت بودم اما به جای تو احضاریه به دستم رسید! حق با تو بود و زندگی‌ه من و تو به پایان

رسیده بود! وقتی تو رو بعد چند ماه دیدم عوض شده بودی.. زیباتر شده بودی... دوری از من بهت ساخته بود و اب زیر پوستت رفته بود... یاد زینبی افتادم که به سکنه اش دادم...! تو بدون من خوشبخت تری پس زندگیه قشنگت رو ادامه بده و برای همیشه سعید و گذشتت رو فراموش کن... اما بدون تو قلبه من فقط یک عشق میمونه و اونم عشقه دختر صبور و مهربونی به اسمه زینبه! ببخش من رو بهترینم... ازت بابت بودن این چند سالت کنارم ممنونم... بگذر و فراموش کن»

قلبم ضربان گرفته بود... نوشته بود رفته! به جعبه نگاه کردم و با دیدن عکسهای ازدواجم اشکهام شدت گرفت! به نوشته پشتت عکس نگاه میکنم

«این ها رو اتیش بزن و از نو زندگی کن»

نمیدونم چقدر گذشته بود و من همچنان فقط به عکسهای که دورم ریخته بودم نگاه میکردم.. صدای در اومد و بعد باز شد... سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم! جلو اومد و به عکسها خیره شد! نم نشسته تو چشمه‌هاش رو گرفت و عکسها رو جمع کرد و تو جعبه گذاشت، با دیدن نامه برش داشت و خوند! بعد خوندنش نامه رو هم تو جعبه گذاشت و کنارم روی تخت نشست

مامان- به چی فکر میکنی!؟

من- به گذشته!

صدای اه مامان اومد

مامان- هر چقدر فکر کنی هیچی درست نمیشه

سرم رو روی شونه مامان گذاشتم

من- چقدر زود تموم شد

مامان دست دور شونم انداخت

مامان-زندگی همینه...

من-هنوز دوستش دارم!

مامان فشاری به شونم داد

مامان-باید فراموش کنی..اون الان برات نامحرمه...

لبخند تلخی میزنم

مامان-زندگی ادامه داره زینب...به فردات فکر کن

من-رفته مامان..نوشته برای همیشه رفته

مامان-بهترین کار رو کرده

سرم رو بلند میکنم و به مامان نگاه میکنم

مامان-کار سعید بدتر از حسن نبود...اما مامان چرا زندگیه ما زودتر به بن بست

خورد؟!

مامان-درسته...اما یادت باشه سعید میتونست مقاومت کنه...کار بدی کرده بود اما اگه

واقعا دلش میخواست تا ابد داشته باشتت هر کاری برای اینکه ببخشیش

میکرد...سعید زود میدون رو خالی کرد و رفت!

مامان درس میگفت!سعید زود خسته شد یعنی حتی هیچ تلاشی برای تداوم

زندگیمون نکرد...میتونست کاری کنه ببخشمش،شاید اونموقع زندگیمون رنگ و بوی

دیگه ای میگرفت!

مامان-بهتره فراموش کنی و به گفته خودش این عکسها رو نابود کنی!

سرم رو به معنی باشه تکون میدم!مامان بلند میشه و میره...به جعبه نگاه

میکنم...زندگیه من و سعید تموم شده بود....اون رفته بود و این جدای رو قبول کرده

بود! بلخند تلخی میزنم و جعبه رو برمیدارم و به حیاط میرم... جعبه رو همونطور بسته
رو زمین میزارم و الکل رو روش میریزم، به کبریت تو دستم نگاه میکنم
من - خودت خواستی نباشی... امیدوارم هر جا هستی خدا خودش پشتوانت
باشه... دیدارمون به قیامت عشقه من

کبریت رو روشن کردم و روی جعبه انداختم... به دود سیاه نگاه میکنم که حاصل
سوختن جعبه است! دود سیاهی که احساس میکردم با رفتنش تو اسمون روزهای
سیاه و کدر منم با خودش میبره! تو قلبم یک آرامش خاص بود... دلیلش رو نمیدونستم
اما به حکمت و وجود خداوند ایمان داشتم! به اینکه من رو داره میبینه و حتما برای
ادامه زندگیم کمکم میکنه!

توی خلوت پر از همهمه ام

که صدایی به صدات نمیرسه، آگه میتونی منو دعا بکن من که دستم به خدا نمیرسه
، آسمونا آرزونی پرنده هاجای اسمونا یه قفس بده، همه ی دارو ندارمو بگیر هر چی
بودمو دوباره پس بده

^سمیه^

بلاخره بعد دو ماه تصمیمم رو گرفتم هر چند سخت اما باید جای چند نفر تصمیم
میگرفتم! به چادرم نگاه میکنم.. ترس تو وجودم هست.. میتروسم تصمیمم غلط
باشه! نگاهم به عکس سونوگرافی کشیده میشه... من هر کاری بکنم و هر تصمیمی
بگیرم اول به تو فکر میکنم جیگر مامان! عکس رو بر میدارم، میبوسم و دوباره سر
جاش میزارم... با بسم الله چادر رو سر میکنم و از اتاق بیرون میرم! همه تو سالن
نشستن.. با ورودم صداها قطع میشه... چادرم رو تو دستهام مچاله میکنم از استرس
نمیتونم سر بلند کنم تا صدای بلند گریه و حرفی که میزنه شوکم میکنه... سریع سر
بلند میکنم و پسر بچه نگاه میکنم.. داره دست و پا میزنه تا از آغوش حسن بیرون
بیاد... دستهایش رو به سمتم دراز کرده و با گریه داد میزنه

حسین-ماما سمی!

گیج نگاهش میکنم... باور ندارم بچه ای که تا حالا فقط یکبار اونم کوتاه دیدمش الان برای اومدن کنارم داره دست و پا میزنه! میبینم که از پاهای حسن خودش رو پرت میکنه و به سمتم میاد و از پاهام میگیره... هنوز داره گریه میکنه.. نگاهم سر گردون به ادمهای حاضر تو جمع میچرخه! حاج بابا که حتی سر بلند نمیکنه، بابای مهربونم که با غم به حسین نگاه میکنه، عباسی که اشگ تو چشمهش موج میزنه! زینبی که خودش داغ فرزند دیده و حالا با دیدن این صحنه داره اشگ میریزه، مامانم و مامان زهرا هم با چشمهای اشگی خیرن... به حسن نگاه میکنم که دولا شده و با التماس میخواد حسین رو ازم جدا کنه! ناخواسته رو زانو هام نشستم و از بازوهای لاغرش گرفتم.. خیره شد تو صورتم و صدای گریش قطع شد! سرم رو کج کردم و بهش نگاه کردم... قطره اشگی از گوشه چشمم چکید که با دستهای کوچولوش پاکش کرد! با صدای ارومی گفت

حسین-ماما سمی!

طاقت نیاوردم و به آغوشم کشیدمش... کارهام واقعا ناخواسته بود! اون چهره کوچیک معصوم.. اون لحن غمگین کودکانه... اون گفتن با عشقه ماما سمی! دلیم برای بچه دو ساله ای که من رو مادرش میدونست سوخت! همونجا رو زمین نشسته بودم و حسین اروم بغلم خوابیده بود! به دست دراز شده جلوم نگاه کردم.

حسن-بده من خسته میشی!

پوزخند نشست رو لبهام، حسین رو از رو پاهام برداشت

مامان-اقا حسن ببرش تو اتاق سمیه!

با حیرت به مامان نگاه میکنم که کاملا بی تفاوت مشغوله صحبت با مامان زهراست! حسن بی هیچ حرفی به سمت اتاقم میره... منم پشت سرش میرم... حسین رو روی

تخت میزاره.. جلو میرم و پتو رو روش میکشم... به سمت در میرم که صداش میخکوبم میکنه..

حسن - تصمیمت رو حاج بابا گفت!

اب دهنم رو قورت میدم، صدای قدمه‌هاش که بهم نزدیک میشه باعث میشه قلبم تند تند بزنه! گرمیه نفس‌هاش رو کنار سرم حس میکنم! نفس‌هام به شماره افتاده

حسن - تو عشقمی سمیه! برای داشتنت هر کاری میکنم!

گرمیه دست‌هاش رو روی شکمم حس میکنم... توان اعتراض ندارم!

حسن - ممنونم که افتخار مادر بچه ام بودن رو بهم دادی!

دست‌هاش رو روی بازو هام میزاره و برم میگرددونه! دلم نمیخواد به چشم‌هاش نگاه کنم... خودم رو نمیتونستم گول بزنم، من زن بودم و محتاج ناز و نوازش! من یک زنه باردار بودم که دوست داشتم این لحظات کنار همسرم باشم هر چند بهم بد کرده بود! هر چند هنوز قلبم از کارش کدر بود!

حسن - ممنونم که خانمی کردی!

دیگه طاقت موندن تو اتاق رو نداشتم.. سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت سالن رفتم... چادرم رو مرتب کردم و روی مبل کنار زینب نشستم.. دست‌هاش روی دستهام نشست... سر بلند کردم و به لبخند قشنگ رو لب‌هاش نگاه کردم

زینب - بهترین تصمیم رو گرفتی

من - نمیدونم زینب.. میتروسم!

لبخند روی لب‌هاش پر رنگتر شد

زینب - حسن عاشقته.. این رو ثابت کرده... سمیه چون برادرمه نمیگم اما حسن روی خطاش موند و تا دلت رو راضی به برگشتن کنه کنار نکشید... من رو بین سعید فقط

یک روز او مد و ازم خواست ببخشم اما مقابل نبخشیدن من رفت ... رفت و رفتنش
تاوان جدای ما شد!

اشگ نشسته تو چشمه‌هاش دلم رو به درد میاره

من - فراموشش کن!

لبخند تلخی میزته

زینب - دارم سعی میکنم!

نگاهش بهسمت شکم کشیده میشه و با ذوق میگه

زینب - وای سمیه حاله عشقه عمه چطوره!؟

لبخند رو لبای منم میشینه

من - خوبه عمه اش ... تازه فردا معلوم میشه خانم کوچوله یا شازده به سر

صدای حاج بابا به بحث بین من و زینب خاتمه میده

حاج بابا - واقعا بابت همه چیز متاسفم حاجی! پسر جاهلم خطبی کرد که اگه من جای

شما بودم حتما نمیگز شتم!

سرم رو پایین میندازم

حاج بابا - حاجی میدونم که از ته دلت نگزشتی از خطای حسن! میدونم که عروسم

دلش هنوز با حسن صاف نشده!

سرم رو بلند میکنم و به حاج بابا نگاه میکنم که شرمنده خیره به منه

حاج بابا - سمیه جان ... دخترم میدونم برات گذشتن از کار حسن سخته! میدونم که الان

فقط بخاطر نوه ام داری خانومی میکنی و من بابت اینهمه بخشندگی و خانومیت

ممنونتم!

من-این حرفها چیه حاج بابا...اما باید اینجا یک حرفهای رو بگم..حالا که بزرگترها هستن میخوام به حسن یک چیزی بگم

حاج بابا-بگو دخترم!؟

سرم رو به سمت حسن برمیگردونم ...با لبخند محوی بهم نگاه میکنه

من-من فقط بخاطر بچه ام و اون طفل معصوم حاضر شدم برگردم!کاری که حسن با من و اعتمادم بهش کرد غیر قابل بخششه...دلم شکسته و مطمئنم به این زودیها ترمیم نمیشه!

ساکت شدم..بعض تو گلوم اجازه ادامه دادن حرفهام رو نمیداد

حاج بابا-میدونم دخترم..همینقدر که خانومی کردی و بخاطر اون طفل معصومها حاضر نشدی یک خانواده بیاشه منت گذاشتی سرمون!

بابا-حاجی منم فقط به احترام تصمیم دخترم و آینده نوه ام رضایت میدم اما به ولای علی اگه بینم این حسن اقا دوباره داره زیر ابی میره اینسری خودم جلو می افتم برای جدای!

صدای محکم حسن اومد

حسن-میدونم خطا بزرگی کردم...میدونم خودم عامله بدبختیم تو زندگیم بودم...اما به خدا قسم سمیه همه چیزمه!به خدا قسم دیگه به جز سمیه و بچه هام به هیچی فکر نمیکنم...ممنونم آقای و پدری کردید...ممنونم که سمیه هر چند نبخشیدم اما باز بزرگی کرد و بخاطر بچه ها پذیرفتم

بلند شد و به سمتم اومد و مقابل چشم همه جلوی پام زانو زد

حسن-میدونم دلت حالا حالاها باهام صاف نمیشه! اما خیلی بزرگی ... خیلی خانومی..خیلی مهربونی که تصمیمت شده مادر بودن برای بچه ها...ممنونم که

تصمیمت شده ادامه زندگیمون... هر کاری میکنم تا ببخشیم... سمیه این چند وقت
فهمیدم نه تنها عاشقتم بلکه دیوونتم خانومم

دلَم میخواد از حرفهای زیباش لبخند بزنم اما هنوز برای خندیدن هم زوده!

ه*و*س کردم بازم امشب، زیر بارون و تو خیابون به یادت اشک بریزم، طبق معمول
همیشه آخه وقتی بارون میاد، رو صورت یه عاشق مثل منحتی فرق اشک و بارون، دیگه
معلوم نمیشه! امشب چشای من، مثل ابرای بهاره! نخند به حال من، که حالم گریه
داره! چرا گریه نمیتونه، رو تو تاثیر بزاره! آره بخند، بخند که حالم خنده داره

«پنج سال بعد»

^زینب^

به عروس تو ایینه نگاه میکنم! باورم نمیشه برای بار دوم دارم عروس میشم... بغض تو
گلوب لونه کرده رو با اب دهنم قورت میدم! من نباید دوباره به یادش بیوفتم... یاد و
خاطرش رو دور ریختم و الان میخوام زندگیه دوباره ای رو شروع کنم.. با ادمی که
خوب شدنه حالم رو مدیونه حضورشم... صدای خنده های ریز حسین و محنا لبخند به
لبهام میاره! با عشق نگاهشون میکنم... محنا با ناز میکه

محنا- عمه... داری علوس میسی!؟

از طرز حرف زدنش دلَم قنچ میره

حسین- اه محنا.. مگه نگفتم باید بگی میشی... ش... ش... خواهی من ... نه س

از حرص خوردن حسین قهقهه میزنم...

سمیه- پس اینجاین!

به سمیه نگاه میکنم که دست به کمر، خشمگین به این دو وروجک نگاه میکنه

من- وای چی شده میر غضب خان!؟

سرش رو به سمتم برگردوند... پیراهن بلند و پوشیده ای تنش بود و روسریش رو مدله
لبنانی بسته بود و ارایش ملیحی رو صورتش بود! با دیدن من خشمش فرو کش کرد و
به سمتم اومد... کاسه چشمه‌هاش پر شده بود

سمیه - چقدر ناز شدی تو دختر!

قدر شناسانه نگاهش میکنم... سیمیه عامل اشنای من با احسان بود! به آغوشم
کشیدمش و اروم گفتم

من - ممنون خواهری... بخاطر همه چیز ممنونم

ازم جدا شد و با لبخند ظاهری گفت

سمیه - بسه بابا .. جمع کن خودت رو ... ارایشم خراب میشه

لپ توپلش رو کشیدم

من - حسن بخوره تو رو

تو چهرش غم نشست و من تازه فهمیدم چی گفتم

من - هنوز نبخشیدی!؟

با بغض میگه

سمیه - میخوام اما سخته...

لبخندی میزنم

من - سعی کن ببخشیش...

سرش رو تکون میده و بی حرف همراه بچه‌ها بیرون میره... دوباره رو صندلی میشینم
و به این 5 سال گذشته فکر میکنم! منی که به خاطر رفتن سعید و از بین رفتن
ارزوهام تو اوج افسردگی بودم... چقدر خانواده ام از غم غمگین بودن! اونموقع بود

که سمیه ادرس پسر خالش که روانشناس بود رو بهم داد و من با اصرار عباس رفتم... روزهای اول سخت بود حرف زدن در مورد گذشتم اما چهره احسان انقدر اروم بود که ناخواسته محو آرامش چهره اش میشدی... از اونموقع بود که من با احسان آشنا شدم... انقدر متین و زیبا حرف میزد که ادم ناخواسته غرق صحبتهاش میشد... به این فکر میکنم که چطور احسان بهم ابراز علاقه کرد! احسانی که 32 ساله بود و روانشناس، یادمه درست چند ماه پیش بود که تو مطبش نشسته بودم... عادت بود طی این سالها که هر روز به دیدنش برم! همون روز بود که تو چشمهام نگاه کرده بود و با آرامش گفت

احسان- میدونم از همه گذشتت... میدونم که عاشق سعید بودی... اما زینب زندگی ادامه داره! میخوام به آینده ات فکر کنی...

از جاش بلند شد و رو به روم نشست

احسان- من ادمیم که تا این سن طعم دوست داشتن هیچ زنی رو نچشیدم! زینب تو تمام این چند سال چشمهام هرز نرفته! اما دلم کنار تو ارومه... چند ساله که محبتت تو قلبم خونه کرده! ازت میخوام بهم فکر کنی!

باورم نمیشد احسان بخواد با من ازدواج کنه... وقتی به خانواده ام گفتم همه خوشحال شدن مخصوصا عباس که احسان هم دوستش بود و هم همکاری! احسان پدر و مادرش فوت کرده بودن و بنابر این خانواده سمیه برای روز خواستگاری اومده بودن! من احسان رو دوست داشتم... کنارش اروم بودم... طی این چند سالم از سعید هیچ خبری نداشتم... با کمکههای احسان تونستم از بهرانههای زندگیم رد بشم و الان.. امشب منتظر احسانم تا بیاد و کنارش زندگی جدیدی شروع کنم...

احسان- به چی فکر میکنی!؟

هینی از ترس میکشم، دستم و روی قلبم میزارم

من-وای ترسیدم

صدای خنده اش میاد با تعجب بر میگردد و نگاهش میکنم! به چهار چوب در تکیه داده... قد بلندش تو کت و شلوار نوک مدادیش تو چشمه! از کروات متنفره و نزده... به چهره ساده و مردونش نگاه میکنم هیچ چیز تو چهره اش اندازه چشمه‌هاش که منبع آرامشه زیبا نیست!

احسان-خوب اگه پسندیدی بریم که امشب هزار تا کار داریم!

از لحن شوخ لبخند میزنم... جلو میاد و به چهرم دقیق میشه

احسان-ممنونم که پذیرفتیم

من-من ازت ممنونم که به زندگی برم گردوندی

لبخند مردونه ای میزته

احسان-شرمنده ام نکن بانو

دلَم از بانو گفتنش قیلی ویلی میره! چادر سفیدم رو برمیداره

احسان-سر کن خانم که دلَم دیگه طاقت نداره

با خنده سر میکنم و همراهش وارد اتاق عقد میشم! همه هستن... مامان و حاج بابا که

با لبخند و رضایت به من و احسان نگاه میکنن... سمیه و حسن که کنار هم

ایستادن... سمیه به من خیره است و حسن به سمیه... محنا و حسینی که با لبخند نوقل

رو سرمون میریزن... عباسی که کنار نامزدش هدی ایستاده... دختری که همکار برادرمه

و با زبونش برادرم رو عاشق کرد... با این فکر خنده به لبهام نشست اخه هدی یک

دختر مهربون و ساده بود که زیاد زبونش کار میکرد... یعنی عادت به پرحرفی داشت

احسان-هواست کجاست بانو

گنگ نگاهش میکنم که به عاقد اشاره میکنه! با اطمینان به احسان نگاه میکنم

من-با اجازه بزرگترها...بله

صدای دست و جیغ بالا میره اما من مدهوش دستهای مردوته ایم که رو دستم میشینه
و با عشق لب میزنه

احسان-ممنونم از اینکه اومدی تو زندگیم

بعد ب*و*س*ه پر محبتش که روی پیشونیم رو مهر عشق میزنه!

خوشبختی همین نزدیکیست فقط کافی است گاهی دست دراز کنی تا بتوانی لمسش
کنی!

پایان

1395/6/11

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

امیدوارم که از آخر رمان راضی باشید...تمام سعی و تلاشم برای راضی بودن شما
خواننده های رمانم هست! از همتون ممنونم که پشتوانه من برای اتمام رمان بودین...با
نظراتون به من کمک کردید...واقعا سپاسگزار لطف و مهربونیتونم...

یا حق

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/95680>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید